1

استريت هذا الكتاب ببيع صحيح شرعي

[redacted]

في شهر جمادى الآخر سنة تسع ... بر ...

ناصح فتح بذهب

الصوفي

٢٦٢

جمع جمع للسعادة

هذا الكتاب صيت نامه لمحقق ...

المحققين الجناب الشيخ عطار

الذي عطار ...

[illegible]

شيخ عطار

بسم الله الرحمن الرحیم رب یسر

حمد پاکرا از جان پاکرا / کو خلافت مطلقی بخشید خاک را
آن خرد بخشی که آدم خاک اوست / جزو و کل برهان ذات پاک اوست
آفتاب روح را تابان کند / در گل لقمه چنین پنهان کند
چون گل لقمه بصحرا آورد / این همه اعجوبه پیدا آورد
در درون نطفه جانی نهد / آفتابی در سپیدانی نهد
کلبه روح القدس قلبی کند / قالبی چون دحیه الکلبی کند
از زن انگشت عنبر او آورد / بحر در در اصبعین او آورد
کوه را چون طله آسان او کند / بحر چون کیوان جنیبا زاو کند
شیر از انگشت خلیل او آورد / عیسی از جبریل او آورد
طفل را در مهد پیغمبر کند / وز همه پیرانش بالغتر کند
کوه را برگردن عوج او نهد / شور در یاجوج و ماجوج او نهد
شیرخواری را ز بستر بر آورد / وز میان فرث و دم شیر آورد
خاک را مسجود بنی آدم کند / باد دم را نافه مریم کند

آب موج آرزن را بلرسا زد او / وآتش سوزن را الکل ساز د او
کرک را بر پر هنر گویا کند / وز دم پیرا آیتی بینا کند
بنده را او منصب شاهی دهد / از جنان چاهی چنان جاهی دهد
از عصای سنگ را زمزم کند / گندمی تخم عصای آدم کند
مرده از زن پیدا آورد / زنی از مرده بصحرا آورد
برف و آتش جفت یکبار کند / تا از آن قدوسی سر بر کند
گربه را از عطسه شیر آورد / گاو را از گربه در زیر آورد
انگبین را بیخ کافوری کند / وانگهش آن پیخ زنبوری کند
ماه را بر رخ سیاهی او نهد / گاو را بر پشت ماهی او نهد
سنگ را از بیم خویش آبی کند / ابر را از خوف سیمابی کند
صد هزاران را از در موری نهد / در دلش از شوق خود شوری نهد
که فلک را گیرد و صلبش کند / که جنان حش نشکند قلبش کند
جعفر طیار را پر بر نهد / شهر دین را از علی در بر نهد
که زنی آرد ز مردی بی زنی / گاه مردی را زنی شوهر زنی
گاه از مرغی کند خنیا گری / گاه از نحلی کند حلوا گری

HACI MAHMUD EFENDİ BEŞİKTAŞ Vakıf Kütüphanesi
T.C. Süleymaniye Kütüphanesi
Süleymaniye U. Kütüphanesi
Hacı Mahmud Ef.
3529

او نهد سنگی و گوهر در میانش — او نهد کرم و برگی در دهانش
دود را بی آتش انجم کند — سنگ آتش را درو بهرام کند
سنگ سرد از آتش گرم از وست — چوب خشک از میوهٔ تر نرم از وست
که زلو هم اشتهی می آورد — گاه از روزی شبی می آورد
که سر یحیی بغارت می کند — پس یحیی ماندن اشارت میکند
پیش را در نوش شمع او می نهد — ماه را با مهر جمع او می نهد
پشه را صف شکن می آورد — در مصافش پیل تن می آورد
ملک در دست شبانی می نهد — منت او بر جهانی می نهد
دیو را انگشتری در می کند — دیو مردم را پری در می کند
صد هزاران ساله طاعت کردنی — طوق لعنت میکند در گردنی
ذات ذوالنون را چو سر در حوت داد — در درون بطن حوتش قوت داد
آنرا در پای موسی خاک کرد — وز دمش در خاک جان پاک کرد
از دم موسی چو آن پیدا نمود — از بن جیبی ید بیضا نمود
گرد خاکی را بالا راه داد — که سه قدسی را بتیب ماه داد
شاهی دو جهان از بهر اوست — گرنه گو تو بیان از قدر اوست

نطفه را در شکم می در نهد — نقطه را دور گردون میدهد
هم ز خون منعقد دل میکند — هم خلیفه از کف گل میکند
عقد سرکش را بشرع افکنده کرد — تن بجان و جان بایمان زنده کرد
خان گردون پیش دریا او نهاد — قرص مهر و کاسهٔ ماه او نهاد
چون در آب بحر موج آغاز کرد — مهره‌ور را ز آمیزش هم باز کرد
از درخت سبز شمعی بر فروخت — تا چو پروانه کلیمش بر بسوخت
آتش در دست دشمن بر گرفت — تا خلیلش طبع اسمندر گرفت
کلب را در کهف کلب الروم کرد — آهن بو داود را چون موم کرد
کرده گردون تحفه می آورد — در ره او کو طبق می آورد
در بهشت راهی که گردون میرود — سرنگون در خاک و در خون میرود
گرد خاک سرنگونش در کشید — وز شفق دامن بخونش در کشید
سنگ را و مرغ را هم ناله ساخت — مرغ آورد و ز سنگش ژاله ساخت
مرغ مستش در پی آغاز کرد — در میان سنگ انداز کرد
مور را اهنش از کمر جستی گرفت — با سلیمان لاجرم کشتی گرفت
نحل او چون وحی او معلوم کرد — پس کل شیرین نهادش چون موم کرد

عنکبوت او چو دام انداز شد / اینچنان صیدی بدامش باز شد
اوست آن پیکر زده چرخ ناموار / کرد بنیاد از سه بعد ارکان چهار
پنج حس بر شش جهت سالار کرد / هفت را در هشتمین دوار کرد
نه فلک چون ده یکی شد از درش / از دو عالم جای آمد برترش
چون نهشتم در دو شش را بار داد / چار را نه داد و نه را چار داد
مردمی در آب شور و کوشه / گر جهان پیرایه بود دشتی توشه
آب حیوان داده در تاریکیش / نیز روا آورده در باریکیش
بر سیاه و بر سپیدش شاه کرد / روشنش در تیرگی چون ماه کرد
همچو ماه چرخ بر طاقش نشاند / خلق را در عهد و میثاقش نشاند
که چراغ و گاه چیمش نام کرد / در چراغش روغن بادام کرد
در خلافت جامه پوشیدش سیاه / کرد دیبای سپیدش بارگاه
ابروان گژ کرد و حاجب راست کرد / هر دو را پیوستگی درخواست کرد
از درفش بنشاند فراش بکار / تا زد آن زند و قت غبار
از برون در پیش داری طرفه کرد / تا نیارد دزد قصد غرفه کرد
صف کشید از مژه و بر در نشاند / تا کسی کاو ناشی بود از در براند

همچو صف گرچه جایش چاه داد / تا نهنگ آسمانش راه داد
هر زمانی در تماشای نظر / بر طبق بی ریختش نقدی دگر
در سولاخش مردم را زین داد / بر طبق نقدی که دادش عیز داد
وهم را در راه او جاسوس ساخت / تا ز نامحسوس صد محسوس ساخت
دل خزانه داری آوردش خیال / تا همه چیزی بسازد حسب حال
گوهر شرف حفظ جابک کار را / تا نگهبانی کند اسرار را
در دلش گنجی نهاد از معرفت / دادش از جان جام جم عیسی صنعت
شاه جهز در صدر بر کاری بکرد / مل عقد ملک بسیاری بکرد
در درون پرده هوش ساختش / خواب را هم خوابه خوش ساختش
خواب چون در شاه و شاهد کار کرد / از سنان قره در شمار کرد
دو صدف را دوی در رود در کشاد / قبه سی و دو لولو بر کشاد
بیست و نه چشمه در پیشان باز کرد / رشته سی و دو در آغاز کرد
از صدف لالا نهنگ آسا نمود / تا دهن بگشاد و لالا را زبود
شد نهنگ لا به هنگی عزیز / زان کمر دادش چو قاف و تیغ
کرد ظاهر قاف را عنقا نواز / تا کند سیمرغ معنی بال باز

عیب را در تو پدیدا نمود — تا صدف را چشم زیبا نمود
بست بر فتراکی موری طاوسین — داد اهل سپر خود را با وسپین
چون صدف را برد کی بسیار بود — برد . کی را برد . فرهنگ کار بود
پس دو و دو بهره را بگشاد جای — تا کسی ننهد برون از بهر پای
بست لایق بهر عنا قرا — تا نوای می دهد آفاق را
چون مخالف دید از و واخواست که — تا بس برد . مخالف ساز کرد
آن یکی را در نهاد و ندا و نکند — وان دگر را بسته در بند او نکند
پس زبان با تیغ و با یکرا هزار — بر جسینه زد با آواز بلند
عاقبت شور فراق آمد پدید — در سپاهان و عراق آمد پدید
در صدف تیغ زبان برکار کرد — تا کله نهاد هر که انکار کرد
نه چنین تیغی که دانستی هستی — شور و تیز و تلخ و شیرین و ترش
کر ترش تیزی کند و اید بزور — تلخیش نکند ز شیرینی و شور
در کرانشاندن آورش بود — با سر تیز او سر تیزش نبود
نطق اگر بود دش در دست و لعل کرم — خوش روان آمد ز تیغ چرب و نرم
چون صدف شد راست کو دل — کو مزاف نی دو آمد نی دریغ
کشت تیغ

مور اگر شکر بجنبد گو مجنبن — کور اگر گوهر نه بیند گو مبین
ای اشن هردو جهان از تو پدید — تا بدید از جان و جان از تو پدید
ای درون جان برون نا آمده — وی درون جان برون نا آمده
هم برون هم درون جان توی — نه درون نه برون نه هردوی
چون بذات خویش هیچ آمدی — ذره ذره رفته نو به نو آمدی
هردو عالم قدرت بیچون تست — هم تو ای چیزی اگر بیرون تست
چون جهان را او زو لطف توی — جزو و کل را باطن و ظاهر توی
تا تو باشی جمله دیگر هیچ چیز — چون تو باشی خود نباشد هیچ نیز
ای ز جسم و جان نهان دیدار تو — کم شد عقل و خرد در کار تو
هست عقل و جان و دل محو حقه خویش — کی رسد محروم در معشوق خویش
ای ز پیدایی خود پس آشکار — چون تو هستی چون بود کس آشکار
هم خود بخشی خود منزلت توی — هم خدا و خداوندی توی
جمله را در خاک انداز نخست — پس نه باوینان کنی لطف درست
بر در حکمت زمانی تا به — عرش چون ذره پدید از هیچ جای
در تو کم بینم زمانی تا به — عرش را اگر برفت از زیر پای

از زیر پای

ظاهر
وی برون جان درون نا آمده

کردی ار خود محو شد از بس که رجست
تبت الوش انگلی باید درست

لوح را چون نه نو جان پرسوز شد
با سر لوح نخستین روز شد

تا قلم بشکافت از آلای تو
چون قلم در خط شد از سودای تو

میزند چرخ آسمان از شوق این
می‌نگنجد در همه روی زمین

از پی گردت زمین را هر زمان
دست نا بودست از دعا بر آسمان

مهر از بهر شکر گوئیت ز شرم
شد ز رنگ و گریه آو ... گرم

جرم که در او چون نعل در آتش نشست
چون نوشت آن نعل در آتش

صبحدم بر بار تو یک خنده کرد
خلق را در دم چو عیسی زنده کرد

روز یافت از تو نو جانی دگر
زانکه بیرون زیست در شانی دگر

زنگی شب چون نو ولت شکست
خنده زن دندان سپید از کو گریست

ابر را چون تشنه دید بر برق نور شکر
روی داد او صد هزار لب قطره اشک

رعد را تسبیحت آوازه خوش
آب تیغ برق شد و در خروش

برق را چون نه نو صاف ره بود
لاجرم چون زاد حالی مرد زود

آتش از سوز تو آب خویش برد
تا چو آتش تشنه آب اندرش مرد

باد آمد خاک در پای بست
خاک پاش کوی تو بادی بدست

بخروش

6

آبرا شوق تو چون آتش بسوخت
آب در سر رفت و چون آتش بسوخت

خاک را بر باد برد از بهر تست
خاک بر سر بر به باد از قهر تست

کوه را دل خون شد از تیر تو
آب از لب میریزد از شور تو

می ریزد

بحر هم از آب بر لب خشک ماند
کشتی از شورش همه بر خشک راند

جمله گلهای رنگارنگ با گل
می فرو ریزد ز شوق تو خاک

چون شکوفه از شکفتن پیر شد
ز اشتیاقت روز طفلی پیر شد

جام زر بر دست نرگس می نهی
نرگس را پیر مجلس می نهی

لاله را با کوه کردی در کمر
تا کلاه افکند در خون جگر

یاسمین چون بر زمینت سر نهاد
چار برگ آسمان گون بر نهاد

شد بنفشه خرقه پوش کوی تو
می بسر برخست های و هوی تو

سوسنت چون شکر گفت از ده زبان
بند شد و آزاد از منت آسمان

غنچه پیکان بود و گل لعل عجب
لعل پیکانیست در ای زین سبب

دفتر گل بین که میخواند بحق
حمد تو بر زرد کان از هر ورق

چند گویم کانچه گفتم آن نه
چند جویم کانچه جستم آن نه

چون نمیدانم چگویم من ز تو
چون نمی یابم چه جویم من ز تو

جمله یک ذاتست اما متصف ... جمله یک حرف و عبارت مختلف

گرچه یک ذاتست من دانا نیم ... گرچه یک راهست من بینا نیم

هر زمان این راه را پایان ترست ... خلق هر ساعت در او حیران ترست

تا ابد این راه و منزل رفتنست ... جمله در خون تا به دل خفتنست

قصه‌ای کان نه دل و نه جان شناخت ... کی توان دانست و گر بتوان شناخت

هر که او این راز مشکل پی برد ... گر بود صد جان شریک جان کی برد

چاره این چیست در خون زآمدن ... وز وجود خویشتن بیرون آمدن

چون نیی با هم سر این رشته باز ... همچو سوزن مانده‌ام سرگشته باز

نیست جز واماندگی بشتافتن ... زانکه هست این یافتن نایافتن

چرخ میخواهد که این سر پی برد ... او بسرگردانی این سر کی برد

حل و عقد و اینچنین سلطانیی ... کی توان کردن بسرگردانیی

چیست این سرگشتگی پیش از زمان ... گر عیانی بدان از آسمان

گر فلک گر مهر و ماه و لفز سیست ... هر شب و هر روز سرگردان ترست

در تو چون سرگشتگی را راه نیست ... جان تو از جان جان آگاه نیست

در طریق عشق بی آویز شو ... خاک گرد و همچو آتش تیز شو

6

گر چو طین تو لازمی در وقت کار ... لاجرم آورد آری نی شمار

کار ز آتش بایدت آموختن ... مذهبی داری عجب در سوختن

چون بسوزد هر چه میخواهد ز پیش ... جمله یکدارد شود با جای خویش

دیو دل از سیم و زر بود داشتست ... سیم و زر جمله بتو بگذاشتست

زانکه چو از آتشست و تو ز خاک ... تو بگیری او بسوزد جمله پاک

گرچه دنیای دنی اقطاع اوست ... آتشی است آتش ندارد هیچ دوست

آن ندیدی آنکه ابلیس لعین ... ز آتشی بنهاد رو را بر زمین

گفت من از آتش افروزنده‌ام ... سجده نکنم زانکه من سوزنده‌ام

حق چو آتش را سرافراز آفرید ... سر بسجده چون تواند آورید

دوزخ از آتش چنین شد صعبناک ... ای که دانه آتش سوزنده پاک

زندگانی گر خوش و گر ناخوش است ... در زمین هم باد و آب و آتشست

در میان چار خصم مختلف ... کی توانی شد بوحدت متصف

گرمیت در خشم و شهوت می‌کشد ... خشکیت در کبر و نخوت می‌کشد

سردیت افسرده دارد بر دوام ... تریت رعنایی آرد مدام

هر چهار از یکدگر پوشیده‌اند ... دو ز دو شب با یکدگر کوشیده‌اند

گاه این یک غالب آید گاه آن — چون تو دفع خواه این و خواه آن

دشمن یکدیگرند این هر چهار — کی شوند ت سرکز ایشان دوستدار

تو هم با دشمنان در دوستی — چشم میداری ز دشمن دوستی

گر تو خواهی تا ز روی ایمنی — پشت آرد بر تو چنبر دشمنی

همچنان کز چار خصم مختلف — شد تنت هم معتدل هم متصف

جانت را عشق بباید گرم گرم — ذکر را نطق اللسانی نرم نرم

زهد خشکت باید از تقوی و دین — واه سردت بلید از برد الیقین

تا چو گرم و سرد و خشک و تر بود — اعتدال جانت نیکوتر بود

هر گه اجان معتدل شد انچنین — سنگ جسمش لعل گردد از چنین

ور بعکس این بود ننگی بود — نیک نبود لعل اگر سنگی بود

جهد کن ای از رعونت خویش بی — تا نگردی همچو ابلیس لعین

از ملایک نوع شیطانی شوی — اهرمن گردی و کمانی شوی

از مقام بلعمی کلبت کند — یا به چون برصیصیا قلبت کند

جهد کن ای لعل برهستی با — تا نگردی مسخ و ملعون را

در چنین ره قلب بسیار کنند — از زدی مس و زکلی خاری کنند

8 ساحران دیده عصای را امین — گفته آمنا برب العالمین

پس جهودان کور در پیغمبری — سجده کردی پیش گاوی از زری

از عصای ساحر ایمان یافته — وان جهود از گاو کفران یافته

تو چنان دانی که این بازار عشق — هست چون بازار بغداد و دمشق

عشق را امروز و فردا کی بود — کز دوین اینجا و آنجا کی بود

زانکه از بالای کن خاکی آدمیست — گرد این چیزی دگر هست آن دمیست

یا رب آن خود چه نظر بود است پاک — کان گدا را کرد آدم را ز خاک

این همه عجوبه در وی کرد کرد — عرشیان را بر درش شاگرد کرد

این چه خاکی بود کز پستی فرش — چون سپهر از زیر برشد فوق عرش

آن بفوق العرش از آن تحویل خواست — کز یدالله و پر جبریل خاست

آسمان و عرش و لعنت جیست پوست — خاک اگر جمله را مغز نکوست

قرب خاک از بعد از آن کاملتر است — کانک او مهجورتر موصلتر است

هر کمان کز پی کشندش بیشتر — تیر او بی شک فتد در پیشتر

تا ز پس ننود و بره بر حیله ساز — کی تواند جست از آب رود باز

ز اشتیاقت ذره ذره بود خاک — آتشش از جان بر آورده هلاک

روحش اندر مغز و تن در بسته شده　　نی بخود چون دیگران غره شده

لاجرم اندر امانت بیش شد　　قرب او از هر دو عالم بیش شد

ملک را سلطان و مالک آمد او　　مرد مسجود ملایک آمد او

جسم آدم صورت جان آمدست　　جوهر جان جسم جانان آمدست

چون برون آیی ز جسم و جان تمام　　تو نمانی حق بماند والسلام

گنج خود در قعر جان مست برد　　تا کسی آنجا نیارد دست برد

لیک چون ابلیس بوی جان نیافت　　برد دست و دست بر آن نیافت

این چه درگاهیست قفلش بی کلید　　وین چه دریاییست قعرش ناپدید

گر بدین دریا در آیی یکدمی　　حیرت جانسوز بینی عالمی

یکدمت را صد جان حیرت دهند　　ذره ذره حیرتت صد حسرت دهند

چون تو دریایی نه نظاره کن　　گرد خشکی گرد و کشتی پاره کن

معرفت چه لایق هر ناکس است　　کلکم فی ذاته حمقی بس است

هر چه دانی آن تو باشی بیشکی　　ور ندانی از خران باشی یکی

هم ز باطن دار و از ظاهر بود　　معنی هو الاول و الآخر بود

گر بهای هوا اشارت میکنی　　ور ز واو او عبارت میکنی

ها بیفکن واو را آزاد کن　　بس شو بی ها و واو و یاد کن

چون برون است او ز هر چیزی که هست　　جز خیالی نیست آن و چیزی که هست

تا چنان کان هست ننماید ترا　　دیده و دانسته چون آید ترا

هر چه بینی جز خیالی بیش نیست　　هر چه دانی جز محالی بیش نیست

حکایت

آن مریدی پیش شیخ نامدار　　نام حق می گفت بی‌حد از شمار

شیخ او را گفت ای بس ناتمام　　نیست حق را در حقیقت هیچ نام

زانکه هر چه آن تو خوانی آن نه اوست　　آن تویی و هر چه دانی آن نه اوست

گر تو صد دریا در آشامی بزور　　همچو کوهی باش و چون دریا مشور　　(یعنی اگر کوه یعنی مسکون نیستی بوق)

تو مباش لقمه چنان گر جرعه　　ره بپهلو میروی چون قرعه

تشنهٔ او میر اگر تو زنده　　تا که این دریا باش اگر تو بنده

هفت دریا باز نوش و در کفیر　　زآرزوی جرعهٔ دیگر بمیر

کاسه چندین بلیسی ای بوالعجب　　چون نخوردی کاسهٔ دیگر طلب

هر که آبستن نشد از درد این　　او زنی باشد نباشد مرد این

ذرهٔ درد خدا در دل ترا　　به از هر دو جهان حاصل ترا

خلق در هر نوع و هر راهی که مرد / جون همه جاوید آن خواهند برد
زین رقم بد نیا هر نفس / همدمم در گور این دردست و بس
در قیامت مونسم این درد باد / پیشه من مجلس این درد باد
گر بهشتی باشم و گر دوزخی / بار جانم مست این درد ای اخی
هر کرا این درد نیست او مرد نیست / نیست درمان گر ترا این درد نیست
خالقا بیچاره کوی توام / سرنگون افتاده دل سوی توام
ای جهان ذره همراهم ز تو / ذره دیگر و آنم میخواهم ز تو
رنج برد کوی تو رنجی خوشست / درد تو در کنج کنجی خوشست
هرچه خواهی می توانی کرد تو / بیش کن دان مردم این درد تو
گر نماند درد تو عطار را / او نخواهد کا فردوین دار را
دردی باید که جان می سوزدش / پای بر آتش جهان می سوزدش
درد تو باید دلم را در دو تو / لیک نی در خورد من در خورد تو
درد چندانی که داری می فرست / لیک دل را نیز یاری می فرست
خالقا تا این سخن در باطنست / راه جانم سوی تو نا ایمنست
یا بحکم شرع در کارش فکن / یا بکلی در نگسارش فکن

از خودی این سگ صفت بین بسم / گر نیابم من تو باشی این بسم 10
گر بسی داری جو من در هر پسی / من ندارم تا ابد جز تو کسی
جون کشیدی از میانم با کنار / در میانم بر کنار از اختیار
در میان راه تنها مانده ام / کس ندارم بی سر و پا مانده ام
ای کس هر بی کسی بشنو بکسم / تا کسی را گر کسی باشی بسم
گر منی کس ندارم هیچ کس / همدم من تا ابد یاد تو بس

حکایت

جون همی شد غرقه فرعون آن زمان / از لوش پر کرد جبریلش دهان
نیمه قول شهادت گفته بود / در دگر نیمه ز عالم رفته بود
از کرم حق گفت کای روح الامین / گر تمام قول گفتی آن لعین
جار صد سالش گنه و کافری / کردمی عفو از کمال قادری
خالقا گر اهل عادت بوده ام / باری آخر در شهادت بوده ام
پس مرا فرعون نفسی هست نیز / کو ندارد جز شهادت هیچ چیز
بیش از مرگ این شهادت گفتنست / بر شهادت ساختن غفتنست
محو گردان نفس فرعونی او / باز خر جانرا ز صد لونی او

جان چو صید تست در شستش منه | زیر تست از دستش مده
چون بگیلان ازل پاش از گنه | از گنه آمد گلیم دل سیاه
من بدست خود سعیدش چون کنم | وز در تو نا امیدش چون کنم
تو توانی کرد موسی را چو قیر | لی ببوی علتی همرنگ شیر
گر سیاه آمد مرا رنگ گلیم | تو سفیدش چو مویم ای کریم
از در خویشم مگردان نا امید | از سر لطفی سیاهم کن سفید
در ره امید و بیم افتاده ام | در سیاهی گلیم افتاده ام
هر نفس جز بیم در هم میرسد | وز تو انعامی دمادم میرسد
هم درین عالم نکو میداریم | هم دران عالم فرو مگذاریم
گر کنندم ذره ذره عالمی | گر شوم غایب نه در کامت دمی
چون زبان از گرمی گفتم بسوخت | همچو آتش عالمی را برفروخت
یا رب از دست زبانم باز خر | دست بر نه وز جهانم باز خر
مستم و بیهوش هشیاریم ده | همتی بیخویش و بیداریم ده
چون درآورده ی بآسایش رسان | چون ببخشیدی ببخشایش رسان
نفس اگر آلوده در آلایشم | پاک کن زان و ببر آسایشم

گر ز نادانی شدم آتش فروز | چون ز جودت تشنه ام جانم مسوز
ور ز نادانی بُدم تیزهوش | تو ز فضلت با من نادان مکوش
ور بدست خود دریدم پرده باز | تو ز سترت پرده کن بر من فراز
ور بباد جهل دادم روزگار | تو ز عفوت در پذیر و درگذار
ور شکستم شیشه چون طفل بشیر | تو ز لطفت بر چو من طفلی مگیر
ور شکستم شیشه و روغن بریخت | از تو جز در تو نمیدانم گریخت
پای تا سر زاریم چه رگ چه پوست | همچو چنگی زانکه میداری تو دوست
گر کند دریای قهرت مضطرم | صد نثار لطف ریزد بر سرم
گر بتیغ قهر مجروحم کنی | نفخه خود را مرهم روحم کنی
گر شکافی ز انتقام سینه باز | صد درم هدم کنی زان کینه باز
خوف یک عقبه چو بنمایی مرا | از رجا صد جنتم بگشایی مرا
گرچه بنمایم ز بخل و خشم من | جود تا آیی و رضا در خشم من
از عذاب خویش اگر بیم دهی | درس زاری زود تعلیمم دهی
ور ره تاریک پیش آری مرا | صد چراغ از لطف پیش آری مرا
گرچه سر در بحر پر شورم دهی | آشنا آموزی و زورم دهی

درکشی با صد جهان جرمم براه ‌ ‌ ‌ تا دهم از ننگ خود با تو پناه
گرچه جنبش از من آرام از تو است ‌ ‌ ‌ گر ز من کامیست صد کام از تو است
گرچه هست از بخششت آسایشی ‌ ‌ ‌ هیچ بخشش نیست چون آسایشی
ای وفا از تو جفا بر من مگیر ‌ ‌ ‌ وی عطا از تو خطا بر من مگیر
گر نخواهد خواست عذرم هیچکس ‌ ‌ ‌ عذرخواه جرم من عفو تو بس
بود عین عفو تو عاصی طلب ‌ ‌ ‌ عرصهٔ عصیان گرفتم زین سبب
چون بشارت دیدم گناه از ‌ ‌ ‌ هم بدست خود دریدم هیچ باز
رحمتت را تشنه دیدم آب خواه ‌ ‌ ‌ آب روی خویش بردم از گناه
چون ترا محبوب مطلق دیده‌ام ‌ ‌ ‌ خویش را کشتن محقق دیده‌ام
جسم بر صد بحر حب افکنده‌ام ‌ ‌ ‌ لاجرم خود را بحب افکنده‌ام
تو معزی زان ذلیل آورده‌ام ‌ ‌ ‌ خویش را بشکسته دلیل آورده‌ام ‌ ‌ معزی
گشتم از دریای غفلت با خبر ‌ ‌ ‌ آمدم دست تهی تشنه جگر
دیده‌ام آب حیاتت عالمی ‌ ‌ ‌ می بمیرم زار زوی شبنمی
میکنم طوفان جودی‌ات طلب ‌ ‌ ‌ میرم از خشک سالی خشک لب
بگذران از حکم تقدیری که رفت ‌ ‌ ‌ جان هدف سازم بهر تیری که رفت

من بیک تیر آیم از صد جان برون ‌ ‌ ‌ گر بدست خود کنی پیکان برون
چون همیدانی چگویم من ترا ‌ ‌ ‌ چون تو در جانی چگویم من ترا
زانچه گویم چون شدم بیخویش از آن ‌ ‌ ‌ هرچه گویم بیش از آنی بیش از آن
غالبا آندم که ماند دوام ‌ ‌ ‌ همدمی باید از لطف توام
چون درآید وقت آن وقت ای کریم ‌ ‌ ‌ تو مرا وقتی ده آن وقت عظیم
تا در آن وقت از جهان جان ستان ‌ ‌ ‌ خویش تن را برفشانم جان فشان
گر درآید یک نسیم از سوی تو ‌ ‌ ‌ پای کوبان جان دهم در کوی تو
یکدم با تو در آندم می تمام ‌ ‌ ‌ ای همه تو آن دمم ده والسلام

در نعت سید الانبیاء صلعم

آنکه عین غرض نسل آدمست ‌ ‌ ‌ نعت صدر و بدر هر دو عالمست
آفتاب عالم دین پروران ‌ ‌ ‌ خواجهٔ فرمان ده پیغمبران
پیشوای انبیای مرسلین ‌ ‌ ‌ مقتدای اولین و آخرین
صادق القول زمین و آسمان ‌ ‌ ‌ صدر جهان اندر جهان اندر جهان
مرجع خلق و امام کائنات ‌ ‌ ‌ نعت او هم حجت و هم معجزات
گوهر دریای تنوی ذات او ‌ ‌ ‌ تا ابد داعی حق دعوات او

پای نزد هر دو عالم آمده — دستگیر نسل آدم آمده

عقل کل جزوی ز عکس جان او — کل هستی هر جزو از ایمان او

نوبت منشور او وا فی زده — لا نبی بعدی پس طغرا زده

لعمرک اهتش آدم پیر آمده — سوی تر عرش ازپی شیر آمده

پرتو عکس جهان عکس دلش — شش در هفت آسمان یک منزلش

جلوه گوهر آفتاب روی او — آسمانها سجده برده سوی او

نقطهٔ نوباوه کونین اوست — فدوة العجوبهٔ ثقلین اوست

آنکه در صورت بمعنی عالمست — زآفرینش آفرینش یکدمست

هشت جنت جرعهٔ از جام او — هر دو عالم از دو میم نام او

هست عالم را مکرر میم قسم — پس محمد را دو میم آمد ز اسم

للعوالم یک عالم از یک میم اوست — وان دگر عالم ز دیگر میم اوست

هو اجداد اولاد آدم اوست پس — شیخ جمع هر دو عالم اوست پس

قطب اصل او بود پیدا و نهان — سر از آن بر کرده از ناف جهان

زان نبی را سیف او بی تیغ بود — که علی دین را سیف السیف بود

او نبی بود از درون و از برون — قال رحمن اللغو فذالک یتون

حجتش کنت نبیاً از برون — دعوتش مهد رسالت از درون

ما به بخشش هر دو عالم نور اوست — بر جهان و جان مقدم نور اوست

آنکه از دو ثلث دین اعزاز یافت — سوزن از نورش بشب در باز یافت

قطب عرش و فرش و کرسی اوست پس — چون گذشت از حق چه پرسی اوست پس

چیست والشمس آفتاب روی او — چیست واللیل آیهٔ گیسوی او

نورش از روی همه دلها ازوست — حل عقد جمله مشکلها ازوست

هر کجا شق شد زمین مشکلات — گشت طالع آفتاب کاینات

چون زمین راشق بود اول ازو — مشکل پوشیده کرد حل ازو

ای صبا کی گل برآید از قبا — او گل غیبست منسوب از صبا

زابتدا تا انتها در کار بود — از قدم تا فرق در اسرار بود

چون بیفزود او نبوت را جمال — حال ماضی کرد و استقبال حال

کار جمعش ذوق عظمی بود پس — جانش از لاریب شوقی زد نفس

سینهٔ او را برای فتح باب — طشت اورد آفتاب و کوثر آب

جان پاکش تا ابد آب حیات — دست شست از کون کل کاینات

تا که طشت از سینهٔ او دور شد — طشت عرش از نور او پر نور شد

تا که شد نعل براق او هلال / هر سر ماهی شود نو از کمال

آفتاب از خان او یک کفه بود / گرچه از صد تبش گرمی کرده بود

بود کیوان هندوی چوبک زنش / زنگ شب از قمر طبلک زنش

هم زکین مریخ دشمن سوز او / هم عطارد طفل نوآموز او

زهره دایم خاک روبی بر درش / مشتری اقضی القضاة لشکرش

در بر لطفش که جان عالمیست / آب حیوان قطره و کوثر نمیست

در بر خلقش که خلق آنست و بس / حلهٔ فردوس خلقانست و بس

در بر جودش متاع خشک و تر / یک جوارد وزن اما خشک تر

در بر علمش بهست کبریا / هم ملایک خوشه‌چینی هم انبیا

در بر حلمش که کوه ساکنست / در زمین صد لرزه نا ایمنست

چون ز غیب الغیب سر بتافت / نور او هم رنگ خود کرد آنچه یافت

یوسف صدیق را بر روی زد / خیمهٔ خوبیش از هر سوی زد

خلق داود از خوشی بر جوش بود / خلق از آن از خلق او مدهوش بود

بر کف موسی زد و بیدا نمود / با همه عالم ید بیضا نمود

سایه آنکه بود دم عیسی فکند / شور او در جملهٔ اشیا فکند

14

چون محمد صدر پیشان او فتاد / آن او کافتاد بر جان او فتاد

از دو عالم لاجرم در پیش بود / وی عجب از جان خود درویش بود

جان جو از حق بود آن او نبود / جز به درویشی نشان او نبود

پادشاهی بود لعمر از لعمر / ملک او الفقر فخری تا ابد

آفرینش را چو مقصود اوست بس / او بود جاوید حق را دوست بس

در همه آفاق پیغمبر نبود / تا یکی پیغمبرش هم بر نبود

لیک ختم جملهٔ پیغمبر آن / بود مستغنی نه همچون دیگران

تا بود چون مصطفی پیغمبری / چون بود در سایه‌اش او دیگری

در فروغ آفتاب خاوری / چون کند لغز چراغ رهبری

نی پیمبر گفت اگر اکنون کلیم / زنده بودی بنی روم بودی مقیم

عیسی مریم که شد بر آسمان / نی ز روی او کند لغز زمان

هندوی او شد مسیحی نامدار / ز آن هنر نام کردش کردگار

بعد از و پیغمبری امکان نداشت / پس از و کس بیش از و ایمان نداشت

یافت اندر عهد او ایمان کمال / نیست برتر ز آن کمال الا زوال

چون بحد عملی خویش آمد او / لاجرم از انبیا پیش آمد او

بشنو از قرآن مشو بیهوده کم — تمّت الیوم اکملت لکم
هیچ امت این شرف هرگز نیافت — هیچ پیغمبر دگر این عز نیافت
اختلاف امتان آمد رحمتش — خود چه باشد اتفاق امتش

در معراج نبی صم

یک شبی در تاخت جبریل امین — گفت ای محبوب رب العالمین
صد جهان جان منتظر بنشسته‌اند — در گشاده دل بتو در بسته‌اند
هفت طارم را دناآب حیات — تا برآیی زین رواق شش جهات
انبیا را دیدها روشن کنی — قدسیان را فاقها گلشن کنی
این جهان و آن جهان برهم زنی — بس علم بر فرق عالم زنی
چون برای از جهان و جان دمی — قربت جان و جهان یابی همی
مصطفی را این سخن در گوش شد — جان او دریا صفت در جوش شد
از وثاق اتهاز اشتیاق — در کشید ام الکرامش بر براق
همچنان میرفت تا آسمان — تا که بگذشت از زمان و از مکان
هر دو عالم خواستارش آمدند — با طبقهای نثارش آمدند
او در آن معراج جای ننگریست — زانک سرکار را دانست چیست

15

بود سرتیز او چو سوزن لاجرم — همچو سوزن بود جسمش بر قدم
بر نداشت آن جسم چون سوزن زپای — یک سر سوزن نماند او هیچ جای
لاجرم یک سوزنش دشمن نماند — همچو عیسی رشتهٔ سوزن نماند
تا نیابد سوزنی سر رشته باز — کی تواند رفت در راه دراز
حق تعالی از کرم چندان نمود — کان بکس در قرنها نتوان نمود
زان نمودش سر کار کاینات — تا بداند خواجهٔ خورشید ذات
کین همه سریست زماهی تا بمیغ — کرد روشن بس عجایب بی دریغ
لیک پیغمبر در آن می ننگریست — یعنی تو دانی مرا مقصود چیست
دیده و دل روی جان را داغ بس — وز برای دیدنم مازاغ بس
اول آدم را که طفل پیرزاد — برگرفت از خاک و لطفش شیر داد
بود آدم نی پدر نی مادری — او بپروردش زهی جان پروری
حلهٔ پوشیدش از عریانی خویش — چیست عریانی یعنی از ایمان خویش
اولش اسما همه تعلیم داد — وز نسیم لطفش تعظیم داد
بعد از آن بر صدر شد ادریس را — درسها او حی فکند ادریس را
در مصیبت نوح را تصدیق کرد — نوحهٔ شوق حقش تحقیق که

دو از آنجا سوی ابراهیم داد / صد سبق از خلتش تعلیم داد
در غم یعقوب درمانش ساخت / درد دین را کلبهٔ احزانش ساخت
سوی یوسف رفت هم سیر فلک / وز ملاحت دلق حسنش را نمک
سوی اسمعیل جانبش داد / کشته بود از عشق قربانیش داد
کار موسی را بسی غورش نمود / برتر از صد طور و صد طورش نمود
آن نوا داود را صد راز گفت / سر مکنون زبورش باز گفت
پس سلیمان را در آن سلطان سری / داد در شاهی فقر انگشتری
کرد ایوب نبی را در محل / ذوق کرمان تا بهشتش در بغل
رهبر یونس شد از ماهی بماه / کردش از مه تا بماهی پادشاه
تشنهٔ او بود خضر پاک ذات / بر لبش زد قطرهٔ آب حیات
چون بسر ببریده یحیی برید / با حیات خویش در سلکش کشید
سوی عیسی آمد و منتسبش کرد / در هدایت تا ابد مهدیش کرد
گرچه داد او کارها را صد نظام / ذرهٔ با آن نبود او و السلام
عاقبت چون پشت بر افلاک کرد / عزم خلوتخانهٔ لولاک کرد
همچنان میرفت تا رفتن نماند / محمدت می‌گفت تا گفتن نماند

16

در کشش افتاد در هر جذبه / قطع کرد و صد جو عالم عقبه
صد هزاران دم بزد آنجا بگاه / شد بهر دم صد هزاران ساله راه
چون نه ذکر یا دای راه و دم نماند / جز یکی در ره یکی محرم نماند
شعلی از نور بنهادند پیش / از نهایت پرده بگشادند بیش
هیبت و عظمت چو بحر او فتاد / دید و در جان احمد او فتاد
هم احد محو شد باک آنزمان / تا احد ماند و شد احمد از میان
چون زبان را بیکند آن حال لال / از زبان لال باید گفت حال
از جهان جایی که جای جای نیست / قسم ما جز وای و وای وای نیست
چون زنم من زان مقام صعب لاف / مور چون بر نسب گیرد کوه قاف
گرچه دارد مور چون کوهی کمر / این دگر باشد بلاشک آن دگر
از کرم چون نسبتی آمد پدید / عاشقان را رغبتی آمد پدید
عاقبت ناخوش دادندش زخویش / هرچه گویم بیش دادندش زبیش
چون محمد با خود آمد خود نبود / ای عجب گویی که او خود خود نبود
چون دو خواجه خواستندی در عرب / دوستی یکدیگر کردن عجب
دو کان در هم فکندندی تمام / یعنی این هر دو یکی شد بر دوام

جون دران دو امر یک ذات آمدی / تام آن عقد المسافات آمدی
ای عجب آن عقد جون بسته شدی / قول و فعل هر دو پیوسته شدی
حال این یک حال آن یک آمدی / حال این یک حال آن یک آمدی
در یکی یک دوی بر خاستی / هم منی و هم توی بر خاستی
همجنین آن شب سخن کوی الست / با بنی عهدی و میثاقی ببست
جون جنین عقدیش حاصل شد ز دوست / قول و فعلش جمله قول و فعل اوست
در کمان ابروش بنکر کجا نخست / تا شود آن قاب قوسین درست
کر درین عالم کمان را زاغ بود / آن کمان را زاغ از مازاغ بود
قاب قوسین از عدد آمد بدید / طاق ابروش از احد آمد بدید
جفت و طاق او محقق اوفتاد / جفت با خود طاق با او حق فتاد
قوس ابرو هر دو جون پیوسته شد / طاق کشت و از دوی وارسته شد
قاب قوسین آیة دلبستکیست / کان دو ابرو را بهم پیوستکیست
جون پیمبر بستهٔ این عقد شد / جانش را توحید مطلق نقد شد
در رسید از حضرت عزت خطاب / شد همی هر ذره صد آفتاب
حق تعالی کفتش ای دلبند خلق / کر بنام من بود سوکند خلق

17

من بتو سوکند خوردم اینت قدر / پس لعمرک یاد کردم اینت قدر
زیر بنکر باز کن نرکس ز هم / تا جه می بینی تو در زیر قدم
مصطفی جون کرد فرمان را نکاه / دید زیر پای مشت خاک راه
کفت یارب نیست باک اینم همه / زانک مشت خاک می بینم همه
کفت جندانی که افتادت نظر / وآنجه زیر پایت آمد سر بسر
خاک پای تست ای صدر انام / جمله در کار تو کردم والسلام
این جه دون آرد که خاک پای اوست / دوستی را کفتم این جه جای اوست
مصطفی کفتا که در پیش خدا / خواستم تا سجده آرم بجا
جون بسجده سر فرو بردم براه / خویشتن را دیدم اندر خوابکاه
جون دو عالم کشت صاحب راز کشت / دید بستر کرم وقت باز کشت
بسترش جون سر کشتی از زمان / کو برون بود از زمان و از مکان
ای برون هر دو عالم جای تو / هر دو عالم جیست خاک پای تو
آسمان یک حلقهٔ کیسوی تست / خرقه پوش خانقاه کوی تست
آسمان شد ای کل سرخت عرق / ای کل جه برکی رویت نه طبق
ای قیام فاستقم معراج تو / قم فانذر را لعمرک تاج تو

آمدت اقرأ ز دل دانسته‌ای / وز الم نشرح بجان خوانده‌ای
تو نه طفلی الف بی خواندن / خط نست از لوح مولی خواندن
لاجرم امی مطلق آمدی / صامت از خود ناطق از حق آمدی
هر کلامی کان تو گویی از حقست / زانکه جانت ز نور جانان مشتق است
هر طعامی کان سوی حلقت رسید / آن خلق از خالق خلعت رسید
گر نیاید تا ابد بوی طعام / قوت یطعمنی و یسقینی تمام
ای زمین و آسمان خاک درت / عرش و کرسی خوشه چین جو درت
تا که من جان دارم و تا زنده ام / بنده‌ی اکنون ات را بنده ام
در زبانم جز ثنای تو مباد / نقد جانم جز وفای تو مباد
نیستم من مرد وصف ذات تو / این قدر هم هست از برکات تو
وصف عقلم گر نیاز آمدست / عقل عاجز تا که وصف عاجز آمدست
آنکه او وصف از خدا داند شنید / وصف من آنجا کجا داند رسید
من نمی گویم که حسان توام / تا منم خاک سگ آن تو ام
گر نخواهی کرد سوی من نظر / تا ابد خولیم زدن این المفر
امت خویشم شمر کین یک سخن / بس مرا و هر چه میخواهی بکن

گر نخواهی

زانک معلست این حکایت زان تو / از شفاعت ساکن دیوان تو

حکایت

جون پیمبر آمد از معراج باز / عایشه گفتش که ای دریای راز
زانچه بشنودی بگوش جان ز حق / باد لمن در میانه نه سبق
گفت حق گفتا ای نبی از رحمت / گر بود یک دوزخی از امتت
دارم آن یک دوزخی را دوستر / از بهشتی صد ز یک امت دیگر
ز امت سایر پیغامبران
گر مرا در امتی خط می دهی / بر کنی هم از کرم خط می نهی
من نگویم گر کنی بیشم بشر / از شمار امت خویشم شمر
گر براتی میدهی از آتشم / میرسد از قدر تو عیدی خوشم
جون برات و قدر و شب آن تست / پس دو روز عید و مهمان تست
گر مرا کسرست در معنی دین / جبر کسر من کن ای کسری دین
جون شکستم جرم من دایم بود / کسر را دانی که جبر لازم بود
بود طوفان شفاعت پیش تو / آمدم با قحط طاعت پیش تو
بر در تو کم بضاعت آمدم / بر امید یک شفاعت آمدم
تا ز دریای شفاعت یکدمی / بر لب خشکم چکانی شبنمی
زان شفاعت جون شود نومید کس / خلق عالم را شفیعی جون تو بس

نیست اگر بر خویشتن رحمت مرا / رحمتت بس ای ولی نعمت مرا

چون وجودت رحمت خلق آمدست / در نگر جانم که بر خلق آمدست

خلعتش با آن روز افزون فرست / وانگهش از خلق من بیرون فرست

دست آن داری که تن زجان کنی / رحمت را تا ابد درمان کنی

گر رفیق جان کنی ایمان پاک / جان بنازد تن بیاساید بخاک

در چنین جایگه ای شمع دین / بس بود یکموی تو حبل المتین

من بدان مو از زحیر آیم برون / همچو موی از خمیر آیم برون

چون کنم یاد از گنه خویشتن / ذکر دیوان سیاه خویشتن

شرم میدارم کز آن یاد آورم / دل از آن خجلت بفریاد آورم

چند خواهم بود مست خویشتن / داد می خواهم ز دست خویشتن

بس بود در پیش چون تو پادشاه / خامشی جان من فریاد خواه

آتش تشویر تو تا دیده شد / آب رویم از جگر باریده شد

نقد من قلبیست درویش از همه / تو بکم برگیر ای بیش از همه

کار من از یک نظر کردن تمام / زانکه کارت هست فرمان والسلام

در نعت صدیق اکبر رض

دوراسی

معارف قان
ساکی علی طلل

العلم قکیف
19

در نعت صدیق اکبر رض

تا نبی صدیق را محرم گرفت / صبح صادق جملهٔ عالم گرفت

صبح صدق از مشرق عزت بتافت / قاف تا قاف جهان دولت بیافت

جملهٔ عالم از او پر نور گشت / چشم بد یا دور شد یا کور گشت

صدق می باید زیکتا کار او / گر ندانی بحث کن اسرار او

چون نبی از جان حی لایموت / در محیط صدر او میریخت قوت

تشنه بودش سخت سقف طهور / زان نخوردی قوت خود تا هفت روز

گاه مال و گاه جان می باخت او / با رسول و با خدا میساخت او

مصطفی گفتا خداوند جلیل / بود خواهد بود جاوید خلیل

گر مرا بودی خلیلی جز خدا / آن ابوبکر هستی بی ریا

یک تجلی خلق را عام آمدست / خاص آن او زانعام آمدست

مرده کو میرود بر روی خاک / هست از قول نبی صدیق پاک

چون صفات نفس در وی مرده بود / سر بصدق زندگی آورده بود

او درین عالم بنهاده ز بیش / جان بدان عالم فرستاد ز خویش

جان او چون آنجا نگشته بود / غرق دریای معانی گشته بود

آنجهانی داشت جان تا بود او ‌‌ | بود هم جان هم جهان تا بود او
چون در آن عالم بود جان یکی | هرچه گوید صدق گوید بیشکی
لاجرم پیوسته در تحقیق بود | هم خلیفه بود هم صدیق بود
جان او چون زانجهان میگفت راز | صدق او در در خلافت کرد باز
فتنه گر خواب نبی بیدار شد | خود بتنهایی خود در کار شد
تا نشاند از رای خویش آن فتنه را | دست بگشاد و ببست آن رخنه را
گر نبودی صدق رای آن امام | از مسلمانی نماندی بیش نام

حکایت

در شب معراج پیش ذو الجلال | مصطفی کرد از خداوند این سوال
گفت چونی با علی ام ای عزیز | گفت با بوبکر من چونی تو نیز

در نعت فاروق رض

آنکه خاک پای او عیوق بود | خواجه مردو جهان فاروق بود
عارفی در او موصوف آمده | واقفی اتانه موقوف آمده
حق تعالی جمله دادش داده بود | للعموم رفق آنچه دادش داده بود
عین عدلش خلق را عین الحیات | عین نامش حل کل مشکلات

ابن خطاب آنکه حق کردش خطاب | بر زبان روشنتر است از آفتاب
چون زبان حق زبان اوست راست | دیده او نیز آن حق رواست
گر سخن چون وحی حق قول اوست | دیو گشته لال از لاحول اوست
چون زبان و دیده زینسان بود | قصه پاس دیه آسان بود
سایه ذاتش چنان سرتیز بود | کز نهیبش دیو را پرهیز بود
سایه کز بالای او پشتی گرفت | با همه دیوان بهم کشتی گرفت
سایه دین آفتاب رای اوست | سایه آری جست بر بالای اوست
صحن فهر آو ... در بستن خدا | در برش سعن من دلتی بجا
مال و ملکش بود دلق و دره | زان نمی ترسید از کس ذره
خشت میزد او و تیغ دل دونیم | دور از و بر سنگ میزد سیم
شب نخفت از بیم او یک شهریار | و او همه شب پاسبانی داشت کار
زو شکسته دل جهانی صف شکن | کرده او سقایی بهر بیوه زن
گر نکردی عمر بر فرمان گذر | عمر را عمر زدی زود از عمر
تا بزد بر لؤلؤ او زخمی چو برق | لؤلؤ خوشاب در خون گشت غرق
روشنایی از جهان در پرده شد | کان چراغ همت جنت مرده شد

نه بمرد او زنده جاوید گشت … گر چراغی بود صد خورشید گشت

او چراغی بود نوری روشنش … از درستی و فدائی روغنش

حکایت

مصطفی کرد از خدا نقل این کلام … گفت از خلقم مباهاتیست عام

پس بما روحم مباهاتیست خاص … نیست از اخلاص او کس با خلاص

در فضیلت ذی النورین رض

چون خلافت رونق از عثمان گرفت … شرق تا غرب جهان ایمان گرفت

از کمال فضل حق وز جهد او … شد جهان پر دین حق در عهد او

بود دریای حیا و کوه حلم … جان پاکش غرقهٔ قرآن و علم

در سخا همتاش در عالم نبود … در وفا و دین نظیرش هم نبود

چون پسند خواجهٔ کونین شد … در دو دُر را داشت ذو النورین شد

بود هم جفتش دو نور راستین … ز آن دو نورش دو علم بر آستین

آن دو نورش چون مه و جسم و جان او … بل دو قطب عالم عرفان او

آن دو نورش چون دو کون معتبر … پیش هر یک مرد و کونش مختصر

چون بهم عثمان ایمان خواندش … همدم خود قاف قرآن خواندش

تا رضا دو صور بر ناید نفس … قاف قرآن را همین سیمرغ بس

سخت بود از غصه مشت عام را … کو بود رحمت ذوی الارحام را

آنکه هست اهل غضب در کل حال … کی تواند دید رحمت را جمال

او بقرآن خواندن بنشسته بود … کشتی در دریای قرآن بسته بود

چون بتیغ کشتنش بردند دست … همچنان کشته بکشتی در نشست

للوم چون کرد دشمن بی سرش … کرد قرآن ختم آن بی تن سرش

چون بآخر برد قرآن تن نزد … دشمنان خویش را گردن نزد

عشق قرآن چون رگی با جانش داشت … هم رگی و هم پی همه قرآنش داشت

از رگی چندانکه دایم خون چکید … تا ابد در عشق قرآن خون دوید

لاجرم قرآن شاهد حسب حال … تا ابد آن قطره خون کردش حلال

نه که آن یک قطره خون گشت مشک … مشک قرآنست گر خوانی مشک

نه چو آن یک قطره خون بیرون فتاد … قلب قرآن گشت و قلبی خون نهاد

حکایت

حق تعالی گفت با روح الامین … باز پرسید از نبی العالمین

کای نبی خشنودم از عثمان خویش … هست او خشنود از رحمان خویش

در فضیلت شاه مردان امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه

دو نبی کان دین پیغمبر گرفت   از امیر المؤمنین حیدر گرفت
چون امیر نحل شیر نحل بود   ز آهن او سنگ موم نحل بود
در مثل هم دست جان خویش بود   زانکه علمش نوش و تیغش نیش بود
گفت اگر در دویم آید صد سپاه .   کس نه بیند پشت من آنجا بگاه .
رستم از اسلام اگر نا اهل بود   چون ز زال یافت مردی سهل بود
مردی او از خدای لا یزال   آن ز رستم یا ز دستان یا ز زال
شیر حق با دین حق دین پروری   نی چو رستم در هجا دستان گری
او دو مغز است از حسین و از حسن   بل دو مغز است او و این هر دو سخن
لا فتی الا علیش از مصطفاست   وز خدا و نیز جانش هل اتی است
از دو سنگش لا فتی آمد پدید   وز سه قرصش هل اتی آمد پدید
آن سه قرص او چو بیرون شد براه .   سرنگون آمد دو قرص مهر و ماه .
چون نبی موسی علی هارون بود   گر برادرشان نکو بی چون بود
هر دو یک لحم و یک همدم آمده .   موسی و هارون بهم همدم آمده .
او چو قلب آل یاسین آمده است   قلب قرآن یا و سین زین آمده است

قلب قرآن قلب بر قرآن اوست   و آل من والاه . اندر شان اوست
ناقة الله بود در سنگ ای عجب   سنگ شق شد ناقه آمد در طلب
چون علی از رب رب الکعبه گفت   ناقة الله شیر حق را بر گرفت
گر کسی گوید که ناقه بود خوش   اشتر حق شیر حق را بار کش
گر شتر شد پیش آن در دهن   با حسین طفل از خلق حسن
آنکه اشتر گشت از بهر پسر   او فرستادی اشتر از بهر پدر
اشتر حق گشت اتقی الاولین   شیر حق را گشته ابقی اللوتین

حکایت

مصطفی گفته است چون آدم بعلم   نوح فهم انگاه . ابراهیم حلم
با ذکی و زهد و موسی بطش کیست   گر ببیند ای شجاع دین علیست

در فضیلت امام حسن عم

نور چشم مصطفی و مرتضی   شمع جمع انبیا و اولیا
جمع کرده حسن خلق و حسن خلق   ای دو نور دیده این جمله خلق
روی او در گیسوی چون پر زاغ   همچو خورشیدی بهم چشم و چراغ
در مروت چون جهان را هیچ دید   خواست تا جمله ببخشد هیچ دید

جد وی کز دید و عالم بود بر / ساختی خود را برای او شتر
در نمازش بر کتف بنشاندی / قرة العینی نمازش خواندی
اینچنین عالی لباب و جدکان او / جمله آفاق ابجد خوان اوست
زهر را با جد خود شد آن پسر / قند را شد آن دگر یک با پدر
آن لبی کز شیر زهرا کرد باز / مصطفی دادی بر آنجا قبله باز
چون توان گفتن کز آن که زهر را / خوان توان کردن جگر زین قدر را
نام خصمش گرچه پرسیدند باز / تن زد و تن کشته در درد گشت راز
نوش کرد آن زهر و غمازی نکرد / جان بداد و ترک جانبازی نکرد
زهر شد زیر و برانگند از نزر / آن پیمبر را و حیدر را جگر
لخت لختش از جگر خون افتاد / تا که در خون جان او بیرون فتاد
سرخ دید از خون در صد جای او / هر که شد در خون جان شر وای او

در فضیلت امام حسین رض

کیست حق را و پیمبر را ولی / آن حسن سیرت حسین بن علی
آفتاب آسمان معرفت / آن محمد صورت حیدر صفت
نه فلک را تا ابد مخدوم بود / زانکه او و آبای ده معصوم بود

قرة العین آن امام مجتبی / شاهد زهرا شهید کربلا
تشنه او را تشنه آغشته بخون / هم کشته کشته شد کشته بخون
آنچنان سر خود که بردای دریغ / کآفتاب از درد آن شد زیر میغ
گیسوی او تا بخون آلوده شد / خون گرفت از شفق پالوده شد
که کند با کافری کین این همه / کو محمد کو علی کو فاطمه
صد هزاران جان پاک انبیا / صف زده بینم بخاک کربلا
در تموز کربلا تشنه جگر / سر بریدندش چه باشد زین بتر
با جگر گوشه پیمبر این کنند / وانگهی دعوی داد و دین کنند
کفر آید هر که این را دین شمرد / قطع باد از سر زبانی کین شمرد
هر که در روی حسین آورد تیغ / لعنت از حق بر و آید دریغ
کاشکی ای من سگ هندوی او / گر بدین سگ بودمی در کوی او
تا در آن تشویر آبی گشتمی / در جگر او را شرابی گشتمی

در حق جماعت متعصبان گوید

ای تعصب بند بندت کرده بند / چند گویی چند از هفتاد و اند
در سلامت هفتصد و ملت ز تو / لیک هفتاد و دو پر علت ز تو

هست را کیش و ملت بی شمار ‖ تا تو نشماری نیایی روزگار

هر زمان جوی دگر نتوان گرفت ‖ با همه کس تیغ بر نتوان گرفت

تو یکی رو در یکی رو بیشکی ‖ تا یکی افزر یکی باشد یکی

نی تعصب کرد و نی تقلید شو ‖ شرک سوز و غرقهٔ توحید شو

گر تو هستی دوربین و رازدان ‖ رو طبیعت از شریعت باز دان

گر تو هستی پیرو آن صدیق را ‖ یا علی آن عالم تحقیق را

چون تو بر تقلید باشی کارساز ‖ شرع را از طبع کی دانی تو باز

کره خر کی بی مادر رود ‖ چون بتقلیدی رود هم خر رود

گر تو بر تقلید خرلیسی رفت راه ‖ کره خر باشی نه جو ارزی نه کاه

کره خر بر شریعت کی رود ‖ گر رود جز بر طبیعت کی رود

چون صحابه غرق توحید آمدند ‖ نه چو تو بی رو بتقلید آمدند

تو در ایشان گر تعرف میکنی ‖ در چراغ چاربین تف میکنی

چون صحابه یک بیک آزاده اند ‖ در هدایت چون نجوم افتاده اند

گر کسی زیک تن آن قوم پاک ‖ کرد طعنه برستان گرد خاک

گر کسی زان یک یک او وقت ‖ جمله آخر در فلک غلغل شد رفت

هر یکی چون از فلک تابنده اند ‖ رهبرند و داده رو تا زنده اند

نور بخشنده و جهان افروز پاک ‖ گر تو کوری و نه بینی زان چه باک

حکایت

نیک مردی بود از ری پای بست ‖ پیش رکن الدین اکافی نشست

پس ز دست زن بر او بگریست زار ‖ گفت نی او یکدم نبود قرار

نی طلاقش می توانم داد من ‖ نی توانم گشت از و آزاد من

زانکه جانم زنده از دیدار اوست ‖ روز و شب از یاری بسیار اوست

لیک ترک دین و سنت میکند ‖ زانکه بوبکر لعنت میکند

گرچه می رنجانمش هر وقت سخت ‖ می نگوید ترک این آن شور بخت

نی از او یک روز بتوانم برید ‖ نی از او این قول بتوانم شنید

می بزد کز دل ازین غم خون کنم ‖ در میان این دو مشکل چون کنم

خواجه گفت ای مرد اگر رنجانیش ‖ هر زمان سرکشتر کردانیش

گر بگویی از سر لطفیش باز ‖ او دگر نکند زبان هرگز دراز

اعتقاد کژ در او بنشانده اند ‖ نقلهای کژ بر او برخوانده اند

گفته اند او را که بوبکر از مجاز ‖ ظلم کرد و حق ز حق برداشت باز

باز کرد آن پیمبر را ز کار / کرد بر باطل خلافت اختیار

ملک بودش آرزو بگشاد دست / نه بحق بر جای پیغمبر نشست

او چنین بوبکر دانست راست / بر چنین بوبکر پس لعنت رواست

لعنتی کو کرد ما هم می کنیم / ما هم این لعنت دمادم میکنیم

گر چنین جاهل ابوبکری بود / او نه بوبکری که بوبکری بود

گر چنین بوبکر را دشمن شوی / راست لحق دین روشن شوی

لیک چون بوبکر صدیق آمدست / جان او دریای تحقیق آمدست

صبح صادق از دم جانسوز اوست / آفتاب از سایهٔ پیروز اوست

صدق او و قدر هفت آسمانست / قدر او سر جملهٔ مرد و جهانست

جان پاکش را دو عالم هیچ نیست / ذرهٔ در جانش مید و هیچ نیست

هست بوبکر اینچنین نه آنچنان / دوستان را می مپرس از دشمنان

گر بدی گفتند مشتی بی فروغ / در حق او آن دروغست آن دروغ

هست بوبکر آنکه بر سنت رود / گر چنین نبود برو لعنت رود

گر چنین کو بی زنت آید براه / پس زبان دربند آرد از گناه

مرد مسکین رفت و با زن گفت راز / توبه کرد آن زن وزان برگشت باز

از صحابه سی هزار و سه هزار / از میان جانش کردند اختیار

او کجا در بند مال و جاه بود / مال و جاه او همه لله بود

آنک از عرش و فلک فارغ بود / تنگ نباشد گر فدک فارغ بود

حکایت

فاطمه خاتون جنت ناگهی / پیش سید رفت در خلوتگهی

گفت کرد از آس دستم آبله / یک کنیزک از غنیمت لهم صله

تا مرا از آس رنجی کم بود / تا کیم از آس چندین غم بود

آس کردن چو یکی از زن بود / آس کردن خود چه کار من بود

وی عجب در پیش صدر روزگار / بود آن ساعت غنیمت بی شمار

دست بگشاد و ببخشید آن همه / هیچ نگذاشت از برای فاطمه

یک دعاش آموخت زیبا و عزیز / گفت این بهتر ترا از جمله چیز

کآن چه کو بی ظلم بود این یا نبود / بود و این شفقت همه دین یا نبود

چون نماند از انبیا میراث باز / کار چندین مکن بر خود دراز

آنک او را فخر آمد عز نیز / کی گذارد هیچکس را هیچ چیز

هست دنیا دشمن حق بی مجاز / دشمن حق کی گذارد دوست باز

گر سر دین داری ای بی پا و سر — راه دین اینست زان ره درگذر
دین تو از بهر خلاص خویش دار — در دو عالم درد خاص خویش دار
درد حق گر دامن جان گیردت — این تعصب کی گریبان گیردت
انس حضرت جانفزایت بس بود — تا که تو هستی خدایت بس بود

حکایت

کوفیی را گفت مردی راز جوی — مذهب تو چیست با من باز گوی
گفت این کم پرس ای کاره لقا — زانک دایم با خدایم با خدا

صفت حال محققان

عشق چیست از قطره دریا ساختن — عقل نقد کون بسودا ساختن
فکر چیست اسرار کلی حل شدن — کوه کندن در دل خردل شدن
ذوق چیست آگه بمعنی آمدن — نه بفتوی نه بتقوی آمدن
صحو چیست از محو بخود ره یافتن — پس ز محو خود خود را منزه یافتن
محو چیست از خویش بیخویش آمدن — پس ز هر دو نیز درویش آمدن
نقد چیست از صبح تا شام آمدن — هم ز عشق خویش در دام آمدن
وجد چیست از صبح صادق دم زدن — در حضور آفتاب آتش شدن

عیب چیست از عیب یکتا ساختن — خویشتن را زین مهیا ساختن
عین چیست آینه خویش آمدن — خویش را بیخویش در پیش آمدن
شکر چیست از خار گل پنداشتن — جزو را نادیده کل پنداشتن
شوق چیست از خویش بیرون آمدن — بر امید مشک در خون آمدن
لطف چیست از ذره ذره شدن — عذر کم زدن را غره شدن
قهر چیست از مور پیل انگاشتن — پشه را جبریل انگاشتن
بسط چیست از هر دو عالم بر زدن — خویش بر صد عالم دیگر زدن
قبض چیست از جان و دل تن ساختن — خانه در سوراخ سوزن ساختن
قرب چیست اندر بر آتش شدن — همچو پروانه بر آتش خوش شدن
بعد چیست از جسم جان انگاشتن — قعر دوزخ آسمان انگاشتن
خوف چیست از امن آزاد آمدن — در بهشت عدن ناشاد آمدن
غم چیست از مرگ بیرون رستن — مرگ از بس کردن اکنون رستن
عیش چیست از مرده کی زنده شدن — پس بهم دردی بس پاک شدن
وقت چیست از یکسر موی آمدن — صد بلا را روی در روی آمدن
حال چیست از نفس متواری شدن — پس باستقبال جباری شدن

راه چیست از جان پناهی یافتن / گنج را دزدیده راهی یافتن
سیر چیست از جزو خود بیرون شدن / ذره‌ای بگذاشتن گردون شدن
حب چیست از پیش جان برخاستن / پیش جانان جان نخستین برخاستن
انس چیست از خود رهایی یافتن / با سویدا آشنایی یافتن
مهر چیست از سنگ بستان ساختن / طفل خود را مرد کیهان ساختن
فقد چیست از نیستی هست آمدن / پس ازین هر دو برون نیست آمدن
نحو چیست از لاهو الا هو شدن / هر دو عالم ناف یک آهو شدن
شرح چیست از عشق تحقیق آمدن / موی را چون فرع و انیق آمدن
شرم چیست از لطف نا آمیختن / سایهٔ خود دیدن و بگریختن
جان چیست از بود و نابود آمدن / پیش هیچ از جمله خشنود آمدن
جهد چیست از دین دریا ریختن / در روش از آب گرد انگیختن
جذبه چیست از جمله با هیچ آمدن / هیچ را در جمله با هیچ آمدن
عدل چیست انصاف خود را خواستن / هیچ انصاف از کسی ناخواستن
فضل چیست اسرار را محرم شدن / تا ابد جان پیش صورت گم شدن
وعده چیست از ذوق شبنم داشتن / چشم بر دریای اعظم داشتن

27

امر چیست از بند که جان داشتن / ذره ذره فرمان داشتن
نهی چیست از ره رهبر آمدن / غیر دیدن دور و لا غیر آمدن
حسن چیست از رشک سرگردان شدن / در رخ انگشت حیرانی شدن
فتح چیست آیینه را پشت آمدن / از همه تن پا یک انگشت آمدن
نفع چیست از شمع کار آموختن / جمله را افروختن خود سوختن
صبر چیست آتش بزلفی داشتن / سوختن مردن همه بگذاشتن
عهد چیست از جان وفادار آمدن / پس به یک یک رخی در کار آمدن
نزل چیست آب فراست ریختن / با کلاهی دریا شست ریختن
سهو چیست از پی بدر ماندن / زیر پا راز خفتن و برپا بدن
سحر چیست از شک خود در گل شدن / در گل دل عرش جان حاصل شدن
توبه چیست این جمله را بر هم زدن / خیمه زین عالم بر آن عالم زدن
نقد چیست از دین کوری ساختن / مرغ مکر سوز لغو مردی ساختن
حج چیست از پا و سر بیرون شدن / کعبهٔ دل جستن و در خون شدن
حلم چیست از ذوق عرش آمدن / گاو و ماهی را بهم فرش آمدن
عفو چیست از جان برداشتن / جرم خلقان جرم خود پنداشتن

چاشنی

عفو

کبر چیست آبی بهاون کوفتن   وز منی بر دوست و دشمن کوفتن
عجب چیست آهن ز گرمی سوختن   دیو را ابلیسی آموختن
هنک چیست از جان هنانی ساختن   هر سر مویی سنانی ساختن
صلح چیست از ذات خود پنهان شدن   سایه گشتن نیک و بد یکسان شدن
خشم چیست از خود خیالی داشتن   دوزخی را بر سفالی داشتن
کینه چیست از سینه زندان کردنست   اژدها در حقه پنهان کردنست
جبن چیست از سایه پژمردنست   چون شکوفه از دمی افسردنست
بخل چیست از تشنگی جان دادنست   همچو بیمار و بحر افتادنست
مکر چیست از زهر حلوا کردنست   وانکه آن حلوا ز سودا خوردنست
امن چیست از جان طمع بریدنست   خویش را چون سایه بی جان دیدنست
ذل چیست از نفس پاک افتادنست   زیر پای سگ چو خاک افتادنست
عز چیست از ننگ خود گردیدنست   در مه خویش خود را دیدنست
صدق چیست از راستی پر بودنست   ور کمانی سربسر زن بودنست
کذب چیست از نفخ نوشیدنست   تیر را اندر کمان پوسیدنست
جهل چیست از جهل کرد آوردنست   چون شود کوهی بزیرش مردنست

ذم چیست از زرا سر پیچیدنست   با نجاست شکر در پیچیدنست
قطع چیست از جان بسعد افتادنست   شیشه از دست طفل افتادنست
حرص چیست اصل جدایی دیدنست   صحبه صدق آشنایی دیدنست
طمع چیست از گل بگل افتادنست   همچو خر اندر وحل افتادنست
یأس چیست آزردن دل خستنست   پیش بر بودن از هم پوستنست
ضعف چیست از جمله زیر افتادنست   قوت پیل بموری دادنست
کشف چیست از خاک در خون خفتنست   هم در رفتن برف بر رفتنست
بر چیست از تشنگی خود مردنست   جمله را سیراب جان کردنست
وعظ چیست از کوه چشمه زادنست   گفتن خلعت آن ولدنست
صمت چیست از دام هستی جستنست   هر دو لب از ماسوی الله بستنست
خلق چیست از خاک مفرش کردنست   با سگان هم کاسگی خوش کردنست
رنج چیست از زهد مطلق کشتنست   فانی فی الله با حق گشتنست
فقر چیست از جهد کوه سودنست   یکنفس مشغول هستی بودنست
صبر چیست آهن بناخن بردنست   پشم را در چشم آهن کردنست
شکر چیست انعام دایم دیدنست   پس در آن انعام منعم دیدنست

علم چیست از دین فانی کردنست / تا ابد گردش طواف کردنست
زهد چیست آزاد دنیا بودنست / دیده بان راه عقبی بودنست
فقر چیست از کم همه ره کردنست / وز دو عالم دست کوته کردنست
ذوق چیست از زهر قند آوردنست / آسمان را در کمند آوردنست
فرق چیست از نقطه ساکن بودنست / وز بلای خویش ایمن بودنست
جمع چیست اندر جهان پیوستنست / ذره ذره چیز در جان بستنست
جوع چیست اصلا دو عالم خوردنست / هم ز جوع حق بزاری مردنست
روزه چیست از غیر در که بستنست / وز وجود و از عدم ره بستنست
ذکر چیست از درد درمان بردنست / از در دل نقب در جان بردنست
قبله چیست آیات کبری دیدنست / ذره ذره روی مولی دیدنست
کعبه چیست اندر جوار افتادنست / تو نبود در ناف عالم زادنست
توشه چیست از کل بکل بر بودنست / پس نهی بی هیچ ره پیمودنست
حرف چیست از در چیزی گفتنست / شیر مردی پیش چیزی گفتنست
قال چیست از نیتر روغن خوردنست / کون را با آب روشن خوردنست
حیله چیست از عقل عزم جستنست / پنبه و آهن بهم پیوستنست

29

عقل چیست از کون ره نادیدنست / در ستر برقع سینه نادیدنست
نقل چیست از مشکل آشفتنست / وانچه نتوان گفت هرگز گفتنست
شعر چیست این جمله در بکشادنست / شرح چندینی عجایب دادنست
گرچه بود اینجا بکه جولان راز / مصلحت نبود سخن کردن دراز
هم برین صد بیت کردم اختصار / زانک گر گویم بجه بر از هزار
هر دلی را کین قدر معلوم شد / آن دگرها نرم تر از موم شد
چون صفات راه را پایان نبود / بیش ازین گفتن مرا امکان نبود

در صفت شعر گوید

شعر و شرع و عرش از هم خواستند / تا دو عالم زین سه حرف آراستند
نور گیرد چون زمین از آسمان / زین سه حرف یکصفت هر دو جهان
از کمال شعر و شوق شاعری / چرخ را بینی ازرق و انوری
بازکن چشم و ز شعر چون شکر / در بهشت عدن فردوسی نگر
شعر را اقبال جمشیدی ببین / مهر را شمع خورشیدی ببین
ور ز بالا سوی ارکان بنگری / هم شهابی بینی و هم عنصری
ور درین علمت کنز نامی هوس / علم اگر جیست خاقانیست بس

نسخه هر برین او چرخ و واره

* چرخ

چون بهشت و آسمان و آفتاب چون عناصر باد و آتش خاک و آب
نسبتی دارند با این شاعران پس جهان شاعر بود چون دیگران

حکایت

آن امام دین چنین گفتست راست کان تبرا که نزدیک خداست
اهل لطف طبع را کس در جهان آن نیابد آشکارا و نهان
از زبانها مر سخن بیرون رود از زبان شاعران موزون رود
آنک بود او خسرو پیغمبران گفت بود در زیر زبان شاعران
هست حق را گنجهای بی شمار بهتر این یک تن نداند از هزار
هم قوافی کاخرش یکسان بود زان سخن بسیار در قرآن بود
گر قوافی را دو لجی بنگری بو بسر هر خطبه تا چی بنگری
نظم و نثری کان میان امتست از قوافی آن سخن را حرمتست
گر پیمبر برنخواند این شعر راست پادشا جولاهه گر نبود رواست
چون جهودان شاعرش میخواندند بت پرستان شاعرش میخواندند
حق بگفت این بس ظاهرست کو بحق نی شاعر و نی ساحرست
شاعری در منصب پیغمبری همچو جامینست در اسکندری

آنک باشد بهر دو گوش او زنی خوشه چینی کی کند از خرمنی
حق که شاعر گفت نسبت آن نبود ورنه او را در سخن تاوان نبود
بود او هم در عرب هم در عجم افصح الفصحای فی کل الامم
شاعر آمد از نطق او خاموش کرد در لطافت حلقه شان در گوش کرد
هم فصیحان پیش او الکن شدند هم ظریفان جهان گودن شدند
باز با جبریل گفت آن محترم من نیم قاری شاعر لاجرم
هر دو عالم زیر پایش بود خاک گر نبود او قاری و شاعر چه باک
شعر از طبع آید و پیغمبران طبع کی دارند همچون دیگران
روح قدسی را طبیعت کی بود انبیا را جز شریعت کی بود
آری آنکس را که باشد زر بسی کی توان سنجید آن زر هر کسی
گر بسنجی زر ز زر موزون بود ور بسی باشد ز وزن افزون بود
زر چو در میزان نمی گنجد بسی پس زر بسیار چون سنجد کسی
زر بسی سنجیدن نه بس کاری بود چون توان سنجید نه بسیاری بود
چون پیمبر خواجه اسرار بود در خور سرش سخن بسیار بود
چون بسنجیدن در نمی آمد زرش همچنان ناسنجیده میرفت از برش

چون زر ناسخته آویخته بود — سخت اگر گفتی سخن هم سخته بود
گر زر سخته دهد مرد کریم — گرچه موزون باشد آن باشد سلیم
حاتم طی را ترازو کی نکوست — لیک فرش بخل را ازو طی نکوست
پادشاه را زور بازو بس بود — دست در پاشش ترازو بس بود

حکایت

گفت شهزادی مگر پیش پدر — خواند یک روزی غلامی را بدر
گفت برخیز ای غلام تیزکار — نیم جو زر را ببر تره بیار
شاه گفت ای مدبر و ای مخس — تو چنینی هیچ ناید از تو خس
شاه را گو نیم جو اندیشه است — گو برو تره فروشی پیشه است
زین قدر آنرا که آگاهی بود — کی سزاوار شهنشاهی بود

حکایت

مصطفی گوید دل و جان را بصر — منبری بنهاد حسان را ز قدر
بر سر منبر فرستادش بگاه — تا ادای کرد شعر آنجا بگاه
بنگرید ای منکران بی وفا — تا کرا بنهاد منبر مصطفی
گفت حسان را ز احسان و کرم — هست جبرئیل امین با تو بهم

31

خواجهٔ دنیا و دین شمع کرام — خواند ایشان را امیران کلام
شعر را جاوید چون نبود مزید — اصدق القول عرب آمد لبید
مصطفی گفتست شعر نامدار — چون سخنهای دگر نا در شمار
زشت او زشت و نکوی او نکوست — زشت دشمن راست و نیکو را دوست
از ابوبکر و عمر هم شعر خاست — شعر از هر دو علی مرتضاست
نظم حسان نیز و اشعار حسن — هست منقول از حسین و از حسن
شافعی را شعر هم بسیار هست — وز امامان دگر اشعار هست
شعر اگر حکمت بود طاعت بود — قیمتش هر روز و هر ساعت بود
شعر بر حکمت بنایی یافتست — گو ببوتی الحکمه راهی یافتست
شعر هزل و مدح گفتن هیچ نیست — شعر حکمت به که در وی هیچ نیست

حکایت

بود در عهد عمر مرد قوی — چون ادا کردی نماز معنوی
خلق را در پیش خود بنشاندی — شعر در محراب خوش میخواندی
خواندن اشعار او بعد از نماز — منکران گفتند با فاروق باز
گفت پیش او بریدم این زمان — پیش بودند آخر او مردمان

چون عمر را دید مرد از جای جست
دست او بگرفت و در پیشش نشست
گفت فاروقش که بعد از نماز
شعرخوانا شعرهای دلنواز
گفت می چیزی درآید عیبیم
همچنان میخوانم از بی عیبیم
گفت برخوان مرد شعر آغاز کرد
مرغ دل فاروق را پرواز کرد
شعر او در ذم نفس خویش بود
حکمت باریک دور اندیش بود
سخت خوشدل شد ز شعر او عمر
حفظ کرد و باز می گفت این قدر
گفت این شعرم که برخواند تمام
هم عمر این شعر میگوید مدام
شعر چون اینست تا بتوانیش
جهد باید کرد تا میخوانیش
شعر تو نیک و بد از خود میکنی
نیک اگر بد میکنی بد میکنی

حکایت

بود در وی حلقهٔ بر اهل عقد
هر کسی می گفت حرفی بس نغز
تا سخن آمد بشعر و شاعری
هر کسی می گفت حرفی سرسری
ذم و مدح شعر می کنند باز
شد سخن بر هر دو قوم آنجا دراز
بومحمد ابن خازن پیش رفت
در کمال شعر پیش اندیش رفت
گفت هم موزون و هم زیباست شعر
در حقیقت احسن الاشیاست شعر

زانکه با هر چیز کامیزد دروغ
تا ابد آن چیز گردد بی فروغ
کذب نیکو را کند در حال زشت
ور بود پیکر نکوتر از بهشت
آنچه کذب از وی چنین زیبا بود
می سزد گر احسن الاشیا بود
کذب با کر در شعر آید آشکار
در جواز شعر گردد چون نگار
آنچه زیبا می شود از وی دروغ
صدق او را چون بود بازار فروغ
چون شنیدند این دلیل مستنیر
متفق گشتند با او سر بسر
شعر را کردند بهتر چیز نام
کی تواند بود ازین برتر مقام
شعر اندر عهد ما بدنام شد
بختکان رفتند و باقی خام شد ماند
للعجب اکنون سخن نی قیمتست
مدح منسوخ است وقت حکمت است
دل ز منسوخ و ز ممدوح گرفت
ظلمت ممدوح در رویم گرفت
تا ابد ممدوح من حکمت بس است
بر سر و جان من این حکمت بس است

حکایت

اصمعی میرفت در راهی سوار
دید کناسی بشغل مشغول کار
نفس را میگفت کای نفس نفیس
کردمت آزاد از کار خسیس
هم ترا دایم گرامی داشتم
هم برای نیک نامی داشتم

اصمعی گفتش تو باری این مگو / این سخن اینجا در ای مسکین مگو

چون تو هستی در نجاست کارگر / تا تن چه باشد در جهان زین خوار تر

گفت باشد خوار تر افتادنم / بر در همچون خودی استادنم

هر که پیش خلق خدمتگر بود / کار من صد بار ازو بهتر بود

گرچه زه چه سر بریدن بودم / گردن منت کشیدن نبودم

حکایت

گفت بقراط حکیم آن مرد پاک / در رهی می شد پیاده دردناک

سائلی گفتش ملوک روزگار / جمله می جویندت و تو بر کنار

معتقد داری بسی اسپی بخواه / تا پیاده رفتنت نبود براه

گفت هم بر پای من بار تنم / به که بار منتی بر گردنم

هرچه در عالم طلب داری یکی / زان بسی بهتر فراغت بیشکی

در سخن گرچه بلاغت باشدم / آن بلاغت از فراغت باشدم

گر شوم در کشتهٔ هر بیخبر / نه بلاغت ماندم نه شعر تر

گرچه شه را منصبی کند زیبا / بند کردن خویشتن را از خر

حکایت

خسروی در کوه شد بهر شکار / بود بقراط آن زمان در کنج غار

همچو حیوانی گیه میخورد خوش / هر سوی میخورد نگه می کرد خوش

از حشم یک تن بدید او را براه / گفت عمری کرده استند عاشاه

تا تو باشی همنشینش روز و شب / می گریزی می نیابی در طلب

گفت بقراطش که ای مغرور شاه / گر تو قانع بوده‌ئی هم با گیاه

بر گیه چون من پسند کردئی / کی تن آزاد بنده کردئی

چون رسد نفسی بدین اندک رضا / تا چه کار آید او را پادشا

نفس قانع گر گدایی میکند / در حقیقت پادشاهی میکند

تا چه خواهی کرد دشت خام را / بی قراری چند آرام را

این دم تا مرگ برگ خویش هست / هرچه خواهم پیش ازانم بیش هست

زر چه خواهم کرد اگر قارون نیم / چند خواهم گشت اگر گردون نیم

برگ عمرم هست بنشینم خوشی / می گذارم عمر شیرینم خوشی

عمر روز هیچ و نشش می بگذرد / خواه ناخوش خواه خوش می بگذرد

چون چنین می بگذرد عمری که هست / چیست جز باد ار چنین عمری بدست

حکایت

سایلی در مجمعی بر پای خاست — گفت در بهره حسن هنر آراست
گفت امروز اوست در صدق و مجاز — خلق عالم را بعلم او نیاز
او بیک جو نیست حاجتمند کس — او بدنیا کی بود در بند کس
او زجمله فارغست از زاد و برگ — خلق حاجتمند او تا روز مرگ
مهتری اینست در هر دو جهان — لاجرم او مهتر آمد این زمان
ای دل از چون منی کن از جان کار — خلق را نه دم ده و نه دام ساز
چون ترا نانی و خلقانی بود — هر سر موی تو سلطانی بود
هرکه او از دست خلقان نان خورد — هیچ شک نبود که خون جان خورد
با سگان هم سفره کی تا کی کنی — آفتابی ذره کی تا کی کنی
زین بخیلان در گذر مردانه وار — خویشتن بر شمع زن پروانه وار
گر کنی زین قوم ترکی حذر — کی بود از ایشانت خبر
خویشتن پروانه کن وز بر مترس — جان فشان و بر زنان دیگر مترس
شیر چون نزدیک آتش نیست چیر — شیر پروانه بود پروانه شیر
تو قدم در شیر مردی نه تمام — تا کی از انعام این انعام عام
مرد دین شو محرم اسرار گه — از خیال فلسفی بیزار گرد

34

کردنست

نیست از تبع نبی هاشمی — دور تر از فلسفی یک آدمی
شرع فرمان پیمبر کردنست — فلسفی را خاک بر سر کردنست
فلسفی را شیوه زردشت دان — فلسفه با شرع پیشا پشت دان
فلسفی را عقل کل می بس بود — عقل ما را امر حق می بس بود
عقل را گر امر ندهد زندگی — کی تواند کرد عقلی بندگی
در حقیقت صد جهان پر عقل کل — کم شود از هیبت یک امر قل
رهبری عقل از آن شست آمدست — کو بنفس خویش خود رست آمدست
عین عقل خویش را کن محو امر — تا نگردد عین عقلت محو خمر
عقل اگر از خمر نا پیدا شود — کی بسر امر قل بینا شود
عقل را قل باید و امر خدا — تا شود هم رهبر و هم رهنما
عقل اگر جزو و اگر کل ماندست — عین عقلت بیکی قل ماندست
عین عقلت چون ز قل افتاد راست — عقل اگر سر پیچد از قل این خطاست
علم عقل تو بزمان رفتنست — نه بعقل مرد حیران زیستنست
علم جز بهر حیات خود مخوان — وز شفاعت خواندن نجات خود مدان
علم دین فقه است و تفسیر و حدیث — هر که خواند غیر این گردد خبیث

مرد دین تربیت صوفی و فقیه — گر نه این هر دوانه منت خوانم سفیه

این سه علم پاک را مغز نکات — حسن اخلاقست و تبدیل صفات

این همه علمست اصل دین و منبعست — هر چه بگذشتی ازین لا ینفعست

این سخن حقا که از تهدید نیست — این ز دین بیرو و تقلید نیست

من درین هر علم بوی برده ام — پیش هر رنگی ز کوی بقعه ام

چون بدانستم که دین اینست و بس — هیچ نیست آنها نیتی اینست و بس

ترک کردم آن همه تا سوختند — تا ازین ترکم کلاهی دوختند

این کلاه کسر آنست ای پسر — کی دهندت تا تو می نازی بسر

گر کلاه فقر خواهی سر ببر — از خود و هر دو جهان یکسر ببر

این سخن دانم که طامات آیدت — ترهاتی بر خرافات آیدت

کی بود یارا که آن خفاش را — کو ببیند آفتاب فاش را

عقل را در شرع پاک باز — بعد از آن در شوق عشق شو بی نیاز

تا چو عقل و شرع و شوق آمد بهم — آنچه مجهولی بذوق آید بدید

جمله مقامات پیش خواهند آمدن — جمله هم در خویش خواهند آمدن

این جهل چون در حقیقت داشتی — با حقیقت کردن آید آشتی

چون بجوئی خویش را در هر مقام — جمله در آخر تو باشی والسلام

آغاز کتاب

گوش شو از پای تا سر ای جناب — تا بهم با تو اساس این کتاب

بوی این گر هیچ نتوانی شنید — گوی این گوینده بتوانی ربود

گر کسی را هست در ظاهر گمان — کین سخن گر شعر و هیچست کان

آن بظاهر گو ز می بیند ولیک — هست در باطن بغایت نیک نیک

آنکه سالک با ملک گوید سخن — در زمین و آسمان جوید سخن

یا گذر بر عرش و بر کرسی کند — یا ازین و آن سخن پرسی کند

استفادت گیرد او از انبیا — بشنود از ذره ذره ماجرا

از زبان حال باشد آن همه — نه زبان قال باشد آن همه

در زبان قال کذبست و دروغ — بر زبان حال صدقست و فروغ

گر زبان حال بشناسی تمام — تو زبان فکرتش خوان والسلام

او چو این از حال گوید نه ز قال — باور شرح ار و مگو انرا محال

چون روا باشد همه دیدن بخواب — گر کسی در کشف بیند مستطاب

گرچه در ره کشف شیطانی بود — لیک هم مکشوف رحمانی بود

ذوق تقوی باید و شوق خدا / تا کند در تو بشرح این را جدا
گر ترا روزی درین میدان کشند / این رقم بینی که بر مردان کشند
آنکه زین شیوه معنی صد هزار / بینی و دانی و داری استوار
هست این شیوه سخن چون احتمال / نیک و بد را کرد باید اعتقاد
با صوابست یا خطا این بیت کی / پس بود دو این سخن را با یکی
زین بیان مقصود من آنست و بس / تا کو از سالک زنم با تو نفس
کو بر جبریل رفت و فوق عرش / یا ز فوق عرش آمد تحت فرش
یا برین افلاک شد سوی فلک / یا بزیر خاک شد سوی سمک
این همه بر کذب تنهی بشنوی / نه ز قال از حال این را بگروی
اولت این اصل بر هم می نهم / با تو این بنیاد محکم می نهم
تا جز این شیوه سخن بینی بسی / بر سر این کار ننشینی بسی
زانکه این زیبا کتاب خاص و عام / هست از این شیوه که گفتم والسلام
راه رو را سالکی فکر اوست / فکرتی کان مستفاد از ذکر اوست
ذکر باید گفت تا فکر آورد / صد هزاران معنی بکر آورد
فکرتی کز عقل و فهم آید بدید / آن ز غیبت نی ز نقل آید بدید

36

فکرت عقلی بود کفار را / فکرت قلبیست مرد کار را
سالکی فکرت که در کار آمدست / نزد عقل از دل بدیدار آمدست
اهل دل را ذوق و فهمی دیگرست / کان ز فهم هر دو عالم برترست
هر کرا آن فهم در کار افکند / خویش در دریای اسرار افکند

حکایت

کرد حیدر را حذیفه این سؤال / گفت کای شیر خدا فخر جلال
هیچ وحیی هست حق را در جهان / در درون نیز غیر قرآن این زمان
گفت وحیی نیست جز قرآن ولیک / دوستان را داد فهم نیک نیک
تا بدان فهمی که همچون وحی خاست / در کلام او سخن گویند راست
فکرت قلبی که سالک آمدست / زبدهٔ کل ممالک آمدست
ز ابتدا تا انتهای کار او / من بگویم فهم کن اسرار او
در سه ظلمت نزول و نه دین بهین / از خورش جمع و ازان معین
گردگشت آنگاه چون گوی نخست / تا کند سرگشتگی بر خود درست
در میان خون بنه ماه تمام / ساخت از خون رحم او را طعام
عاقبت چیزی برو تافت آن مپرس / جسم این بود تو که گفتم جان مپرس

سرنگون سار از رحم بیرون فتاد / همچو خاکی در میان خون فتاد
شد بوبد و آب بینی آغاز کار / یعنی امید جهان پاکی مدار
در سیه ظلمت می دوید و می نشست / یعنی از نور تو نخواهد داد دست
همچو گویی گرد بودن خون گرد / یعنی از سرگشتگی چون گوی گرد
نه مه اندر خون بس باز او فتاد / یعنی از خون خوردن آزاد او فتاد
سرنگون آمد بدنیا غرق خون / یعنی از فرقت قدم کن سرنگون
لب بشیر آورد آنگه اشکبار / یعنی اشک افشان بزاری و بزار
دید پستان زاسیه تاچند گاه / یعنی اکنون عیش شد تلخ و تباه
بعد از آن در شد بطفلی بی قرار / یعنی از طفلان نیاید هیچ کار
در جوانی رفت از بیگانگی / یعنی این شاخیست از دیوانگی
بعد از آن شد عقلش از پیری تباه / یعنی از مردم خرف دولت مخواه
بعد از آن غافل فرو شد زیر خاک / یعنی او بوی نیافت از جان پاک
هرکرا در قید چندین پیچ پیچ / جان نیابد بامرد هیچ هیچ
تا نیابی جان دور اندیش را / کی توانی خواند مردم خویش را
نیست مردم نطفهٔ از آب و خاک / هست مردم سر و قدس جان پاک

37 صد جهان پر فرشته در وجود / نطفهٔ را کی کنند لغز سجود
آرزو می نکندت ای مشت خاک / که شود این مشت خاکت جان پاک
تا ز نطفه قرب جان یابد کسی / درد باید برد نه درمان بسی
چارهٔ این کار سرگردانیست / داروی این درد بی درمانیست
ز ابتدای نطفه تا اینجا یگاه / درنگر تا چند در پیشست راه
هر دلی را کین طلب حاصل بود / تا قیامت عمت لا یعقل بود
سالک فکرت ز درد این طلب / می نیاساید زمانی روز و شب
میرود تا تن کند با جان بدل / در رساند تن بجان پیش از اجل
کار کار فکر تست اینجا یگاه / زانک یکدم سر نمی پیچد ز راه
کار فکرت لابد از یکساعتست / بهتر از هفتاد ساله طاعتست
سالک فکرت بجان درماند / سرنگون چون حلقه بر در ماند
نه سری را سر فرو می آیدش / نه طریق خود نکو می آیدش
نه ز خود خشنود و نه از خلق هم / نه خوش از زنار و نه از دلق هم
نه ز سگ دانسته خود را بیشتر / نه ز خود دیده کسی درویش تر
نه همه نه هیچ نه جزو و نه کل / در صفت نه خود فرو مانده بذل

نه کژ و نه راست نه تقلید نیز | نه تن و نه جان و نه توحید نیز
نه کانی نه یقینی نه شکی | نه بسی نه اوسطی نه اندکی
نه قرینی نه کسی نه همدمی | نه رفیقی نه یکی نه محرمی
نه دلی نه دیده نه سینه | نه تنی نه مهری و نه کینه
نه مسلمان دولتی نه کافری | وین تحیر را نه پا و نه سری
نه کم از یکقطره از پیشان نشان | نه کم از یک ذره از پایان نشان
نه کسی جوینده از پایندگان | نه کسی گوینده از آیندگان
نه ز حال رفتگان دل را خبر | نه ز کار رفتگان جان را اثر
نه ز چندان قافله گردی پدید | نه میان شعله مردی پدید
نه کسی را کفر و نه ایمان تمام | نه کسی را درد و نه درمان تمام
نه سری پیدا و نه راهی پدید | راه را در سر قدم جا می پدید
نه نصیحت بوده وامن گیر کس | نه شکایت دیده جز تغییر کس
جمله در غوغای غفلت مانده | جمله در معلول و علت مانده
صد هزاران خلق در هم آمده | جمله در یغمای عالم آمده
آن یکی زین می برد و این دیگر از آن | آن بغیر داد زین این شکر از آن

آن یکی چون خوک گمراهی شده | وین دگر از حیله روباهی شده
آن یکی چون ببر در زور آمده | وین دگر از حرص چون مور آمده
آن یکی خر طبع و سگ سیرت شده | وین دگر چون موش پر حیلت شده
آن یکی از دانه در دام آمده | وین دگر از سوختن خام آمده
آن یکی مردار خواری چون عقاب | وین دگر فریاد خوانی چون غراب
آن یکی از غصه در خشم آمده | وین دگر از رشک بد چشم آمده
آن یکی آبستن قاضی شده | وین بکیفش شحنگی راضی شده
آن یکی را عین مجنون آمده | وین دگر چون غیر معلول آمده
آن چو شیری طبل غزنین شده (زده) | وین چو گرگی بانگ دریدن زده
آن یکی کشیده جمله در هم چون نهنگ | وین دریده جمله بر هم چون پلنگ
آن چو ماهی تا ن روی و آب ناز | وین چو مرغی در هوا پر کرده باز
آن ملک وش دیو مردم آمده | وین پری جفتی چو گژدم آمده
آن چو نمرودی بدوزخ ساختن | وین چو شداد از بهشت افراختن
آن مرصع ریش چون فرعون بیس | وین چو هامان کاورش گاهی لبیس
آن ز کینه سینه با صد عذر | وین ز آز جوجه نادر فخور

این ز سردی همچو یخ افسرده کار / وان ز گرمی همچو آتش بیقرار
این ز کودی همچو نرگس جلوه کن / وان ز کری ناشنیده یک سخن
این ترش روی چو سرکه آمده / وان بکبر طبعی چو برکه آمده
این همه از مکر افسون ساخته / وان همه از کبر مجنون ساخته
این سموم بخل را همدم شده / وان عبای عجب محرم شده
این حسد را بر جسد طغرا زده / وان زبانرا از هوس سودا زده
این بعذری چون زنان در مانده / وان چو طفلان صد هجی بر خوانده
این چو خوش در پی خوردن عیان / وانچو داهی حرف علت در میان
هم مورتیس از دروغ قول خویش / مانده در ادرار همچون بول خویش
هم مذکر همچو مرغ جار جوب / خلق مجلس دست زن او پای کوب
عارفان هم کردن کاو آمده / با سر هر یک چو غرقاو آمده
صوفیان در صدق صفوت هیچ هیچ / اشتها شان بوده صادق نیز هیچ
زاهدان با روی همچون خار پشت / راست چون در سرکه سوهان درشت
عابدان دم از خود و تو زده / لیک چون فرزین بهر گوشه زده
هم بزرگان جمله متواری شده / هم عزیزان نقطه خادی شده

پای مردان دست خوش گشته همه / شاهبازان بارکش گشته همه
اهل صفه گشته همدم کوف را / صوف جسته پنبه کرده صوف را
اهل دل با روی چون زر خشک لب / تن زده تا بو که روز آید بشب
روی در دیوار کرده اهل راز / گفته را از خویش با دیوار باز
هر کسی در مذهب و رایی دگر / هر دلی از کینه در جایی دگر
ملتفی در کیف و در کم مانده / سفسطی در نفی عالم مانده
جمله در تقلید سر افراشته / پیشوایانرا چو خود پنداشته
این تعصب را توانش کرده نام / شبهه را اسرار و دانش کرده نام
این کلام آموخته بهر جدل / وان بمنطق در شده بهر قبل
این خلاف خوانده از بهر علو / وان بنجم گشته از بهر غلو
هر کسی غره شده تحصیل را / لیک نه تحصیل فاعتبر را
صد هزاران شهوتی بال و پر / حلقه کرده گرد او از بام و در
سالک سرگشته بی عقل و هوش / صد جهان می دید چون دریا بجوش
دید یک یک ذره را طلاب حق / افتاده جمله در گرداب حق
خاک عالم جمله در غربال کرد / ترک عقل و شبهه و اشکال کرد

خاک عالم صد هزاران بار بیخت / در پی برکتهٔ دنیا و ریخت
لیک از حق دستگیری آمدش / با سر غربال پیری آمدش
آفتابی از دو عالم تافته / عالمی لعل از وره یافته
محو گشته فانی مطلق شده / در جهان عشق مستغرق شده
هم منیت در منیت باخته / هم سری در سر مزیت باخته
تا به پیشان رفته ره را گام گام / تا بپایان دیده در در بام بام
نه زمانی در زمانی مانده • / نه مکینی در مکانی مانده •
دیده هر را ذره ذره در دو کون / ذره نادیده هیچ از هیچ لون
در جهان و از جهان بیرون شده / در میان و از میان بیرون شده
ساکنی دائم مسافر آمده • / غایبی پیوسته حاضر آمده •
همچو خورشیدی جهان زو غرق نور / وا و خود از گرسنگی خود نفور
پیر ره کبریت لعل آمدست / لجهٔ از بحر لعل آمدست
هر که او کحلی گرفت از خاک پیر / خواه پاک و خواه کو ناپاک گیر
راه دور است و پر آفت ای پسر / راه رو را می بباید راهبر
گر تو بی رهبر فرو آیی براه • / گر همه شیری فرو افتی بچاه •

کور هرگز کی تواند راه راست / نی عصاکش کور را رفتن خطاست
گر تو کوری نیست پیری آشکار / تو طلب کن در هزار اندر هزار
زانک گر پیری نباشد در جهان / نه زمین بر جای ماند نه زمان
کی جهان بی قطب باشد پایدار / آسمان بی قطب باشد بیقرار
گر نماند در زمین قطب زمان / کی تواند گشت بی قطب آسمان
پیر هم هست این زمان پنهان شده / ننگ خلقان دین در خلقان شده
گر ترا در دست پیر آید پدید / قفل درد ترا کلید آید پدید
پاک باز آنرا که سلطان میکنند / از برای درد درمان میکنند
چون نداری درد درمان کی رسد / چون نه بوسین فرمان کی رسد
تا ز درد خود نگردی سوخته / کی کند آتش ترا افروخته
درد پیش آری چو درمان بایدت / جان دهی گر وصل جانان بایدت
سالک العقبه چو پیری زنده یافت / خویشرا در پیش او افکند یافت
جانش از شادی او آمد بجوش / از میان جانش شد حلقه بگوش
سایهٔ پیرش چنان بر جان فتاد / کآفتابش در تنورستان فتاد
نور ظاهر گشت و ظلمت می گریخت / عشق آمد عقل و حشمت می گریخت

صد هزاران گل که در باید شکفت در گلستان دل سالک شکفت
چون جنین گلها درون جان بدید وز دو چشم خون فشان باران بدید
همچو رعدی در خروش افتاد زار همچو برق خنده میزد بی قرار
گاه اندر خنده در گریه بود این نبود از کسب لیک از جذبه بود
جذبه بود از عنایت در رسید کز بکز تخت و سداب در رسید
سالها باید که تا یک قطره آب دُر گرد زیا شود در خوشاب
قطرهٔ باران اگرچه پر بود بحر را در عمرها یک در بود
گر شدی هر قطرهٔ دُر یتیم هر یتیمی مصطفی بودی مقیم
عاقبت چون بود سالک بیقرار در رهش افکند پیری با وقار
گفت در ره زنان پر خفته اند تو مخسب اینجا که ره آشفته اند
راه دورست ای پسر هشیار باش خواب با گور افکن و بیدار باش
کار هر کس هر کسی را او فتاد شد تو این عمر بسی را افتاد
هر کجا آنجا باغ بسته تو تا ابد آنجا باغ خفته تو
وا عقلت در سینه درد و داغ بس بلبل جان ترا ما زاغ بس
راست میرو جهد میکن هوشدار باری کش خار پیچ زکوش دار

سالکی عاشق مزاج سخت کوش همچو آتش آمد از سودا بجوش
هر چه داشت از سوز سودا برفکند شد برهنه خویش در دریا فکند
چون سر شکر و شکایت برنهاد سر براه بی نهایت در نهاد
تا دمید از صبح دولت روز او طفل ره شد عقل پیر آموز او
صد هزاران راه گوناگون بدید صد هزاران قلزم پرخون بدید
صد جهان می یافت از هر سوی او صد فلک می گشت در پهلوی او
صد محیط موج زن با خویش داشت صد بهشت و دوزخ اندر پیش داشت
گشت حیران سالک افتاده کار لاشه مرده راه دور افتاده بار
گر بسی در زد کسش نگشاد در ور بسی بر زد کسش نگشاد بر
می طپید و می چخید و می دوید می کشید و می بُرید و می پرید
گر به پایان رفت شد پیشان زدست ور به پیشان رفت پایان شد زدست
گر نمی شد غم دمش میخواندند ور نمی شد سر دمش می راندند
درد او صد هیچ بیچ او فتاد او همه هیچست بیچ افتاد
لاجرم عقلش بشد دیوانه گشت وز خرد یکبارگی بیگانه گشت
نکتهٔ دیوانگان آغاز کرد پر و بال مرغ مستی باز کرد

الی هذا ۲

صد هزاران گل که در نابد نگفت | در گلستان دل سالک شگفت
چون چنین گلها در فرق جان بدید | ورد و چشم چون خشان با دلبر بدید
همچو رعدی در خروش افتاد زار | همچو برقی خنده میزد بی قرار
گاه اندر خنده که در گریه بود | این نبود از کسب لیک از جذبه بود
جذبه بود از عنایت دررسید | کز برکت و هدایت دررسید
سالها باید که تا یکقطره آب | در دل دریا شود در خوشاب
قطرهٔ باران اگرچه پر بود | بحر را در عمرها یک در بود
گر شدی هر قطرهٔ در یتیم | هر یتیمی مصطفی بودی مقیم
عاقبت چون بود سالک بیقرار | در رهش افکند پیری باوقار
گفت در ره زنان پرخفته اند | تو مخسب اینجا که ره آشفته اند
دار دوست ای پسر هشیار باش | خواب با گور افکن و بیدار باش
کار هر کس هر کسی را اوفتاد | شد ترا این عمر بس را اوفتاد
هر کجا کانجا بمانی بسته تو | تا ابد آنجا بمانی خفته تو
واعظت در سینه درد و داغ بس | بلبل جان ترا ما زاغ بس
راست میرو جهد میکن هوشدار | بار میکش خار میخور گوش دار

اولمش
نکو وروح

42

سالک عاشق مزاج سخت کوش | همچو آتش آمد از سودا بجوش
هرچه داشت از سوز سودا برفکند | شد برهنه خویش در دریا فکند
چون سر شکر و شکایت برنهاد | سر برآورده نهایت در نهاد
تا دمید از صبح دولت روز او | طلعت ره شد عقل پیر آموز او
صد هزاران راه گوناگون بدید | صد هزاران قلزم بیچون بدید
صد جهان می‌تافت از هر سوی او | صد فلک می‌گشت در پهلوی او
صد محیط موج زن با خویش داشت | صد بهشت و دوزخ اندر پیش داشت
گشت حیدلنر سالک افتاده کار | لاشه مرده راه دور افتاده بار
گر بسی در زد کسش نگشاد در | ور بسی بر زد کسش نگشاد بر
می‌طپید و می‌بچید و می‌دوید | می‌کشید و می‌بریدی می‌برید
گر به پایان رفت شد پیشان زدست | ور به پیشان رفت پایان شد زدست
گر نمی‌شد مرد مش میخواندند | ور همی شد مرد مش میراندند
درد او صد هیچ بیچی اوفتاد | او همه هیچست هیچی اوفتاد
لاجرم عقلش نشد دیوانه گشت | ور خودی یکبارگی بیگانه گشت
نکتهٔ دیوانگان آغاز کرد | پر و بال مرغ مستی باز کرد

پردوش

گفت ای درویش که درمان منی / جان جانی گنج و ایمان منی
گر مرا صد کوه بر گردن نهی / آن همه بر جای خود بر من نهی
من که باشم تا چنین دردی کشم / دامن خود در چنین گردی کشم
بس عجب دردی نمی‌دانم ترا / این قدر دانم که درمانم ترا
گر بگریم گوییم از گریه چند / ور بخندم گوییم بگری مخند
ور بخسپم خواب بهتر بینیم / ور نخسپم خواب دیگر بینیم
گر کنم گویی مکن بشنو سخن / ور نخواهم کرد خواهی گفت کن
ور خورم گویی مخور ای بی‌خبر / ور نخواهم خورد خواهی گفت خور
با تو چون نتوان خورد و نتوان خورد هیچ [?] / با تو چون نتوان کرد و نتوان کرد هیچ [?]
خواستن از تو نه زشت و نه نکوست / نه ترا دشمن توان داشت و نه دوست

حکایت

پیش ذوالقرنین شد مردی دژم / سیم خواست از شاه عالم یک درم
شاه کان بشنود گفت ای بی‌خبر / از چو من شاهی که خواهد این قدر
گفت پس شهری ده و گنجی مرا / تا برآید کار بی‌رنجی مرا
گفت چندینی بشاهی چون دهند / تو که باشی که ترا چندین دهند

سالک سرگشته چون اینجا رسید / رخت همت بر ره داشت آنجا کشید [?]
روی از پس کردنش ممکن نبود / ور ز پیش میرفت دل ساکن نبود
ره بپیشان بردنش امکان نداشت / زانکه هیچ این ره سر و پایان نداشت
دید عالم عالم از خون موج زن / گاه عرش و گاه گردون موج زن
صد هزاران عالم پر شور بود / جای زاری بد نه جای زور بود
لاجرم ابنای [?] زاری بر گرفت / در بدر میرفت و زاری در گرفت
خویشتن را جسته دید اول ز بند / لاجرم بر شد بدین طاق بلند
بر شد از بیدار و سودا در گرفت / زان بدین زودی ز بالا در گرفت
اول آغازی نهاد از جبرئیل / صدقه بیجست [?] او جوابا السبیل
در بدر میرفت تا پایان کار / بشنو اکنون قصه از پیشان کار

مقالهٔ اول رفتن سالک فکرت پیش جبرئیل ع

سالک آمد تا جناب جبرئیل / همچو موری مرده پیش زنده پیل
گفت کای سلطان اسرار علوم / نقش غیب الغیب را جان تو موم
ای برادر خوانده خیل رسل / مهدی اسلام و هادی سبیل
هم تو روح القدس و هم روح الامین / هم امین وحی رب العالمین

از زائرین در ... صدقه

هم اولو العلم از تو رفته پیش صف … هم گرفته مرسلین از تو شرف

حامل قرآن و توریة و زبور … صد کتاب آورده از حق جمله نور

خانهٔ خاص تو چتر کبریا … منزل پاک تو جان مصطفی

صد هزاران پر طاوسی تراست … در مقام قدس قدوسی تراست

انبیا را ترجمانی کرده … شرح صد عالم معانی کرده

عاجزم وز خان و مان افتاده‌ام … بی‌سر و بن در جهان افتاده‌ام

درد دل در دست اگر درمانش هست … چاره‌ای کن تا که با جانش هست

جبرئیلش گفت راه خویش گیر … در سلامت رو صلاح خویش گیر

ما درین دردیم همچون تو مدام … تو برو خود درد ما را تمام

یک مقام خاص دارم از هزار … بیشتر زان نبودم یک ذره بار

گر بانگشتی کنم زانجا گذر … همچو انگشتی بسوزد بال و پر

این دم سدرست بادی منتها … تا کیم آید خبر از مبتدا

بر من از هیبت که آید هر نفس … شرح نتوان داد آن با هیچ کس

زانک کس طاقت ندارد آن سماع … زان کند هر دو جهان را جان وداع

تا که حاق کلفم او شدم … ذره ذره ز احترام او شدم

44

نه توانم بار آن هرگز کشید … نه توانم ذل آن بی عز کشید

زین همه هیبت که بر جان منست … آنچه آن پیداست پنهان منست

من نیم از خوف شاه او هنوز … می نیارم کرد یاد او هنوز

تو سر خود گیر کاینجا راه نیست … ور نه چون سوزن سرت آگاه نیست

سالک آمد پیش پیر راهبر … قصهٔ خود بازگفتش سر بسر

پیر گفتش هست جبریل امین … روح یعنی امر رب العالمین

ذره‌ای گر جبرئیلی بایدت … امر را جان سبیلی بایدت

حکایت

مدتی جبریل طاعت کرد و کار … سال از هفتاد ره هر یک هزار

نه خدا را یاد کردن زهره داشت … بیش ازان دایم خموشی بهره داشت

باز هم چندانک اول کرد کار … تا که حاجت خواه شد از کردگار

عمرها در طاعت و در راه شد … تا بنامش خواند و حاجت خواه شد

این همه او را چو می بایست که … تو چه خواهی کرد ای ذی توت مرد

جبر شد از بعد چندین ساله کار … یافت گنج و یاد کرد از کردگار

تو ز ننگ خویش نندیشی رهی … پر تهور نام او گویی همی

یاد او مغز همه سرمایه‌هاست — ذکر او ارواح را پیرایه است

گر ملایک را نبودی یاد او — نیستندی بندهٔ آزاد او

حکایت

ظالمان کردند مردی را اسیر — ریختند آبی بدو در زمهریر

میزدندش چوب و او می‌گفت زار — دست من گیر ای خدای کردگار

شیخ مهنه می‌گذشت آنجایگاه — خادمی گفتش که ای سلطان راه

گر ازیشانش شفاعت میکنی — همچنان دانم که طاعت میکنی

این شفاعت چون آرم بجا — کین زمان یاد آمد او را از خدا

هر کرا این لحظه یاد آید ازو — دل دریغ سر بریدن باد ازو

یاد آن بهتر که مادام آورد — مار را موذی چون در دام آورد

حکایت

مارافسایی یکی حربه بدست — کفچه بر سوراخ ماری بد نشست

هر زمانی ساختی معجون دگر — هر نفس میخواند افسون دگر

تا کهی عیسی بر آنجا بر گذشت — مار آمد پیش او در سر گذشت

گفت یا روح الله ای شیخ انام — هست سیصد سال عمر من تمام

مرد سی ساله مرا افسون کند — تا ز سوراخم مگر بیرون کند

رفت عیسی عاقبت زانجایگاه — چون دگر باره فرود آمد براه

مرد را گفتا چه کردی کار را — گفت اندر سله کردم مار را

شد سر آن سله عیسی برگرفت — چون بدید او را سخن از سر گرفت

گفت ای مار از چه طاعت داشتی — خاصه چندانی شفاعت داشتی

آن همه دعوی که کردی از نخست — از چه افتادی چنین در دام سست

گفت من بنیوشیدم ز افسون او — می توانستم که ریزم خون او

لیک چون بسیار حق را نام برد — نام خوش خویش مرا در دام برد

چون بنام حق شدم در دام او — صد چو جان من فدای نام او

وصل همچون آتشی جان سوز دست — یاد باید تا جهان افروز دست

حکایت

آن یکی در خواند مجنون را ز راه — گفت اگر خواهی تو لیلی را بخواه

گفت هرگز می نباید زن مرا — بس بود این زاری و شیون مرا

گفت او را چون نمی آید برت — این همه سودا برون کن از سرت

بار خوشتر گفت از لیلی مرا — ترک گفت او را او وا ویلی مرا

مغز عشق عاشقان یادی بود — هر چه بگذشتی ازین بادی بود

من نیم زان عاشق شهوت پرست / که کنم خالی ز یار و دوست دست
تا که باشد یاد غیری در حساب / ذکر مولی باشد از تو در حجاب
چون همه یاد تو از مولی بود / همچو مجنونت همه لیلی بود

حکایت

حکایت

چون ز لیلی گشت مجنون بیقرار / روز و شب در شهر می گردید زار
گفت لیلی را کسی کان نغز مرد / جمله گرد شهر می گردد بدرد
گفت اگر در عشق باشد استوار / یکدمش با شهر گردیدن چکار
بعد از آن شد سر بصحرا در نهار / پای ناکامی بسود اندر نهار
گشت می گردید بصحرا ژاله بار / از سرشکش گشته صحرا لاله زار
گفت لیلی هست او در عشق سست / نیست صحرا گشتن از عاشق درست
بعد از آن در ناتوانی او فتاد / مردن او را زندگانی او فتاد
بودش از بی طاقتی بیم هلاک / زار می خفتی میان خار و خاک
گفت لیلی نیست او در عشق زار / یکنفس با خواب عاشق را چکار
بعد از آن شد عشق لیلی غالبش / گم شد از مطلوب جان طالبش

46

یکدمش فریاد و واویلی نماند / از قدم تا فرق جز لیلی نماند
تن فرو داد و جنان در کار شد / کز وجود خویشتن بیزار شد
دل ز دستش رفت و در خون محو شد / جمله لیلی ماند و مجنون محو شد
گر همی بودیش میل صد طعام / خواندی آن جمله را لیلی بنام
از زبانش نیز هرگز یکدمی / نامدی بیرون بجز لیلی همی
در نمازش ای عجب بعد حمد او / ذکر لیلی آمد الحمد او
در تشهد در رکوع و در سجود / نام لیلی بود او را در وجود
گر نشستی هیچ و گر برخاستی / زان همه لیلی و لیلی خواستی
این خبر گفتند با لیلی مگر / گفت اکنون عشقش آمد کارگر
تا که در گنجید چیز دیگرش / می نیامد عشق لیلی در خورش
چون کنون برخاست او کلی ز دست / عشق من آمد بجای او نشست
گنجدی در عشق اگر در گنجدی / عاشق اینجا گنجدی کم گنجدی
تا بود یکذره از هستی بجای / کفر باشد گر نهی در عشق پای
عشق در صفوه محو شد هر چه هست / ورنه نتوان بو بسوی عشق دست
هر که انگشتی به آنجا نهاد . / همچو انگشتی بسوزد بیش را

ب
کز وجود خویشتن
نا حمد
صوفی

عشق از فانی توان آموختن / فانی آنجا کی تواند سوختن

گر تو پیش عشق فانی میروی / غرق آب زندگانی میروی

ور بهستی میروی یکذره تو / تا ابد زان ذره مانی غره تو

تا بود یک ذره هستی در میان / برکناری از صفات صوفیان

صوفی نتوان بکسب آموختن / در ازل این خرقه باید دوختن

حکایت

پیر زالی برد پیش بوسعید / کودکی را تا بود او را مرید

آن جوان در کار مرد آمد ولیک / زرد گشت و ناتوان از ضعف تنگ

برگ بی برگی و بیخویشی نداشت / طاقت خواری درویشی نداشت

خواست مردن شیخ را گفت از زمان / صوفیم ناکرده کردی ناتوان

خواستم تا صوفیی کردانیم / همچو خویش از خویشتن برهانیم

تو مرا در دام مرگ انداختی / کار من جمله زبر کر انداختی

گفت چون صوفی نشاند بوسعید / صوفی او چون نباشد ای مرید

لیک اگر صوفی نشاند کردگار / لاجرم چون بوسعید آید بکار

هرچه آن از من رود چون من بود / دوست از من گر رود دشمن بود

چونکه

47

راست ناید صوفی هرگز بکسب / خرگها کرده بجد و جهد اسب

لیک اگر دولت رسد از جای خویش / یک خر عیسی بود صد اسب بیش

جد و جهدت راچه جای دیگرست / صوفی کردن رضای دیگرست

جد و جهدت بی تو ابلهی بود / لیک بخشی بی عنایی کی بود

گر همه عالم ثواب تو بود / تا تو باشی آن عذاب تو بود

صوفی سنگیست بهوت آمده / سنگ رفته لعل و یاقوت آمده

تسلیم

تا بذات اندر تبدل نبودت / جزو باشد ذات تو کل نبودت

در حقیقت گرچه تو کل آمدی / لیک این ساعت همه ذل آمدی

ذل یعنی ذلیل خوار

گر شود ذل تو در کل ناپدید / تو بکلی کل شوی ذل ناپدید

ور بماند ذره از ذل تو / بس بود آن ذره ذلت غل تو

غل یعنی بند

کل کل در کل کلات آمدی / نه صفت نی فعل نه ذات آمدی

هست صوفی ذل بکل درباخته / ذل و کل در کل کل انداخته

پای تا کاهی فرو رفته بگنج / پیشه بنود که آموزی برنج

هست صوفی مردنی دیگر آمده / پای او تا که در گنج آمده

صوفی باید ترا اندیشه کن / تا که خواند گنج بانی پیشه کن

اندیشه

لیک جد و جهدی باید ترا   تا درین گنج بگشاید ترا
زانک در راهی که سلطانان گنج   گنجها دیدند نی رنج و برنج
صد نشان دادند ازان زر پیش تو   تا بجنبد نفس کافرکیش تو
سر بدان ره آر و مردانه وار   گنج جو با صد دل پر انتظار
زانک در راهی که گنج آنجا نهند   هیچ شک نبود که رنج آنجا نهند
گر تو در راه دگر پوینده   گنج نیست آنجا که تو جوینده
در پی رهروان نشانت داده اند   جهد کن چون سر بدانت داده اند
جهد میکن روز و شب در کوی گنج   بو که ناگاهی ببینی روی گنج
هان و هان گر گنج دین یابی تو مست   ظن مبر کز جهد تو آمد بدست
زانک آنجا گنج را مقدار نیست   گنج را جز گنج برخوردار نیست
هر کرا بنمود آن محض عطاست   وانکرا ننمود از حکم قضاست
پادشاهی دختری دارد چو ماه   تو درون خانه باشی قعر چاه
کی توانی دید هرگز روی او   پس چه کن لازم شو اندر کوی او
پس چو لازم باشی آن درگاه را   بر تو افتد یک نظر آن ماه را
در دو عالم بس بود آن یک نظر   ور دگر خواهی دگر باشی دگر

یعنی گنجهای حسنه

گنج جو با صد دل پر انتظار

جاه

48

آن نظر از جهد تو ناید بدست   لیک بر درگاه می باید نشست
جد و جهدی تو نمازی کردنست   آتش او لقمان نه بازی کردنست
لیک آتش هر کبودی را نخواست   کی بود بر هر کبودی رنگ راست
ای کبودی تا نمازی چند ازین   نیست این کار مجازی چند ازین
ای کبودی مستحاضه از تو به   نیم جو زین یک قراضه از تو به
رهروان رفتند پیش گنج باز   در هوای خانه تو ششپنج باز
رهروان رفتند و تو درمانده   حلقه را سر زن که بر در مانده
راه زد مشغولی عالم ترا   نیست پروای خدا یکدم ترا
چون نمی آیی بر از خویش تو   چون ترا نی شد خدا اندیش تو
آخر از خواب امل بیدار شو   یکدم ای مست هوا هشیار شو
پس بدین وادی فرو شو مردوار   تا ببینی صد هزاران مرد کار
سربسر سرگشتگان در راه او   تا جبین آسوده از درگاه او
چند گویم هر که مرد دین بود   درد دینش یکزمان درد این بود
لیک چون مرد درد دین نبود   دین چو دانی نبود که جز عینی نه
دین ندارد کار با عین بشی   هیچ حاصل نیست ازین تلقین بسی

ای

المقالة الثانیة رفتن سالک فکرت پیش اسرافیل

اسرافیل

سالک اسراف کرده در طلب / پیش اسرافیل آمد خشک لب
گفت ای در پرده همدم آمده / هم مکرم هم معظم آمده
ای بسر استاده قایم عرش را / عرش کرده خاک پای فرش را
که بمیرانی گهی زنده کنی / گاه بر داری که افکنده کنی
پرتو هفت آسمان از نور تست / زنده جسم و جان از صور تست
نور را هست از تو تنها نفخ صور / گر نفخت فیه من روحی است نور
چون در اول صبح صوری در دمی / دیگر از عالم نیابد آدمی
صعقهٔ در جان عالم افکنی / کل موجودات را بر هم زنی
کوه بر گیری بدریا در کشی / گاو ماهی را ببالا بر کشی
هر دو مه را روی گردانی سیاه / اختران را افکنی بر خاک راه
هر دو عالم را بدان در نهی / در عدم افشانی و سر بر نهی
چون دم رحمانست با صورت بهم / می توانی زد خوشی با صور دم
باز از صور دوم در هر دو کون / جامه پوشی هر یکی را لون لون
ای بیک دم زنده کرده عالمی / پس مرا هم زنده گردان از دمی

49

یا مرا از یک دم خود زنده کن / یا بمیرانم بخاک افکنده کن
زین سخن نفخه بر اسرافیل زد / گفتی آن دم کوکدن بر پیل زد
گفت از خویشتن سیر آمده / همچو گربه در صف شیر آمده
این طلب کز بهر جان تو خاست / این مخالف کی شود در پیش راست
من که عالم خردلم آمد مقیم / هر نفس ما خردلی آیم ز بیم
تو که از عالم نباشی خردلی / چون رسی آخر تو در نی اولی
من که در بار دو کون افتاده ام / صور بر لب منتظر استاده ام
تا جهان خلق را بی جان کنم / بیت معمور از نفس ویران کنم
این جهان و آن جهان برهم زنم / چون دو شیشه هر دو را در هم زنم
چون شوم فارغ ز چندین رستخیز / لرزه بر من افتد و من در گریز
تا چو چندین کار در عالم گذشت / بر من عاجز چه خواهد هم گذشت
تو برو تا نوحهٔ فردا کنم / بهر جانها ماتم تنها کنم
سالک آمد پیش پیر پیشوا / باز گفتش آنچه بودش ماجرا
پیر گفتش هست اسرافیل پاک / پیر ایجاد و اعدام و هلاک
در عظیم یک ملک همتاش نیست / از تشکر پای او سر پیداش نیست

وی عجب ایمن وز او از خوف آله — کمتر از مرغی شود در پیشگاه
ذرهٔ گر بیم او می بایدت — تا ابد تسلیم او می بایدت

حکایت

کرد در کشتی یکی گبری نشست — موج برخاست و شد آن کشتی زدست
سخت می ترسید گبر هیچکس — گفت ای آتش مرا فریاد رس
گفت ملاحش خموش ای زارخا — آتش اینجا کی شناسد سر زپا
موج چون هم مرد کش هم سرکش است — در چنین موجی چه جای آتش است
گر کند اینجا یکه آتش قرار — تا زند یک دم بر آید دود مار
گبر گفت ای مرد پس تدبیر چیست — گفت تسلیمست تا تقدیر چیست
چون در آید بحر تند پرش بجوش — شیر گردد همچو مور آنجا خموش

حکایت

کشتی آوده در دریا شکست — تختهٔ زان جمله بر بالا نشست
گربه و موشی بر آن تخته بماند — کارشان با یکدگر سنجه بماند
نه ز گربه بیم بود آن موش را — نه بموش آهنگ آن مغشوش را
هر دو تن از هول دریا ای عجب — در تحیر با زمانی خشک لب

زهره جنبش نه و یارای سیر — هر دو بیخود گشته نه عین و نه غیر
در قیامت نیز این غوغا بود — یعنی آنجا نه تو و نه ما بود
هیبت این راه کار مشکلست — صد جهان زین سهم در خون دلست
هر که او نزدیکتر حیرانتر است — کار دور آن پایه آسان تر است

حکایت

بود شاهی را غلامی سیم بر — هم ادب از پای تا سر هم هنر
چون بخندیدی لب گلرنگ او — گلشکر گشتی فراخ از تنگ او
ماه را خورشید روشن مایه داد — مهر را زلف سیاهش سایه داد
دام مشکینش چو شست انداختی — جان ز پا و دل ز دست انداختی
راستی از بس کجی کان شست بود — صد شکن از چنبر فرقه شکست بود
ابروی او در کجی طاق آمده — راستی محراب عشاق آمده
مردمی چشم او در جادوی — ترکتازش در میان هندوی
از میانش بوقهٔ دل در بسیج و بسر — وز دهانش روح در ضیق نفس
لعل او را وصف کردن راه نیست — زانکه زان خوش کس آگاه نیست
این غلام دلربای جانفزا — پیش شاه خویش استاده بپا

بود یک روزی مگر در پیش شاه ... کرد بسیاری مگر در خود نگاه
شاه عالی دشنه‌ای زد بر دلش ... جان بداد و آنجهان شد منزلش
پس زبان در خشم او بگشاد شاه ... گفت تا چندی کنی در خود نگاه
که علم می‌بینی و بازوی خویش ... که نظاره میکنی در روی خویش
گه کنی در پا و در موزه نگاه ... گه نهی از پیش گاه از پس کلاه
گه شوی مشغول در انگشتری ... خودپرستی تو و یا خدمت گری
چون چنین تو عاشق خویش آمدی ... بهر خدمت از چه در پیش آمدی
ترک شه هست کبر و خود را می‌پرست ... بعد ازین برخیز و با خود کن نشست
دعوی خدمت کنی با شهریار ... خود ز عشق خویش باشی بیقرار
گر چه خود را سخت تجرید میکنی ... در حقیقت خدمت خود میکنی
من ز تو بر می‌نگیرم یک نظر ... تو ز خود دیدن نمی‌آیی بسر
مردم دیده چو خود بینی نگر ... جای خود جز دیده می‌بینی نگرد
کار نزدیکان خطر دارد بسی ... چون تواند جست نزدیکی کسی

اصلو ونذبرلو

حکایت

داشت آن سلطان که محمودست نام ... سرکش و بیباک و خونی یک غلام

عاقبت راهی زدان بر روی راه ... حالیش گردن زدن فرمود شاه
بیک اول گفت شاه حق شناس ... تا از آن مجلس برد بیرون ایاس
گفت از ما لطف دیدست او مدام ... کی تواند دید قهر ما غلام
هر که او در لطف ما پرورده شد ... از غبار قهر ما آزرده شد
ای عجب چون این سخن بشنود ایاس ... گفت فرخ آنک شاه حق شناس
کرد قتلش یکبار زد یکبار رست ... تا قیامت از غم و تیمار رست
حال من بنگر که روزی چند بار ... می‌شوم از تیغ هیبت کشته زار
با ادب در پیش سلطان تن زدن ... سخت‌تر باشد ز صد گردن زدن
روز و شب در قهر می‌سوزم مدام ... وانک هم پرورده لطفم تمام
لطف او در حق هر که افزون بود ... بیشک آنکس غرقه اندر خون بود

حکایت

گفت روزی شبلی افتاده کار ... دید دیوانه ناگهان شد سوگوار
دید آنجا یک جوان دیوانه‌ای ... آشنا با حق نه در بیگانه‌ای
گفت شبلی را که مرد روشنی ... گر سحرگاهان مناجاتی کنی
از زبان من بگو با کردگار ... کو فکندی در جهانم بیقرار

در بر
خود
خود

دور کردی از پدر وز مادرم / زنده نگذاشتی اندر برم
پردهٔ عصمت ز من برداشتی / در غریبی بیدلم بگذاشتی
کردی آواره ز خان و مان مرا / آتش انداختی در جان مرا
آتش تو گرچه در جانم خوشست / در جگر نه آبم از آن آتش است
بستی از زنجیر سر تا پای من / نازکی یابم از تو وای من
گر ترا گویم چه می سازی مرا / در بلای دیگر اندازی مرا
نه مرا جامه نه نانی میدهی / نان چرا ندهی چو جانی میدهی
چند باشم گشنه من اینجایگاه / گر نداری نان ز جان دام خواه
این بگفت و باز شد هوشیار / بعد از آن بگریست لختی زار زار
گفت ای شیخ اینچه گفتم پیشکی / گر بگویی بو که در گیرد یکی
رفت شبلی از برش گریان شد / در تحیر مانده سرگردان شد
چون برون رفت از در آن خانه زود / دادش آوازی ز پی دیوانه زود
گفت زنهار ای امام روزگار / تا نگویی گفت من با کردگار
زانک گر با او بگویی این قدر / زانچه می کرد او کند صد ره بتر
من نخواهم خواست از حق هیچ نیز / زانک با او در نگیرد هیچ چیز

او همه با خویش می سازد مدام / هرچه گویی هیچ باشد والسلام
دوستان را هر نفس جانی دهد / لیک جان سوزد که تا نانی دهد
هر بلا کین قوم را حق داده است / زیر آن گنج کرم بنهاده است

حکایت

سوی آن دیوانه شد مرد عزیز / گفت هست آرزوی هیچ چیز
گفت ده روزست تا من گرسنه / مانده ام لوتیم باید ده تنه
گفت دل خوش کن که رفتم این زمان / از پی حلوا و بریان و جه نان
گفت بس غلبه مکن ای ژاژخای / نرم گو تا نشنود یعنی خدای
گفت رو آهسته کن آواز را / زانک گر حق بشنود این راز را
هیچ نگذارد که نانم آوری / لیک گوید تا بجانم آوری
دوست را زان گرسنه دارد مدام / تا ز جان خویش سیر آید تمام
چون ز جان سیر آید او در ره کار / گشنگی ماند بنان آن بیقرار

حکایت

بود مجنونی بغایت گرسنه / سوی صحرا رفت سر پا برهنه
نانش می بایست چون نانش نبود / در دلش افزون گشته و درمانش نبود

گفت یارب آشکارا و نهان | گرسنه تر هست از این زمان
تا بتی گفتش که ای آیم ترا | گرسنه تر از تو بنمایم ترا
همچنان در دشت می شد گرسنه | پیشش آمد پیر گرگی یک تنه
گرگ کو را دید غریدن گرفت | جامه بر دیوانه دریدن گرفت
لرزه بر اندام مجنون اوفتاد | در میان خاک و در خون اوفتاد
گفت لطفی کن خوارم مکش | جان عزیزست اینچنین زارم مکش
اینچنین
گرسنه تر بودم از خود این بسم | وین زمان من سیر تر از هر کسم
سیر شد امشب شکم نه نان مرا | نیست نان در خور ترا از جان مرا
بعد ازین جز جان نخواهم از تو من | تا توانم نان نخواهم از تو من
گر گرا تو بر سرم بگماشتی | گر بز ما بی کند گرگی آشتی
در چنین صحرا گرفتار بلا | اینچنین گرگیم باید آشنا
این دمم با گرگ کردی در جوال | تا آن دگر نه ده مرا زین بدفعال
این سخنها چون بگفت آن سرنگون | گرگ از پیشش بصحرا شد برون
گر تو خواهی تا بسر گرداندت | چون فلک زیر و زبر گرداندت
سرنگون نه پای در دریای او | در شکن با شیوه سودای او

53

حکایت

خوش لقائی در شهر ما دیوانه شد | ورز خود یکبارگی بیگانه شد
نه لباسی بودش و نه طعمه‌ای | کس ندادی نی قفایش لقمه‌ای
بود پنجه سال تا دیوانه بود | در زبان کودکان افسانه بود
سیم رفته روی چون زر یافته | در بدر خود را بهر در یافته
دیده پرخون دل پر آتش آمده | لب فرو بسته بکلش آمده
دید یک روزی جوانی تازه را | خویشتن آراسته آوازه را
پای در مسجد نهاد آن سرفراز | کان جوان را بود هنگام نماز
یعنی نماز
پیر دیوانه بدو گفت ای پسر | در رو و در رو هلا کن زود تر
زانک اندر رفته ام بسیار من | گفته ام چون تو بسی این کار من
هم نمازی بوده ام هم حق پرست | تا نژندی این چنینم در شکست
صوقلمق و قیبولو و عاجز قالمق و ...
گر چو من شوریده دین می بایدت | ور نژندی اینچنین می بایدت
پای در نه زود تا دستت دهد | نه بهر وقتی که پیوستت دهد

المقالة الثالثة رفتن سالک فکرت پیش میکائیل ع

سالک آمد چون موکل بر سری | پیش میکائیل شد چون مضطری

گفت ای فرمان ده هر مخزنی | نی تو نتوان خورد هرگز ارزنی
ای مفاتیح جهان در دست تو | حامل عرش و کرسی پست تو
ابر و باران قطرهٔ احسان تست | رزق و روزی رهین از فرمان تست
هر شبی از تو دل افروزی رسد | باز هر روزی ز تو روزی رسد
گر نه ابر رود بروزی هیچ برگ | کی نشیند شبنمی بر هیچ برگ
ور عنان باز پیچی یک دمی | کی نسیم خوش جهد در عالمی
تا ابد سرسبزی عالم ز تست | رعد و برق و برف و باران هم ز تست
طفل بستان را چو از پستان میغ | تازه گردانی ز شیر نی دریغ
بر درخت بستانش از بهر فرح | برکشی آن طفل را قوس و قزح
تا چو با این قوس بتواند نشست | قاب قوسینش مگر آید بدست
طفل عشقم تربیت کن هم مرا | تا برون آری ازین ماتم مرا
چون شنید القصه میکائیل راز | گفت ای بیچاره در راه دراز
من که میکائیلم این را بر جیم | شوق حق را عشق دین را بر جیم ١
که بباران بازمانده که ببرق | روز و شب مشغول کار غرب و شرق
رعد بانگیست از دل پر درد من | بار یک شمه ز آه سرد من

54

برف و باران اشک بسیار منست | برق از جان شرربار منست
گر ز آهم میغ یخ می شود | کز نومیدی فسرده می شود
شور و جوش و اشک بسیارم نگر | سر برآر آخر سر و کارم نگر
من چو خود درماندهٔ کار خودم | روز و شب در درد و تیمار خودم
تو برو کین در ز من نگشایدت | جز درون خویشتن نگشایدت
سالک آمد پیش پیر و راز گفت | حال خود با پیر یک یک باز گفت
پیر گفتش آنک میکائیل اوست | لطف را و رزق را دادن نکوست
هر دو عالم را مدد زو میرسد | رزق دادن تا ابد زو میرسد
رزق را از پادشاه دادگر | جان میکائیل می بینم ببر
هر که رزاق ندید از پیشگاه | هست او در شرک و نیست او مرد راه

حکایت

کرد حاتم را سؤال آن مرد خام | کز کجا آری تو هر روزی طعام
گفت حاتم تا که جان دارم بجای | هست قوت من ز انبار خدای
گفت آنکس تو بسالوس و برنگ | میکنی مال مسلمانان بچنگ
حاتمش گفتا که ای مرد عزیز | خورده ام ز آن تو هرگز هیچ چیز

گفت زن گفتا مسلمان پس تو کیست / تن بزن چون این سخن را کس نه
سایلش گفتا که حجت بس بیار / گفت حجت خواهد از ما کردگار
گفت میخواهی که چون کارت خطاست / این خطا را از سخن بینی تو راست
گفت از سمت آسمان آمد سخن / از خدا با بندگان آمد سخن
مادری چون شوهری کرد اختیار / شد حلال از یک سخن زآغاز کار
سایلش گفتا تو کرده خوش نشست / زآسمان ناید ترا روزی بدست
گفت روزی همه خلق جهان / همچو روزی من اندر آسمان
کانک او دارنده جان جهانست / گفت روزی همه در آسمانست
گفت دایم پای در دامن ترا / روزی در ناید از روزن ترا
گفت بودم در شکم نه ماه من / بروم از روزن بروزی راه من
سایلش گفتا بخفت اکنون ستان / تا در آید روزی تو در دهان
گفت من قرب دو سال ای کور بین / بوده ام در گاهواره همچنین
من ستان خفته در آن مهد نرم / در دهانم شیر می ریخت از زبر
سایلش گفتا که باید کشت زود / هیچ کس ناکشته چیزی کی درود
حاتمش گفتا که ای سرگشته من / موی سر می بدروم ناکشته من

گفت ناپخته بخور تا بنگرم / گفت ناپخته چو مرغان هم خورم
گفت زیری آب شو روزی طلب / گفت اگر ماهی شوم نبود عجب
مرد عاجز گشت ازو حیران بماند / زان سخن انگشت در دندان بماند
عاقبت بر دست حاتم باز گشت / توبه کرد و همدم و دمساز گشت
لطف و رزق حق درین منزل طلب / حل این مشکل در قعر دل طلب
چون همه زانجا که بینی مدام / کار تو زانجا که گفتم تمام

حکایت

بود اندر عهد موسی کلیم / برزخ آشفته دل با دل دو نیم
آنچنان سرسبزی در برزخ بود / کز سواد حسن چهره وی سرخ بود
شد تبه بر آل اسرائیل کار / زانک آمد خشک سالی آشکار
سایه در افکند قحطی سهمناک / خواستند افتاد خلقی در هلاک
خلق آمد پیش موسی سربسر / تا بالستسقا برون آید مگر
رفت موسی سوی صحرا بیقرار / خواست باران از خدای کامکار
هم بالستسقا نماز آغاز کرد / هم ید بیضا دعا را باز کرد
گوچه بسیاری دعا گفت آن زمان / هیچ اثر پیدا نیامد در جهان

دعا

خواست

رفت موسی بعد از آن یکبار نیز   بر نیامد بار دیگر کار نیز
خاست شد خلقی در آن تنگی هلاک   رفت موسی گفت ای دانای پاک
چیست دارو تا شود درمان پدید   چیست فرمان تا شود باران پدید
حق تعالی گفت یا موسی برو باز   گر بباران است خلقت را نیاز
بنده‌ دارم گر او گوید دعا   از دعای او شود حاجت روا
موسی آمد تا بجست آن بنده را   برخ دید آن بندهٔ فرخنده را
برخ را گفت ای لطیف نامدار   چون جهان را قحط آمد آشکار
سوی صحرا رخ شو فردا بگاه   از خدا از بهر باران ابر خواه
زانک گر زین سان بماند خشکسال   عمر بر خلق جهان آید زوال
روز دیگر برخ آمد سوی دشت   پس جهان خلق بر وی گرد گشت
گفت یا رب خلق را در خون مکش   هر زمان در رنج دیگرگون مکش
خلق را از خاک و خون برداشتی   گرسنه از بهر چه بگذاشتی
یا نبایست آفریدن خلق را   ورنه بی شک لقمه باید خلق را
لطف کم شد یا کرم کو بی نماند   وان همه انعام و نیکویی نماند
این همه دریای بخشش کان تراست   می نبخشی و نریزی پس کجاست

56

گر تو زان می آوری این قحط سال   تا دهی خلقان خود را گوشمال
بعد از این ترسی که میدانی همی   بل توانی کرد و بتوانی همی
لطف کن این خلق را حیران مدار   جان بجود دادی نان ده و جان را بدار
تا بگفت این قصه را برخ سیاه   گرد بالا گشت از باران گیاه
جملهٔ عالم ز باران تازه شد   دلخوشی خلق زاندازه شد
روز دیگر موسی عمران مگر   دید تا که برخ را بر رهگذر
گفت موسی آن بدیدی کان زمان   با خدای تو چه گفتم من عیان
گرمی من دیدی و گفتار من   سردی من دیدی و هنجار من
زین سخن موسی چنان در تاب شد   کآتش خشم آمدش وز آب شد
جوشش برزد خشم او چون بحر ژرف   خواست تا او را برنجاند شگرف
تا چنین شوریده نه سر نه بن   اینچنین گستاخ چون گوید سخن
آمدم
جبرئیل که ای موسی متاب   بیش و کجان برخ را از هیچ باب
زانک حق میگوید این برخ سیاه   هست ما را بنده‌ای از دیرگاه
لطف ما را او بهر روزی بار   می بخندد چو گل برگ بهار
لطف ما را خنده از گفتار اوست   کار تو نیست این و لیکن کار اوست

هر کسی خاصیتی یافت از اله / بود آن خاصیت بر رخ سیاه

تو چه دانی سر عشق ای بیخبر / چون نمی آیی ز خواب و خور بسر

می نیاسایی ز خواب و خورد تو / خود نداری کار ای بی درد تو

شام خوش از بامدادان گفته ست / نیست تا پیشین دگر تا خفته است

چون خلیل آن یکدمی خفت ای عجب / در پسر کشتن فتاد او زین سبب

روز و شب می خسپی خوش میخوری / این خری باشد نه مردم پروری

طبع خر داری نگویم مردمت / جو خور ای خر ای دریغا گندمت

مردم آخر خر چگونه او فتاد / قصه بس باز گونه او فتاد

تا بپا زار چانت خوانده اند / باز گونه بر خرت بنشانده اند

تا کی از کودی و تا چند از کری / ای خر لغز باز گونه بر خری

مانده لغز اسیر ننگ و نام / وانگهی گویی که شد روزی تمام

سال و مه غم میخوری در حرص و آز / می نهی این را لقب عمر دراز

روز و شب جان میکنی نازاد و مرگ / زیستن میخوانی این را تو بمرگ

این خصالت را جوانی کرده نام / مرگ دلرا زندگانی کرده نام

این ورم را نام کرده فربهی / راست چون آزاده سرو سهی

زرد را

زر را کرده ز گل گونه عزیز / سرخ رویش کرده و سبز نیز

مشک را بر باد زشتی میدهی / چوب را تعلیم کشتی میدهی

حکایت

کاملی گفتست در راه خدا / هست بیحد بنهای جان ربا

وی عجب از هیبت این کار تو / می گریزی در پس دیوار تو

گر ترا بلطف او خولیی مرام / قطع کن وادی قهر او تمام

زانکه این تا بنودست آن نبودست / بی بلای قهر درمان نبودست

گر بلطفت یک نظر در می رسد / هر دمت جان دگر در میرسد

حکایت

وقت صبح

در رهی میرفت محمود از پگاه / در میان راه خلقی دید شاه

آن یکی را زار می آویختند / سرنگون از دار می آویختند

چون نظر افتد بر وی شاه را / خواست کان عزم رفتن راه را

مرد حالی بانگ زد از پیش دار / گفت می بینند خلقم ده هزار

هم تو می بینی مرا ای دادگر / نیست فرقی زین نظر تا آن نظر

چون نظر از پادشاه آید بدید / نیست ممکن گر کنه آید پدید

زان سخن محمود را دل شاد شد / لاجرم داوش دیت کازاد شد

چون کشنده گشت فارغ از گناه / دست محکم کرد در فتراک شاه

شاه گفتش چند بر ستی از خطر / پای در نه زود چه محتالی دگر

گفت من زینجایگه دائم شدن / یکزمان دور از تو نتوانم شدن

زانکه من آزاد کرد خودم / از کرم تو دل لطف جان توم

از خودم کرد ور کردانی بزور / زنده انگارم که در کردی بگور

ورنه کو مردی بگو بخشیده خون / تا درآویزند از دارم نگون

هر که شد آزاد کرد خاص شاه / بد نه بیند نیز از اخلاص شاه

من کنون آزاد کرد این درم / تا که جان دارم ازین در نگذرم

المقالة الرابعة رفتن سالک فکرت پیش عزرائیل ع

سالک گردنکشی سر کوز کشان / پیش عزرائیل آمد جان فشان

گفت ای جان تشنهٔ دیدار تو / نفس کو سر میزند در کار تو

طاقت هجران ندارد اینت خوش / جان بجانان می سپاری اینت خوش

فالق الاصباح نعم الاشباح تو / باسط الله قابض الارواح تو

اول نام تو از نام عزیز / یافته عزت چه خواهد بود نیز

چون جمالت ذره دید آفتاب / گشت پر گرد لرزه آورد تاب

خلق عالم چون ببینند آن جمال / جان افشانند جمله کرده حال

هر که رویت دید جان افشاند و رفت / دامن از هر دو جهان افشاند و رفت

خلق گوید مرد و کم کرد او نشان / بلکه زنده کرده بر تو جان فشان

می سزد گر جان بر افشانش تو / تا بجانان زنده گرد آنس تو

زندگی کردن بجان زیبنده نیست / جز بجانان زنده بودن زنده نیست

چون نیرست تست جانرا زندگی / ماندام دل مرده در افگندگی

جان بگیر و زنده دل گردان مرا / زانکه بی جانان نباید جان مرا

تا که عزرائیل این پاسخ شنید / راست گفتی روی عزرائیل دید

گفت اگر از دهر آگاهئی / اینچنینی چیزی زمن کی خواهئی

صد هزاران قرن شد تا روز و شب / می ستانم جان یکیک در تعب

من بهر جانی که بستانم زتن / می بریزم خون جان خویشتن

دم بدم از بس که جان بر داشتم / دل بکلی از جهان بر داشتم

باکه گردند این که با من کرده اند / صد جهان خواهم بکردن کرده اند

گر بگویم حرف خود از صد یکی / ذره ذره گردی اینجا بیشکی

جون نمی آیم ز حرف خود بدر / کی توان کردن طلب جیزی دکر
تو برو کر حرف کار آکه شد / در عزا بنشین که مرده نشد
سالک آمد پیش پیر کاردان / داد شرح حال با بسیار دان
پیر کفتش هست عزرائیل پاک / داده قهر و معدن مرک و هلاک
مرک نه احمق نه بخرد را کذاشت / نه یکی از نیک و از بد را کذاشت
کر تو زین قومی و کر زان دیکری / همجو ایشان بکذری تا بنکری
هر که مرد و کشت زیر خاک پست / هر کسش کوید بیاسود و برست
مرک را بهتر ز زیستن می نهند / مردنت آسایش تن می نهند
ای که این دنیا جه خوش برک او فتاد / کاولین آسایش مرک او فتاد
جون ترا زور انهیبی هست مرک / دیک را سر بر کرفتن نیست برک
خیز تا کامی بکردون بر نهیم / بس سر این دیک بر جون بر نهیم

حکایت

دفن می کردند مردی را بجاک / شد حسن بصری به پیش آن مغاک
سوی آن کور و لحد می بنکریست / بر سر آن کور بر خود می کریست
پس جنین کفت او که کار مشکل است / کین جهان را کور اول منزلست

وانجا زا اولین منزل همیست / اولین و آخرین زیر زمینست
دل نبندی در جهان جمله رنک / کاخرش اینست یعنی کور تنک
جون نترسی از جهان صعبناک / کاولین اینست یعنی زیر خاک
جند ازین جون اول این خواهد بود / وای آن کاخر جه خواهد شدن
هیچ محرم در پس این پرده نیست / کم کسی او را بزاری مرده نیست
کرد می خواهی تو نان در پیش / با کسی زن کو ندارد مرده
هر جراغی را که باشد باد پیش / جون تواند برد راه آزاد بیش
جون تو پر سوده جراغی می بری / سرسری در ره دماغی می بری
می نترسی کین جراغ زود میر / زود میرد کر توانی زود کیر
کر بمیرد این جراغت ناکهی / ره بسر نابرده افتی در جهی
ره بسر بر بیش ازان ای بی دماغ / کر جنان بادت فرو میرد جراغ
کر جراغ مرده را خولی بسی / در همه عالم نشان ندهد کسی
هر جراغی را که بادی در ربود / کر بسی بر سر زنی از وی جه سود
از جراغ مرده کس آکاه نیست / جون بمرد او خود ابستش خود که نیست
جون جراغ از جای بی جایی رسید / جون بدانجا باز شد ناپدید

راه بینا زین جهان تا آنجهان / بیش یکدم نیست جان را در میان
این جهان تا آنجهان بسیار نیست / جز دمی اندر میان دیوار نیست
چون برآید آن دمت از جان پاک / سرنگونسارت دراندازد بخاک
هرکرا برخلق عزم جان زمست / جمله را در خاک خفتن لازمست

حکایت

بر سر گوری مگر بهلول خفت / همچنان خفت و از آنجا می نرفت
آن یکی گفتش که خیز ای بیخبر / چند خواهی خفتن اینجا ای پسر
گفت بهلولش که من آنکه روم / کین همه سوگند از وی بشنوم
گفت چه سوگند باشد باز گوی / گفت شد این مرده بامن رازگوی
می خورد سوگند و میگوید براز / من نخواهم کرد خاک از خویش باز
تا همه خلق جهان را تن بتن / در نخوابانم بخاک خویشتن

حکایت

آن یکی دیوانه بر گوری بخفت / از سر آن گور یکدم می نرفت
سائلی گفتش که تو آشفته / جمله عمر از چه اینجا خفته
خیز سوی شهر آی ای بیخبر / تا جهان خلق بینی بیشمار

قرار

گفت این مرده رهم ننهد براه / هیچ میگوید مرو زینجا بگاه
زانکه از رفتن رهت کرده دراز / عاقبت اینجات باید گشت باز
شهر بازار چون بگورستان راه / من چه خواهم کرد شهر پرگناه
میروم گریان چو شمع از آمدن / آه از رفتن دریغ از آمدن

حکایت

آن یکی دیوانه را از اهل راز / گشت وقت نزع جان کندن دراز
از سر بیقوتی و اضطرار / همچو ابری خون فشان بگریست زار
گفت چون جان ای خدا آورده / جمعتی بیهده باز آورده
گر نبودی جان من برسوده / زین همه جان کندن ایمن بوده
نه مرا از زیستن بودن بدی / نه مرا آوردن و بردن بدی
کاشکی رنج شد آمد نیستی / گر شد آمد نیستی بد نیستی
چون ترا ام کشت و آتش بیش جر / ظلم تا چند کنی زین بیشتر
مرکرا کو نیست جانت را تمام / کاتشش از ظلم در باید مدام

یعنی رنج گلکراولمیدیکی

یعنی ایلمزدکی

حکایت

در زمستان یک شبی بهلول مست / پایش در گل می‌شد و گفتی بدست

پای

سایلی گفتش سر داری بر او می کجا خواهی شدن زینجا بکار
گفت دارم سوی گورستان شتاب زانک آنجا ظالمیست اندر عذاب
میروم که گور او پر آتشست گرم گردم زانک سرما ناخوشست
آن یکی را اینچنین مرگی بود وان دگر را مرگ او برگی بود
ظالم آتش در درونت افکند در میان خاک و خونت افکند
گرچه را ظلم از ایشان رود هرکه آن ره رفت سرگردان رود

حکایت

بیدلی را گفت آن پیر کهن حق بود ظلم روا است این سخن
گفت ظالم نیست آدم ایم او صد هزاران بند دارد ظلم او
هرچه جمع آری بظلم اینجا بکار جمله برخیزد بیک ساعت زدار

حکایت

آسیابان آن یکی در شیر کرد حق تعالی گاو را تقدیر کرد
تا بیامد سر بسوی آب برد تا که دم زد گاو را سیلاب برد
هرچه او صد بار کرد آورده بود جمله در یک بار آبش برده بود
آب چون در شیر بیش از پیش کرد جمع گشت و گاو را در پیش کرد

هرکه او یکدم زمرگ اندیشه داشت کی تواند ظلم کردن پیشه داشت
چون براندیشم زمردن گاه گاه عالم بر چشم می گردد سیاه
لیک وقتی هست کز شادی مرگ پای می کوبم ز سرسبزی چو برگ
زانک میدانم که تو جان پاک باز خواهد رست از زندان خاک

حکایت

بر سر گوری زنی خوش می گریست گفت مجنونی که این گریه زچیست
گفت چشم و دلم غمناک ماند زین جوان من که زیر خاک ماند
گفت تو در خاکی و او خاک نیست او کنون جز نور و جان پاک نیست
تا که در تن بود جانش خاک بود چون برون از خاک رست و پاک بود
گرچه تن را نیست قدری پیش دوست همچو جان در حریم خاص اوست
چون بغایت بود رتبت روح را کرد تنبیه از پی او نوح را

حکایت

نوح پیغمبر چو از کفار رست با چهل تن کرد بر کوهی نشست
بود یک تن زان چهل کس کوزه گر برکشید از یک دکان پر کوزه در
جبرئیل آمد که میگوید خدا بشکنش آن کوزه ها ای رهنما

نوح گفتا این همه نتوان شکست / کین بصد خون دلش آمد بدست
گرچه کون بشکنی کل بشکند / در حقیقت مرد را دل بشکند
باز جبریل آمد و دادش پیام / گفت می گوید خداوندت سلام
پس چنین میگوید او کای نیکبخت / گر شکست کون چندینت سخت
آن بسی زین سختر در کل باب / کز دعای خلق را دادی بآب
همتی را بر همه بگماشتی / لا تذر گفتی و کس نگذاشتی
یک جهان پر کون بشکستی خطاست / یک جهان پر آدمی کشتن رواست
خود دلت میداد ای شیخ کبار / زان همه مردم بر آوردن دمار
گر پر آن بندگان بیتر آر / لطف ما چندان همه بگریست زار
کین زمانم در گرفت از گریه چشم / تو مرو از کوزه چندین بخشم
یارب این خود چه عتاب کرد نیست / این چه شکر اندر شکایت کرد نیست
کو بجانها می کند چندین عتاب / گاه جانها میکند خوان بی حساب
صد هزاران بی سر و بن را بخواند / جمله را در کشتی حسرت نشاند
بعد از آن کشتی بدریا در فکند / صد جهان جان را بغوغا در فکند
بعد از آن با مخالف روز و شب / کرد کشتی می فرستاد ای عجب

62

تا در آن دریای بی پایان همه / سر بسر برخاستند از جان همه
جمله را یکبست در دریا نفس / از همه با سر نیامد هیچکس
گرچه فخر افتاد مردن پیشه گه / می نداند زهی این اندیشه کو

حکایت

عیسی مریم که بودی شاد از او / چون ز مرگ خویش کردی یاد از او
با چنین بسطی که بودی حاصلش / آنچنان بیمی فتادی در دلش
کز عرق آغشته گشتی جان او / وز عرق خون رفتی تا دامان او

حکایت

چون بر آمد جان باقی از خلیل / باز پرسیدش خداوند جلیل
کای ز کل خلق نیکوبخت تر / در جهان چه چیز دیدی سخت تر
گفت اگر کشتن پسر را سخت بود / در سقر دیدن پدر را سخت بود
در میان آتشم انداختی / روزگار دم با بلا برساختی
گر بسی سختی و بیجا هیچ بود / در بر جان دادن آنها هیچ بود
حق تعالی کرد سوی او خطاب / گفت اگر جان دادنت آمد عذاب
از پس جان دادن و مردن ز خویش / هست چندان سختی زندان زبیش

یعنی جان دیگر

کانکه باشد نقد افتادن درو — راحت روح است جان دادن درو

چون چنین در کار مشکل مانده‌ٔ — روز و شب بهر چه غافل مانده‌ٔ

چارهٔ این کار مشکل پیش گیر — راه برای دوست و منزل پیش گیر

ترک دنیا گیر و کار مرگ ساز — راه پیش و درست ره را برگ ساز

زانکه دنیا گر همه بر هم نهی — باز مانی عاقبت دست تهی

حکایت

چون سکندر را مسخر شد جهان — وقت مرگ او در آمد ناگهان

گفت تا بوتی کنید از بهر من — رخنهٔ سازید پیش شهر من

کف کشای دست من بیرون کنید — نوحهٔ من هر زمان افزون کنید

تا زمان لشکر و ملک و شهی — خلق می بینند دست من تهی

کر جهان در دست من بود آن زمان — در تهی دستی برفتم از جهان

ملک و مال و این جهان جز هیچ نیست — گر همه یابی چو من هم هیچ نیست

المقالة الخامسة رفتن سالک پیش حملهٔ عرش

سالک آمد بیت بر زش اورید — حمله بر حملهٔ عرش آورید

گفت ای عرش خدا بر دوش تو — عرش روشن از دل پر جوش تو

زیر بار عرش اعظم آمدی — بارکش تر از دو عالم آمدی

عرش بر تو در تو ایجا هیچ نیست — وی عجب در زیر پایت هیچ نیست

تا نخواهد گشت طی این هفت فرش — بر نخواهی داشت رو از ساق عرش

تو بتن ساکن تری از کوه قاف — از دل لیک همچو چرخی در طواف

تن نشاده دل روان چون تو کیست — بال و پر بسته پرنده چون تو کیست

در ظهور عرش را ظاهر شده — در بطون ذوالعرش را ناظر شده

هم مقیم و هم مسافر هر دو تو — غایبی از خویش و حاضر هر دو تو

چون تو بار عرش اکبر میکشی — هم توانی بار من گر میکشی

دور غم من نگر بیکس شدم — رفته همراهان و من گمره شدم

چون کنم این دم بیک ره باز گشت — پیش نتوان رفت و از پس باز گشت

حملهٔ عرش این سخن چون گوش کرد — عرش را از دوش خود بر جوش کرد

گفت من در زیر بارم مانده — همچو تو در درد کارم مانده

عرش بر دوشست و پایم بر هواست — طاقت این در همه عالم کراست

هم لرزش باشدم از نور عرش — ور بلرزم می فرو افتم بفرش

آنچنان باری زبر در زیر هیچ — چون توان استاد خود بر هیچ هیچ

زیر بادم گرنه چالاک اوفتم
بیم آن باشد که بر خاک اوفتم

در چنین موضع که هستم من بپا
گر نشینم ور استم گو چون باشدا

زیر بار عرش جان در باختن
کیمیای عشق نتوان ساختن

چون ملایک در زمین و آسمان
بسته دارند از پی مردم میان

جمله دل در خدمت او باختند
خویشتن را خادم او ساختند

عشق چون خاصیت انسان بود
گر ملک عاشق شود انسان بود

انس انسان را بود از ما مخواه
آنچه اینجا نیست آن اینجا مخواه

سالک آمد پیش پیر نامدار
قصهٔ خود بر وی آشکار

پیر گفتش جملهٔ خیل ملک
عالم کارند و طاعت یک بیک

دایما در طاعت خود ظاهرند
با دل پر خوف جان ناظرند

چون شنیدند از شوق حضرت بی قرار
جان کنند آنگه بر آن حضرت نثار

حکایت

این سخن نقلست در قوت القلوب
زان بزرگ پاک دین پاک از عیوب

گفت هر روز از ملایک عالمی
سوخته گردد ز نور حق دمی

زابتدا تا انتها روز کار
چند دانی نسل آدم را شمار

یعنی نسل آدم ساعتی سوخته [illegible]

64

راست همچندان هر روز از ملک
از سما انگشت گردد تا سمک

می بسوزند این همه روحانیان
پس گرمی آید انکه در میان

ای عجب هر روز چندین سوخته
خیل دیگر خویشتن بر دوخته

چون ملایک خاص جمع آمدند
سربسر پروانهٔ شمع آمدند

این همه هر روز می سوزند پاک
دیگران در آرزوی آن هلاک

تا ملک کردند آدم را سجود
عشقشان یک ذره آمد در وجود

ره بکوی چون جان آدم یافتند
تا ابد در خدمتش بشتافتند

حکایت

چون ز دنیا شد جنید آن پاک دین
پس جنازش برگرفتند از زمین

پر زنان مرغ سپید از آسمان
بر جنازهٔ او نشست اندر زمان

خلق چندان آستین افشاندند
مرغ را از نعش او میراندند

مرغ یکدم از آنجا برنخاست
لیک بگشاد او زبان در نطق راست

گفت ای ارباب شوق و اهل دین
چند رنجانید خود را بیش ازین

زانکه شد مسمار عشق آشکار
بر جنیدم دوخت ما روز شمار

قالب او حصهٔ کروبیانست
لیک پای خلق این دم در میانست

گر نبودی زحمت شور شما / قالبش با ما پریدی در هوا

قالبش با راست قلبش آن دوست / مغز آن اوست آن ماست پوست

گر شود یکذره از قلبش پدید / پس بود قفل دو عالم را کلید

صد جهان پر فرشته هر نفس / تشنه بوی شدند از پیش و پس

تشنه می‌میرند در دریا همه / گو بیا حاضر استسقا همه

حکایت

گفت چون هاروت و ماروت از گناه / اوفتادند از فلک در قعر چاه

هر دو تن را سرنگون آویختند / تا در قعر چاه خون می‌ریختند

نه لب ایشان بدانجا میرسید / نه ز چاه آبی به بالا میرسید

هر دو تن را تشنگی جان فگار / زانکه آتش در دل ایشان فتار

تشنگی غالب چنان شد هر دو را / کز غم یک آب جان شد هر دو را

هر دو تن از تشنگی می‌سوختند / همچو آتش تشنه می‌افروختند

سرنگون آویخته در تف و تاب / تشنه می‌مردند و لب بر روی آب

تشنگیشان گر بدی از شمار / در سر آن آب می‌شد صد هزار

بر لب آب آن دو تن را خشک لب / تشنگی می‌سوخت جانها ای عجب

65 هر زمانی تشنگیشان بیش بود / وی عجب آبی چنان در پیش بود

تشنگان عالم که غرق افتاد / پیش دارند ای عجب آب مراد

جمله در آبند و کس آگاه نیست / یا نمی‌بینند یا خود را نیست

حکایت

کاملی گفت آن بیگانه را / کای خر ای چند روبی خانه را

چند داری روی خانه پاک تو / خانه چاهی کن برافکن خاک تو

تا چو خاک از چاه برگیری ز راه / چشمهٔ روشن برون جوشد ز چاه

آب نزدیکست و تو چندینی بتاب / چون فرو رفتی دو گز خاکست آب

کار باید کرد و مرد کار نیست / ورنه تا آب از تو بسیار نیست

ای دریغا روبهی شد شیر تو / تشنه می‌میری و دریا زیر تو

تشنه از دریا جدایی میکنی / بر سر گنج گدایی میکنی

ای عجب چندان ملک در درد و رنج / بر سر گنجند و میجویند گنج

تا نیامد جان آدم آشکار / ره ندانستند سوی کردگار

ره پدید آمد چو آدم شد پدید / زو کلید هر دو عالم شد پدید

آنچه جمله عرش می‌پنداشتند / تا بتوفیق خدا بر داشتند

آن دل پرنور آدم بود بس زانکه لقمه هر دو عالم بود بس

حکایت

دید بوموسی به یکشب بخواب بر سر خود عرش همچون آفتاب
روز دیگر رفت سوی بایزید زانکه بوموسیش بد از جان مرید
گفت تا تعبیر خوابم او کند مرهم جان خرابم او کند
چون براو رفت خلق استاده بود زانکه شیخ آن لحظه جان را داده بود
چون کفن کردند و شستندش بپاک پس جنازه برگرفتندش ز را
گفت ابوموسی که چندانی که من میزدم بر خلق ماتم خویشتن
گر جنازه گوشهٔ آرم بدوش می ندادندم نمی گشتم خموش
زیر آن در رفتم و کردم مقام تا جنازه بر سر آوردم تمام
چون جنازه بر سرم شد استوار گشت حالی بایزیدم آشکار
گفت ای بینندهٔ خواب صواب نیک بنگر اینک آن تعبیر خواب
شخص ما عرشست برگیر و برو فهم کن زان خواب تعبیر و برو
گر ملک نزدیک تو کاملترست جانت از تن تن ز جان غافلترست
در ملک از دیدهٔ دل کن نظر زانکه عقل آن قول داند مختصر

66

چون دو عالم از برای آدمیست از ملک نی آدمی مقصود چیست
زانکه صد عالم ملک بنشسته اند تا همه در کار مردم مانده اند
همت امروز این که در صفای تو پاک بنگر زانکه گنجی پاک تو
باش تا فردا به پیش کردگار نقد مردان را بدید آید عیار

حکایت

بود اندر مطبخ جم ای عجب دیگ و کاسه در خصومت روز و شب
دیگ سنگین بود عزم جنگ کرد کاسه زرین بود قصد سنگ کرد
هر دو آن از خشم در شور آمدند سنگ و زر بودند در رزم آمدند
دیگ گفتا گر ترا با گر زر و غنیست چون بشیرین بهر حجت آن منت
کار تو ز من کی گیرد نظام گر منت نه هم نهی باشد مدام
تو ز سنگ آیی در اول آشکار باز بر سنگت زنند اندر عیار
گر ترا سنگی نباشد در نهار دایما نی سنگ غولی و قتار
تو چنینی زیبا و سنگین از منی تو بسنگ و هنگ رنگین از منی
گرسنه دیگم نمی خوانند بنام چون نسیه کاسه نتوی در هر طعام
چون شنیدی این دلیل دلپذیر دستش خیره یک در کار مگیر

رنگین لو
زرین

آبا
آتش

نسخهٔ دیگر کاسه به ایدر سنگ دقی
قوت معنا سنه

این سخن چون کاسه را در گوش شد — همچو دیگی خون او در جوش شد

گفت تو از صبح تنگ گفتی بیش و کم — فارغم من چون نهم در پیش جم

خیز تا خود را بفتراکان برم — تا ز نامردی و گدایی بهتریم

چون محک پیدا شود مرد را — خود محک گوید جواب این لاف را

تو ببین وقت گرو در سنگ و زر — تا ازین مرد و کدام از زن بتر

در گرو کهنه ز نو آید پدید — کار در وقت گرو آید پدید

در سخن در خود نیاری پیش تو — کی بکنه خود رسی از خویش تو

گر بکنه خویش ره یابی تمام — قدر سیانرا فرع خوانی والسلام

لیک تا در خود سخن نبود ترا — در حقیقت آن نظر نبود ترا

حکایت

رفت سوی آسیای بوسعید — آسیا را دید گشتن بر مزید

ساعتی استاد و لغز باز گشت — با گروه خویش صاحب راز گشت

گفت هست این آسیا استاد نیک — چشم نامحرم نمی بیند و لیک

زانک با من گفت این ساعت نهان — کین زمان صوفیم اندر جهان

گر تصوف کر تو پیچی می بری — من بسم پیر تو در صوفی گری

آسیام

67

روز و شب در خود بگردم دایم سفر — پای بر جایم ولیکن در گذر

گرچه می جنبم نمی جنبم ز جا — می روم از زیر پا از سر بپا

می ستانم من درشت از هر کسی — می دهم بس نرم و می گردم بسی

گر همه عالم شود زیر و زبر — نیست جز سرگشتگی کار دگر

لاجرم پیوسته در کار آمدم — کار را هموار همواره آمدم

همچو من شو گر تو هستی مرد کار — ورنه بنشین چون نداری درد کار

کار او پیوسته چون در جان نشست — یک نفس بی درد او نتوان نشست

او چو می داند که کار از بهر اوست — گر برای او کنون گردم نکوست

حکایت

چون ز لیلی گشت مجنون بیقرار — روز و شب شد همچو گرد فتنه بار

خورد روز و خواب شب بدرود کرد — دیده از دریای دل چون رود کرد

پای در میدان رسوایی نهاد — داغ و ذل بر عقل سودایی نهاد

گفت یک روزش پدر کای بیخبر — خویش را رسوا بکردی دربدر

ماندی در قید رسوایی مقیم — هیچ کس نزدت نماند ای سقیم

این سخن مجنون چو بشنید از پدر — گفت چندین غم و رنج و خطر

گفت داند گفت بس زو این کم | تا قیامت هم نفس زو این بسم
گر دمم را زین مصیبت خون کند | از دمم این درد کی بیرون کند

حکایت

آن گدا بر ایاز آشفته شد | این سخن در پیش سلطان گفته شد
پیش خویشش خواند حالی شهریار | گفت از این پس با ایازت نیست کار
گر بود کاریت بیم کشتنست | نومیدی از ایاز آن منست
مرد گفت ای پادشاه حق شناس | گر از آن نیست این ساعت ایاس
عشق نیست آن تو من اکنون شدم | عشق بدهم وز میان بیرون شدم
گر کنی از وی فراق حالیم | چون توانی برد عشقش از دلم

المقالة السادسة رفتن سالک فکرت پیش عرش

سالک آمد پیش عرش صعبناک | گفت ای سر حد جسم و جان پاک
هشت گلشن نقطهٔ پرگار تو | هشت جنت غرفهٔ انوار تو
اولین بنیاد در عالم توی | واپسین جسمی که ماند هم توی
جسم و جان را کاربردار آمدی | جزو و کل را قبلهٔ راز آمدی
جملهٔ ارواح را مرجع توی | جملهٔ اشباح را مقطع توی

68

ای بتو هم حق قایم شده | قدسیان را کعبهٔ دایم شده
صد هزاران جوهر گرو بینند | در محبی اند و در محبوبی اند
جمله ذات کعبه خوش ساخته | تا ابد دل در طواف انداخته
صد هزاران عنصر و روحانیند | در طواف تو بسر گردانی اند
نعمت هر دو جهان قسمت تراست | زانک رحمانی همه رحمت تراست
انک با چندین جلالت آید او | می نداند کز کجی بنماید او
عرش اعظم زین سخن از جای شد | چون شفق از درد پر خون پالای شد
گفت برمن زین سخن جز نام نیست | لاجرم یکساعتم آرام نیست
نیست الرحمن بجز نامی مرا | چند الرحمن علی العرش استوی
همچو کرکی گرسنه فی سوء لم | در شکم هیچ و دهان آلوده ام
چون ز صوت صعب لرزیدم ز جای | چون توانم داشت طاقت با فدای
گر ز پیشانی آب دوشن برود | تیر می گیرد و جو برمن میرود
هر دم دولت رسد صد قافله | من نمی بینم یکی را حوصله
نیست ساق روز میثاق آن مرا | قصهٔ والتفت الساق آن مرا
گر چه دریا آب ملائک گشته ام | منقصی نیست این که مالک گشته ام

من ازآن کرسی نهادیم زیرپای / تا رسد خود دست من بر هیچ جای
چون ز زیرپای من کرسی برفت / از دماغم آنچه می‌پرسی برفت
حال خود برگفتمت ای پاک مرد / همچو من در خون نشین با خاک گرد
سالک آمد پیش پیر خرده‌دان / برگشاد از حال خود با او زبان
پیر گفتش هست عرش صعبناک / عالم رحمان جهان نور پاک
هر کجا در هر دو عالم رحمتست / جملگی از عرش رحمن قسمتست
منزل رحمت ز حق عرش آمدست / پس ز راه عرش در فرش آمدست
هر که او امروز رحمت میکند / حق ز عرشش نور قسمت میکند
هر که او بر زیردستان شد رحیم / گشت ایمن دایم از خوف جحیم

حکایت

سوی اصفاهان براه مرغزار / باز می‌آمد ملکشه از شکار
مرغزاری بود و می‌بد پیش راه / کرد منزل وقت شام آنجایگاه
از غلامان چند تن بشتافتند / بر کنار راه گاوی یافتند
ذبح کردند و بخوردندش بناز / آمدند آنگه بلشکرگاه باز
بود گاو پیرزالی دل دونیم / روز و شب در ماندنش با شش یتیم

قوت او و آن یتیمان اسیر / آن زمان بودی که دادی گاو شیر
چند تن در گاو می‌نگریستند / جمله بر پشتی او می‌زیستند
پیرزن را چون خبر آمد از آن / بیخبر گشت و بسر آمد دوان
جمله شب در نفیر و آه بود / بر سر پل شد که پیش راه شد
چون ملکشه بامداد آنجا رسید / زالک پشت دوتا آنجا بدید
با عصا در دست و با پشت کمان / گفت ای آشفته زلف الب ارسلان
گر بدین سر پل بدادی داد من / رستی از درد دل فردای من
ورنه پیش آن سر پل بر صراط / داد خواهم این زمان کن احتیاط
گر ز ظلم تو زبون گردم ز تو / پیش حق فردا بخون گردم ز تو
من ز ظلمت می‌ندانم سر ز پا / گرچه شاهی بر نیایی با خدا
هان وگرنه دادم برین پل تمام / تا بر آن پل در نمانی والسلام
از همه سود و زیان در پیش و پس / این یتیمانم را آن بود و بس
گرسنه بگذاشتی اطفال را / پیش خلق انداختی این زال را
این نه از شاه جهانم میرسد / کین ز دور آسمانم میرسد
سخت برهم کرد جفت تیز گرد / چون توان با سرکشی آویز کرد

این بگفت و همچو باران بهار / با یتیمان شد بزاری اشکبار
بستی از جان شه افتاد ازو / سخت شوری در سپه افتاد ازو
گفت ای مادر مکرو ان دل سیاه / هرچه میخواهی بزین سرپل بخواه
تا بپل بیرون برم با تو جواب / کان سرپل را ندارم هیچ تاب
حال چیست اکنون بگفت او حال خویش / دادش او هشتاد گاو از مال خویش
این بگفت و آن غلامانرا بخواند / زجر کرد و سبز خنگ انکه براند
پیرزنرا وقت چون شبگیر شد / حق آن انعام دامن گیر شد
غسل آورد و نماز آغاز کرد / روی بر خاک و در دل باز کرد
گفت ای پروردگار دادگیر / چون ملکشه با لئیمی و بشیر
از کرم بگذاشت با من ما بقی / تو که جاویدان کریمی مطلقی
فضل کن با او و در بندش مدار / وانچه نپسندید زو درگذار
چون ملکشه شد ازین جای خراب / دیدش از عباد دین مردی بخواب
گفت جانا چون برفت حال بازگو / گفت اگر آن بیوه زال دادخواه
از برای من نکردی آن دعا / جز شفاعت نیستی دایم مرا
از دعای او نماند این سختیم / نیک بختی گشت ازو بدبختیم

70

عالمی بار او فتاد از گردنم / تا ابد آزاد کرد آن زنم
گرچه مرد ملکی و مالی آمدم / در بنا پیر زالی آمدم
کس چه داند تا دعای پیرزن / چون بود وقت سحر که پیرزن
آنچه زالی در سحرگاهی کند / می ندانم وستمی ماهی کند
گر نبودی رحمت آن پادشاه / باز ماندی تا ابد در قعر چاه
ور نبودی آن دعای پیرزال / دولت دین آمدی بروی زوال
بود اول رحمت آن شهریار / وین دعا با او در آخر گشت یار
لاجرم شه رستگار آمد مدام / از رحیمی نیست برتر یک مقام

حکایت

دید طفلی را مگر سفیان پیر / بلبلی را در قفس کرده اسیر
بلبل آنجا خویشتن را ممتحن / بر قفس میزد بسی بیخویشتن
هر زمانی می دوید از پیش و پس / عالمی میخواست بیرون از قفس
با پریدن مرگرا بیگانگیست / نیست او بلبل که مرغ خانگیست
خواند سفیان کودک درویش را / داد یک دینار آن درویش را
بلبل شوریده از کودک خرید / کز از دستش رهی با بر پرید

روز آن بلبل سوی بستان شدی | باز گشتی شب بر سفیان شدی
که بر آسودی بشب سفیان ز کار | زانک بودی طاعتش او بی شمار
در عبادت آمدی تا صبحگاه | خیره می کردی درو بلبل نگاه
مرغ را عمری برین هم برگذشت | تا که سفیانش ز عالم درگذشت
چون جنازه شد روان از کوی او | مرغ میزد خویشتن بر روی او
گرد او می گشت چون شوریده | بانگ میزد اینت صاحب دیده
عاقبت چون دفن کردندش بخاک | بر سر خاکش نشست آن مرغ پاک
یک زمان غایب نشد از خاک او | تا برآمد نیز جان پاک او
جان چو آن مرغ اینچنان آسان بداد | خون ز منقارش چکید و جان بداد
بی وفا مردا وفاداری ببین | چشم بگشا و نکوکاری ببین
کم نه از مرغکی ای بی نوا | پیش او تعلیق کن درس وفا
یاد گیر این قصه جانسوز ازو | گر نمیدانی وفا آموز ازو
رحمت سفیان چو آمد کارگر | سر نه پیچید از درش مرغ بپر
کار مهرش را چنان می ساخت او | تا که جان در راه مهرش باخت او
جان اگر بر خلق می آید ترا | رحمتی بر خلق می باید ترا

71

هر که از شفقت نگاهی میکند | پیشه خلق الهی میکند
در ترازو هیچ چیز از هیچ جا | نیست بیش از خلق با خلق خدا

حکایت

باغبانی سه خیار آورد خرد | تحفه را پیش نظام الملک برد
خورد یک نوباوه را حالی نظام | پس دوم خورد و سیم هم شد تمام
بود پیش از هر سوی بسیار از کبار | او نداد از لقمه کس را زان خیار
باغبان را سه درم دینار زر | داد و خدمت کرد و بیرون شد ز در
پس زبان بگشاد در مجمع نظام | گفت خوردم این سه نوباوه تمام
زان ندادم هیچ کس را از کبار | زانکه هر سه تلخ بودند آن خیار
می بترسیدم که گر گوید کسی | آن جگر خسته برنجد زان بسی
خوردم آن تنها بر خویش آمدم | یک زمان من نیز درویش آمدم
پیشوایانی که سر افراشتند | پیش ازین یارب چه رحمت داشتند

حکایت

دلق مجموعه آن یکی را مار خویش | کرد او را سرور عمال خویش
مرد رفت و مال او جمله بخورد | بعد ازان در گوشه بنشست فرد

شاه چون از کار او آگاه شد / گفت تا برخاست پیش شاه شد
شاه گفت ای بی‌خبر از حال من / از چه خوردی تو پلید این مال من
گفت بر پشتی آن خوردم که شاه / ما رد الله بی قیاس اینجا نگاه
من ندارم هیچ و تو داری بسی / نیست چون من تو محتاج کسی
چون بدان محتاج بودم حواله شد / کار بر پشتی فضلت کرده شد
گر ببخشی می‌توانی من کیم / ور بگیری و برانی من چیم
شاه را دلخوش شد از گفتار او / عفو کرد و درگذشت از کار او
حجت دین گر بجد می‌بایدت / رحمتی دایم ز دل می‌بایدت
کم نه‌ای آخر ز فرعون لعین / رحمتش بر زیردستانش ببین

حکایت

گفت چون تابوت موسی بر شتاب / دید فرعونش که می‌آورد آب
چار صد زیبا کنیزک همچو ماه / ایستاده بود پیش او براه
گفت با آن دلبران دلنواز / هر که آن تابوت آرد پیش باز
من ز ملک خویش آزادش کنم / بی‌غمش گردانم و شادش کنم
چار صد دلبر بیک ره تاختند / خویش را در پیش او انداختند

72 گرچه رفتند آن همه یک دلنواز / شد بشفقت پیش آن تابوت باز
برگرفت از آب و در پیشش نهاد / پیش فرعون جفاکیشش نهاد
لاجرم فرعون عزم داد کرد / چار صد مه‌روی را آزاد کرد
سائلی گفتش که ای عهدت درست / گفته بودی هر که تابوت از نخست
پیشم آرد من ز دل شادش کنم / خلعتش در پوشم آزادش کنم
کار چون زان یک کنیزک گشت راست / چار صد را دادن آزادی چراست
گفت اگرچه جمله در پا فتند / نه ببوی پا فتند بشتافتند
جمله را چون بد امید یافتن / بر همه باید چو شمعی تافتن
گر یکی از جمله ماند ناامید / شب شود بر چشم او روز سفید
لاجرم کردن کشادم جمله را / حظ آزادی بدادم جمله را
آن لعین گر رحمتی در سینه داشت / زان چه حاصل حق چو از وی کینه داشت
خلق عالم آشکارا و نهان / جمله خواهانند حق را در جهان
جمله او را خواستند او می‌نخواست / تا نخواهد او نیاید کار راست
با دل پر مهر فرعون لعین / خواست آنجا آن قرب رب العالمین
لیک چون حق می‌نخواست او را سعید / آنچه بودش آرزو او را نبود

کار از بیستان اگر بگشایدت / در دمی صد گونه در بگشایدت

المقالة السابعة رفتن سالک فکرت پیش کرسی

سالک آمد پیش کرسی دل‌شده / خاک زیر پایش از خون گل شده
پیش کرسی خیره بر پای ایستاد / همچو کرسی بر سر پای ایستاد
گفت ای صحن مربع زان تو / صد هزاران قبه سرگردان تو
جملهٔ دُر فلک در درج تست / مهر خندان در ده و دو برج تست
از تو می‌گردد فلک ذات البروج / هم افول از تست دایم هم عروج
در جهان گر ثابت و گر سایرست / لازم درگاه چون تو سافرست
منطقه بربسته داری روز و شب / می‌نیاسایی زمانی از طلب
کهکشان پروانهٔ زرین تراست / در جهان تخم طلب چندین تراست
گر زیک قطبست عالم را قرار / در جهان تو دو قطبست آشکار
بر زمین و آسمان وسعت تراست / واسع مطلق توی رفعت تراست
آیة الکرسیست اندر شان تو / بس بود این آیت برهان تو
چون ترا چندین مقام و رفعتست / وین همه صدق و صفا و دولتست
می‌توانی کو مرا با این شکست / رهنمایی سوی مقصودی که هست

زین سخن کرسی قوی جنبنده شد / گفت از عرش مجید افکنده شد
گفت من ره جسته‌ام هر جا ازین / کرسیم زان مانده‌ام بر پا ازین
آیة الکرسی چو از بر کرده‌ام / درد عاشق سوی عرش آورده‌ام
می‌بباید سی هزاران ساله راه / تا پس از عمری رسم با جایگاه
چون رسیدم بعد از آن با جای خویش / راه از سر گیرم از سودای خویش
میروم از سر بنه از بن بسر / همچو گوی گو بگو و در بدر
هر زمانم زخم چون گوی رسد / می‌ندانم تا کیم بویی رسد
آن که زین پرسش بر یکوی نیست / چون رساند دیگری را دوی نیست
سالک آمد پیش آن پیر جلال / داد پیشش پیر حال شرح حال
پیر گفتش ذات کرسی واسعست / آسمان زو خافض و زو رافعست
پای تا سر در مکنون آمدست / نوربخش هفت گردون آمدست
هفت سر کوکب درو تخم طلب / می‌نیاساید زمانی روز و شب
می‌دود از شوق حضرت هر نفس / می‌دواند آسمانها را ز پس
هر کرا دایم چنین شوقی بود / تحفهٔ او هر زمان ذوقی بود
پادشاهی ذوق جز بر دوست / نه بزور رخش دنیا خوردست

74

گفت آن ملکت که در رفع عذاب / می‌توان کردن عوض با یکمن آب
دل درو بیهوده چندینی مبند / بر چنین کف آب چندینی مخند
ملکتی کان یکمن آب ارزد ترا / دل برو چندین چرا لرزد ترا
ملک عقبی خواه تا خرم بود / ذره‌ای زان ملک صد عالم بود
عدل کن تا در میان این نشست / ذره‌ای زان ملکت آید بدست
عدل نبود اینکه بنشینی خوشی / میزنی در هر سرای آتشی
گر چو خود خواهی رعیت را تمام / مملکت را عادلی باشی مدام

حکایت

رفت نوشروان در آن ویرانه / دید سر بر خاک ره دیوانه
ناله می‌کرد و چو نالی گشته بود / حال گردیده بحالی گشته بود
از همه رسم جهان آیین او / رکوه پر آب بر بالین او
در میان خاک ره افتاده بود / نیم خشتی زیر سر بنهاده بود
ایستادش بر سر نوشیروان / ماند حیران در رخ آن ناتوان
مرد دیوانه ز شوریده دلی / گفت تو نوشیروان عادلی
گفت می‌گویندم از هر جا یگاه / گفت پر کردان دهان از خاک را

گر چو گوی سرفرازی بایدت / ترک ملک ناتمازی بایدت
ملک دنیا را چه بنیادی نهند / گرچه بس عالیست بر بادی نهند

حکایت

در رهی میرفت هارون رشید / بود تابستان و آب ناپدید
تشنگی غالب شد و در تف و تاب / چشم را بود ای عجب کی بود آب
عابدی گفتش که ای شاه جهان / تشنگی چون تو آمد این زمان
گر دلت از تشنگی گردد خراب / ور نیابی تو المتر ده روز آب
گر کسی یک نیمه خواهد ملک شاه / که ترا یک شربت آب آرد ز راه
از سر آن بر توانی خاست تو / گر نشین با من بگو این راست تو
گفت ملک خود کنم نیمی نثار / تا رسد جانم با آب خوشگوار
گفت اگر آن شربت آبت در رسد / ره نیابد تا بزیر آید برون
گر طبیبی خواهد آن نیم دگر / تا دهد آن آب را از تو گذر
آن دگر نیمه توانی داد خوش / بر توانی خاست زان آزار خوش
گفت چون در من بود صد بیم هیچ / ملک با آن ذره نبود هیچ هیچ
من بگویم ترک ملک و مرد خویش / تا خلاصی باشدم از درد خویش

تا نگویند بر تو این دروغ / زانکه در عدلت نمی‌بینم فروغ
عدل باشد اینکه سی سال تمام / من درین ویرانه می‌باشم مدام
قوت خود می‌سازم از برگ گیا / بالشم خشتست و خاکم خوابگاه
گه بسوزم پای تا سر ز آفتاب / گاه افسرده شوم از برف و آب
گاه بارانم کند آغشته‌ای / گه غم نانم کند سرگشته‌ای
گاه حیران گردم از سودای خویش / گاه سیر آیم ز سر تا پای خویش
من چنین باشم که گفتم خود ببین / روز کارم جمله نیک بد ببین
تو چنان باشی که شب بر تخت زر / خفته باشی گرد تو صد سیمبر
شمع بر بالین پایین باشدت / در قدح جلاب مشکین باشدت
جملهٔ آفاق در فرمان ترا / نه چو من در دل غم یک نان ترا
تو چنان خوش من چنین بیچاره‌ای / وانگهی گویی که هستم عادلی
آن من بین آن خود عدل این بود / اینچنین عدلی کجا آیین بود
نیست عادل تو با عدلت چه کار / ظالمی به از چنین عادل هزار
گر تو هستی عادل و فیروزگر / همچو من در غم شبی با روز بر
گر درین سختی جوعی و بیدلی / طاقت آری پادشاه عادلی

ظ سیر آیم

افروز

ورنه خود را رو مرو چندین غرور / چند گویم از برم برخیز و دور
زان سخنها دیدهٔ نوشیروان / گرد از غم اشک چون باران روان
گفت تا تدبیر کار او کنند / خدمت لیل و نهار او کنند
همچنان می‌بود او بر جایگاه / هیچ نپذیرفت قول پادشاه
گفت کم شولید این آشفته را / بر کرداند کار رفته را
هست این ویرانه جای مرگ من / نیست جای بیز رفتن برگ من
این بگفت و سر بریزی در کشید / تا شدند آن قوم دیری در کشید
عدل آن باشد که در ملک جهان / داد بستانند ز نفس خود نهان
نبودش در عدل کردن عام و خاص / خلق عالم را چو خود خواهد خلاص
گر بود صد قصد غمخواری کند / خویشتن را سرنگونساری کند

کم

حکایت

خسروی قصر معظم ساز کرد / اوستادکاری آغاز کرد
در بر آن قصر زالی خانه داشت / از همه عالم همان ویرانه داشت
شاه را گفتند ای صاحب کمال / گر بباشد کلبهٔ این پیرزال
قصر بود چارسو آنرا بجز / تا شود منظر مربع در نظر

پیرزن را خواند شاه سخت کوش / گفت کشت این کلبه را او جب فروش
تا مر بیع کرد این قصر بلند / این زمانت رخت می باید فکند
پیرزن گفتا که والله و لا / از فروش ای شه نکو با این سرا
گر ترا ملک جهان گردد تمام / کار چون شو کجا گیرد نظام
هر کرا حرص جهان از جان نخاست / کی شود کارش بدین یک کلبه راست
ترک این گیر و مرا مشغول نسج / تا ز آه من نه بینی هیچ هیچ
صبر کرد القصه روزی پادشاه / تا برفت آن پیرزن زانجا پگاه
شاه گفت این خانه را ویران کنید / جا رسویش با زمین یکسان کنید
هر چه دارو رخت او بر ره نهید / پس بنای قصر من آنگه کنید
پیرزن لختی چو باز آمد ز راه / کلبه خود دید قصر پادشاه
رخت خود بر راه دید انداخته / کلبه را دیوار رو ویران ساخته
آتشی در جان آن غمکش فتار / چشم او سیلاب از آن آتش فتار
با دل پر خون ز دست شهریار / روی را بر خاک می مالید زار
گفت اگر اینجا نبودم ای اله / تو نبودی نیز هم اینجا پگاه
تن زدی تا کلبه ویران من / در هم افکندندی فرمان من

این بگفت و خشک لب با چشم تر / بر کشید از راه جان آهی مگر
غلغلی در آسمان افتاد از او / سرنگون شد حال آن بنیاد از او
حق تعالی کرد آن شه را هلاک / در سرای خود فرو بردش بخاک
عدل کن در ملک چون فرزانگان / تا نگردی سخره دیوانگان

حکایت

ناگهی بهلول را خشکی بخاست / رفت پیش شاه و از وی دنبه خواست
آزمایش کرد آن شه هش مگر / که شناسد هیچ باز از یکدگر
گفت شلغم پاره باید کرد خورد / کرد پاره خام پیش وی پیش برد
اندکی چون نان و آن شلغم بخورد / بر زمین افکند و پاره غم بخورد
شاه گفتا کی گشتی تو خوش / جز بلی از ده نه برفت اینجا پگاه
نه حلاوت شد طعام از قدر تو / می بباید شد برون از شهر تو

حکایت

با مرادی شهریار شاد کام / داد بهلول مسکینش را طعام
او بسگ داد آن همه تا سگ بخورد / آن یکی گفتش که هرگز این که کرد
از چنین شاهی نداری آگهی / چون طعام او سگان را میدهی

اینچنین بی حرمتی کردن خطاست / کار بی حرمت نباید هیچ راست

گفت بهلولش خموش ای جمله پوست / گر بدانند این سگان کین آن اوست

سر بسوی آن بردندی بسنگ / یعلم الله گر بخوردندی ز ننگ

حکایت

رفت سنجر پیش زاهد ناگهی / گفت از وعظم بره روشن رهی

شیخ زاهد گفت بشنو این سخن / چون شبانت کرد گو کم مکن

خانهٔ خلقی کنی زیر و زبر / تا بسازی یک سر افسار زر

خون بریزی خلق را در صد مقام / تا خوری یک لقمه آنکه حرام

خوشه چین کوی درویشان تویی / در گدا طبعی بتر زیشان تویی

حکایت

یافت پیری یک درم سیم سیاه / گفت بر باید گرفت این راز راه

هر که او محتاج تر خود شد فتاد / این درم را پیش او باید نهاد

کرد بسیاری ز هر سوی نگاه / کس نبد محتاج تر از پادشاه

از قضا آن روز روز بار بود / پادشه در حکم و گیر و دار بود

بر رفت و پیش او بنهاد سیم / شاه شد در خشم و گفتش ای لئیم

چون منی را که بدین باشد نیاز / گفت ای خسرو مکن قصه دراز

زانکه من بر کس نیفکندم نظر / در همه عالم ز تو محتاج تر

هیچ مسجد نیست و بازار ای سلیم / کز برای تو نخواهند سیم

هر زمانت قسمتی دیگر بود / هر دمت چیزی دگر در خور بود

از همه درها گدائی میکنی / تا زمانی پادشاهی میکنی

با خدا القرض لات از سنگ نیست / خود ترا زین نامداری ننگ نیست

حکایت

خواجهٔ الکافان برهمن دین / گفت سنجر را که ای سلطان دین

واجبم آمد بتو دادن زکات / زانکه تو درویش حالی در حیات

گر ترا ملکی زری هست این زمان / هست آن جمله از آن مردمان

کرده از خلق حاصل آن همه / بر تو واجب میشود تاوان همه

چون از آن خود نبودت هیچ چیز / زین همه منصب چه سودت هیچ نیز

از همه کس که چه داری بیشتر / می ندانم کس ز تو درویش تر

حکایت

شاه دین محمود سلطان جهان / داشت استادی بغایت خرده دان

بود نام او شدید عنبری / ای عجب کافور نویش بر سری

شاه یک روزی بدو گفت ای مقل / که تعز من تشاء و تذل

آیت زیباست معنی باز گوی / از عزیز و از ذلیل راز گوی

بر گرفتش گو بیا ای جان من / آیتی در شان تست و آن من

قسم من عزتست و آن تست ذل / تو بجزوی قانعی و من بکل

کوزه دارم من و یک بوریا / فارغم از طمطراق و از ریا

تا که اندر تن نفس باشد مرا / بوریا و کوزه بس باشد مرا

باری تو بنگر بکار و بار خویش / ملک بین و لشکر بسیار خویش

این همه داری دگر می بایدت / بیشتر از بیشتر می بایدت

من ندارم هیچ و آزادم بکل / تو بسی داری دگر خواهی بذل

پس مرا عزت نصیبست از حبیب / بی نصیبی تو ز عزت بی نصیب

ای دریغا ترک دولت گفته / خوار تب را نام عزت گفته

بار هفت اقلیم بر گردن نهی / عالمی را قصد خون خوردن کنی

تا دمی بر تخت بنشینی بناز / تن بزن یا بی نیاز حوز ناز

حکایت

رفت یک روزی مگر بهلول مست / در بر هارون و بر تختش نشست

خیل او چندان زدندش چوب سنگ / کز تن او خون روان شد بی درنگ

چون بخورد او چوب بگشاد او زبان / گفت هارون را که ای شاه جهان

یک زمان کینجا بتخت بنشسته ام / از قفا خوردن ببین چون خسته ام

تو که عمری کرده اینجا نشست / پس که یکیک بند خواهد شدت شکست

یکنفس این بخوردم آن خویش / وای بر تو زانکه خواهی داشت بیش

المقالة الثالثة رفتن سالک فکرت پیش لوح

سالک آمد لوح را ره بر گرفت / چون قلم سر رشته لوح از سر گرفت

لوح را گفت ای همه دیوان فتوح / نیست هم تلویح تو در هیچ لوح

قابلی آیات اسرار را / حاملی الفاظ معنی دار را

نقش بند حکم دیوان ازل / جمله نقش و علم و عمل

هرچه رفت و میرود در هر دو کون / یک بیک پیداست بر تو لون لون

جمله احکام خوش میخوان تراست / چون نخوانی چون خط خوش میخوان تراست

چون محیطی جمله اسرار را / چاره کاری کن این بیکار را

زانکه گر از لوح نگشاید درم / چون قلم از غصه در بازم سرم

زین سخن درگشت لوح و گفت خیز / آب روی خویش و آب ما مریز

من چو اطفالم نشسته بی قرار / بیخبر لوحی نهاده برکنار

از قلم هر خط که بر وی اوفتاد / من فروخوانم ز بیم اوستاد

هر زمانی با دل پر رشک من / می بشویم نقش لوح از اشک من

هر کسی از لوح دیدی زند کی / مرمرا لوحیست درافکنده کی

حکم سابق در جهان درهم سرشت / هر دمم زان لوح نقشی در نوشت

لاجرم آن لوح میخوانم ز بر / هر زمانی لوح می‌گیرم ز سر

می‌فرو گیرم که در حرفم تمام / می‌نهند انگشت بر حرفم مدام

هر دمم سوی دگر دامن کشند / در خطم از بس که خط در من کشند

مانده‌ام حیران نه جان نه تن پدید / تا چه نقش آید مرا از من پدید

لوح بشکن ای چو کرسی سرفراز / باد بربستان نخواهی رفت باز

گرچه بسیاریست خطا در شان من / نیست خطا عشق در دیوان من

بر خط من بر فشان دامن برو / خط بیزاری ستان از من برو

سالک آمد پیش پیر دردناک / شرح دادش حال خود از جان پاک

پیر گفتش لوح محفوظ اله / عالم عشقست نقش پیشگاه

79

هر کجا در عالم اسرار نهانیست / لوح را در عکس او نقش عیانیست

نقش دولت هست و نقش محنتست / هر چه هست آنجا بکه بی علتست

کار بی علت از آنجا میرود / محنت و دولت از آنجا میرود

حکایت

کشت چون صحرا همه پر برف گشت / رفت ذوالنون آنچنان روزی بدشت

دید گبری را ز ایمان بیخبر / دامنی ارزن درافکنده ببر

برف می‌رفت و بهر جا میدوید / دانه می‌پاشید و هر جایی دوید

گفت ذوالنونش که ای دهقان راه / از چه می‌پاشی تو این ارزن بگاه

گفت در فصلی که عالم ناپدید / چینهٔ مرغان است هم ناپدید

مرغکان را چینه بخشم این قدر / تا خدا رحمت کند بر من مگر

گفت ذوالنونش که تو بیگانهٔ / کی پذیرد از تو چون دیوانهٔ

گفت اگر نپذیرد این بیند خدا / گفت بیند گفت بس باشد مرا

رفت ذوالنون سوی حج سال دگر / بر رخ آن افتادش نظر

دید او را عاشق آسا در طواف / گفت ای ذوالنون چرا گفتی گزاف

گفتی او نپذیرد او بیند ولیک / دید و بپسندید و بپذیرفت نیک

لولجه

بلکه صبا وقت

بالمنش

شحنه

هم مرا در آشنایی راه داد / هم مرا جان و دل آگاه داد

هم مرا در خانهٔ خود پیش خواند / هم مرا چیز لنزرا خویش خواند

هست در بیت اللّهم هم خانگی / بار رستم زان همه بیگانگی

زان سخن حالی بشد ذوالنون ز جا / گفت ارزان می‌فروشی ای خدا

گر چهل ساله کنی از گردنش / می‌بیندازی بهشت ارزنش

دوستی خود را بدشمن میدهی / اینچنین ارزان بارزن میدهی

هاتفی در سر او آواز داد / کانک او را خواند حق با باز داد

گر نخواندش نه بعلت خواندش / ور براندش نه بعلت راندش

کار خلقست آنک علت نیستست / هرچه زان درگه رود بی‌علتست

حکایت

بود خوش دیوانهٔ در زیر دلق / گفت هرچیزی که در وی ماند خلق

علتست و من چو هستم دولتی / رسته‌ام از عالم بی‌علتی

از ره بی‌علتی آورده اند / در جنونم دولتی آورده اند

لاجرم کس را بسرم راه نیست / وز جنونم هیچکس آگاه نیست

هرکه در بی‌علتی حق فتاد / در خوشی جاوید آن مطلق فتاد

هرچه دید و هرچه بروی رفت نیز / خوش شمرد آن جمله چون جان عزیز

حکایت

بود مردی خوشخوش نام او / حق تعالی کرده ناخوش دام او

گر کسی در جانش آتش میزدی / او نرنجیدی و خوشخوش میزدی

خانهٔ داشت او فرو افتاد پاک / ماند فرزند زنش در زیر خاک

ایستاد و بود خوشخوش از کنار / وانگهی میگفت خوشخوش آشکار

چون همه چیزی ز یزدان دید او / قول خوشخوش گفت آسان دید او

گر تو خوشخوش خوش ببینی هرچه هست / خوشخوشی در ناخوشی آری بدست

گر شوی همچون زمین پست آسمان / تو خوشی خود طلب کن در میان

حکایت

آن یکی دیوانه در بغداد شد / یک دکان پر شیشه دید و شاد شد

بر گرفت آنگاه سنگی دو بدست / وان همه شیشه بیکباری شکست

صد هزاران شیشه می‌شد سرنگون / بس طراق طاق می‌آمد برون

مرد سودا بر که آن سوداش کرد / از پی خونریزش صفراش کرد

آن یکی گفتش که ای شوریده مرد / این چرا کردی و هرگز این که کرد

سوی او بر باد دادی این زمان / مرد را درویش کو وی در جهان

گفت مرد دیوانهٔ بس سرکشم / این طراطاق می آید خوشم

جون خوشم آمد جنینم بود کار / باز با آنم نیست با باسو کار

در حقیقت این همه طاق و رواق / نیست آنکه کس بجز از طمطراق

هیچ کس از سر کار آگاه نیست / زانکه آنجا هیچ کس را راه نیست

نیست کس را از حقیقت آگهی / جمله می میرند و با دست تهی

حکایت

ناگهی معشوق طوسی را نکو / بود بر بازار عطاران گذر

آن یکی عطار خوشتر از بهشت / غالیه از مشک و عنبر می سرشت

غالیه بستد از و معشوق جست / بو در ریش خری او بار بست

و برد دنبال خر آلوده بکرد / بر پلیدی غالیه سوده بکرد

سر این پرسید از و مردی براه / گفت این خلقی که هست اینجایگاه

از ضدادند جندانی خبر / گر زدم این غالیه این دم خر

از درخت ذات یکشاخی ببر / تا به پیوندند با اصل دگر

تو بریده مانی از اصل همه / فضل باشد قسمت از وصل همه

81 این زمان زان شاخ کی پیوسته‌ئی / زانکه چون مردی بمانی خسته‌ئی

بسته نتواند بلا شک کار کرد / کار اینجا بایدت ناچار کرد

ور بود پیوسته خولی مرد تو / زنده کی پیوسته غلطی برده تو

زنده نی مرگ بسیاری بود / گر بمیری زنده این کاری بود

بر در او جون توانی یافت بار / جون زنگاری پروازی بکار

نیست پروای ریش خود می / همچنان مردار خواهی شد همی

حکایت

بود مجنونی بدست آیینه / جون بکردی جمعهٔ آدینه

برکشادی پرده از آیینه باز / تا جو بیرون آمدی خلق از نماز

آیینه در روی مردم داشتی / جند شدی مردم بسی بگذاشتی

خلق جون بسیار در خشم آمدش / آیینه بشکندی و خشم آمدش

مردمان پیشش شدندی دلنواز / پس بدادندیش آن آیینه باز

باز جون آن خلق بسیار آمدی / باز دیگر خشم در کار آمدی

آیینه در رهگذر انداختی / خلق از سر باز با او ساختی

گاه بگرفتی و گه بگذاشتی / گاه بشکندی و گه برداشتی

گفت آن باید مرا کین مردمان | روی خود بینند جام یک زمان
لیک یک تن زین همه نه کم نه بیش | دائمی بینند ریش از روی خویش
هرکه را پروای خود بود دمی | هرگزش پروای حق باشد همی
اینچنین مشغول و سرگردان شده | در غم شغل جهانت جان شده
تا کی آخر جمع فضولی کرده تو | جمع چندان کن که فضولی خورده تو
این که چندین میکنی روزی طلب | جان شیرین جوی و نور دین طلب
ای ترا هر لحظه تلبیسی دگر | در بن هر موی ابلیسی دگر
در حقیقت دور ز عادت و وزر باش | ور ز ابلیسی بخود مغرور باش

حکایت

سجده می کرد ابلیس لعین | گفت عیسی در چه کاری اینچنین
گفت من پیش از همه عمر دراز | سجده عادت کرده ام زانگاه باز
عادتم گشتست این زان میکنم | گر همه سجده ست تاوان میکنم
عیسی مریم بدو گفت ای سقط | می ندانی هیچ و ره کرده غلط
تو بعین میدان که اندر راه او | نیست عادت لایق درگاه او
هرچه از عادت رود در روزگار | نیست آنرا با حقیقت هیچ کار

وقف ابلیس است دنیا سر بسر | تو ازو می دزدی آگر در نگر
هرکه از ابلیس دزدد مال او | خود توان دانست فردا حال او
گر رود ابلیس از بازار کم | کی رود بازار ما را کار کم
زانکه دنیا سر بسر بازار اوست | بیشتر بیع و شری از کار اوست
اوست به بازار هر بازار بس | کار دنیا نیست بی او یکنفس

حکایت

گفت یک روزی سلیمان کای اله | بهر من ابلیس را آور براه
تا چو هر دیوی شود فرمان برم | با پری جفت نهد سر بر درم
حق بدو گفت مشو او را شفیع | تا کنم در حکم تو او را مطیع
عاقبت ابلیس شد فرمان برش | گشت چون بارای عجب خاک درش
گرچه چندان سلیمان کار داشت | کز زمین تا عرش گیر و دار داشت
مسکنت را فرض چون بشناخت او | قوت خود زنبیل بافی ساخت او
خادمش یک روز در بازار شد | از پی زنبیل او در کار شد
گرچه بسیاری بگشت از پیش و پس | عاقبت بخرید آن زنبیل کس
بازگشت و سوی او آورد باز | گرسنگی شد بر سلیمان بس دراز

پری معنی دیو

گیر و دار

روز دیگر بهتری دیگر بیافت   تا خریداری نواند بو که یافت
برد حالی مرد و بازاری بنود   تا بشب گشت و خریداری بنود
چون نمی آمد خریداری بدید   ضعف شد القصه بسیاری پدید
شد زبی قوتی سلیمان دردناک   آمدش بی قوتی در جسم پاک
حق تعالی گفتش ای حال جیست   گر ضعیفی بر تو دشوار نیست
گفت نان می بایدم ای کردگار   گفت نان خور چند باشی بیقرار
گفت یا رب نان ندارم در نگر   گفت بفروش آن متاعت نان بخر
گفت زنبیلی فرستادم بسی   نیست این ساعت خریدارش کسی
گفت کی زنبیل باید کار را   نه نکو مهتر بازار را
بی شکی شیطان چو محبوس آمدست   کار دنیا جمله مدروس آمدست
چون بود در بند ابلیس پلید   کی توان کردن فروش با خرید
کار دنیا جمله موقوف وی است   نهی منکر جمله معروف وی است

المقالة التاسعة رفتن سالک فکرت پیش قلم

سالک آمد آنگهش از سر قدم   چون قلم شد سرنگون پیش قلم
گفت ای منشی اسرار آمده   تا ابد گفتار و رفتار آمده

83

ای بوقت کودکی همچون مسیح   هم مؤثر هم مبین و هم فصیح
قوس قدرت را توی زه للقلم   گشت نازل زین سبب نون و القلم
حق تعالی هم بتو تعلیم داد   هم قدرت احسن التقویم داد
اولین استاد اسرار قدم   تو شدی موجود از کتم عدم
پای از سر کرده سر از پاه   می خرامی از شتابه کو فشان
گه گداری نثار و گه شکر   گاه خط تو در و گه آب زر
از تو در تاریکیست آب حیات   زیر شکر الحق تو داری از نبات
پادشاهی تو مطلق آمدست   خط تو جمله محقق آمدست
در حقیقت بی مجاز و عیب و ریب   محرم روح القدس نقاش غیب
در من بی بازکن بر من دری   سر غیبم گوی و در جنبان سری
زین سخن جان قلم شد تافته   گشت از تیغ زبان بشکافته
گفت تو کی من کیم اسرار را   سر بریده می دوم این کار را
گرچه از روشن و کاید بود   چون نداند تا و دان غافل بود
من چو نادم آب روشن میرود   لیک دودم زانچه بر من میرود
من کمر بسته بدید آرامدم   سرنگون از شوق در کار آمدم

پس زبان کشته قلم را روی داه | میروم وانگاه در آب سیاه
چون ازین سر ذره‌ئی نشناختم | عاقبت از عجز سر در باختم
شرح شوق و دلپذیر من شنو | باورم دار و صبر بر من شنو
یا چو من چیزی طریق خویش گیر | یا قلم در من کش و ره پیش گیر
سالکی آمد پیش پیر و گفت حال | تا شد آگه آن امام حال و قال
پیر گفتش هست در صنعت قلم | راه قدرت کار بخشش بیش و کم
ذره ذره کرد آرد اشت | نقش از نوک قلم داند نگاشت
تا نکرد او از قلم نقشی عیان | ذره‌ئی برخود نجنبد در جهان
چون قلم را داعی رفتن نخاست | کار ما از رفتن او گشت راست
کرد دایم سرنگونی اختیار | می نیاساید دمی از درد کار
چون بلذت در رسید او از الم | غرقه آن نور شد حقا نعم
چون قلم شورست در رفتن ز جوش | تا بکام دل رسی در کار کوش
هر که او در کار بسیاری برفت | لعز الامرش نکرد کاری برفت

کرم

حکایت

بود ذالنون را مریدی پاکباز | هم بصحن اهل دل هم دلنواز

در حضور دل بحال افتاده بود | تا بچل موقف تمام استاده بود
مدت چل سال جانی غرق راز | پاسبان حجره دل بود باز
نه درین چل سال حرفی گفته بود | نه درین چل سال یکشب خفته بود
روزی آمد پیش ذوالنون دردناک | سر نهاد از عجز خود بر روی خاک
طاعت چل ساله خود بردوام | آنچه کرده بود بر گفتش تمام
گفت اگرچه هرچه گفتی کرده‌ام | همچو روز اولین در پرده‌ام
نه دری در سینه می‌بگشایدم | نه جمالی روی می‌بنمایدم
نه ز حق خطی بنامم میرسد | نه بدل از وی پیامم میرسد
بر نمی‌گیرد بهیچ چون کنم | چند سوزم چند پیچم چون کنم
تا نگویی کین شکایت کردنیست | لیک بدبختی حکایت کردنیست
دل گرفتن نیست در طاعت مرا | لیک ذوقی نیست یکساعت مرا
تو طبیب غم‌کشی چاره کن | داروی این عاشق خونخوار کن
شیخ چون بشنید ازان سرگشته راز | گفت امشب ترک کن کلی نماز
نان بخور سیر و بخواب امشب تمام | تا کر از لطفت نمی آید پیام
بو که از عنفی کند در تو نگاه | زانک پندارم که لطفت نیست راه

یعنی لطف آنکه

ظ نطفه

هر کسی را از ره دیگر برند / که ز پا آرند و که از سر برند

این سخن درویش چون بشنود رفت / بود گشته سیر خورده و سیر خفت

مصطفی را دید هم آن شب بخواب / ای عجب در شب که بیند آفتاب

گفت میگوید خداوندت سلام / می دهد از حضرت خویشت پیام

کای بهمت در جهان مرغ بسی / کی کند مهر گزینان ما کسی

تحفهٔ خود یادکار تو نهیم / هر چه خواهی در کنار تو نهیم

گر تو چل سال کشیدی رنج راه / گنج دولت بخشمت اینجا بگاه

عوض گنج ابد بازت دهم / خلعت انعام و اعزازت دهم

لیک از ما سوی ذوالنون بر سلام / گوی هان ای مدعی ناتمام

ای همه تزویر و ناموس آمده / پاک رفته پیش و سالوس آمده

عاشقان را یکی از ما نفور / تا ز راه ما همی گردند دور

همچو غول از ره زنی دم میزنی / کار مستی خسته بر هم میزنی

گر ببندی از تو صد رسواییست / نه فرایم چند از رعناییست

تا تو دست از ره زنی کوته کنی / عاشقان را تا بکی گمره کنی

زین سخن ذوالنون چنان پشیمان شد / کرد و عالم تا ابد آزاد شد

یعنی دیو

چون بکار خویش مرد آید یکی / آنچه میگوید بیابد بیشکی

چند خواهی بود نه پخته نه خام / نیک باید کار یا بد مردم

هر که او در کار خود کامل بود / عاقبت مقصود او حاصل بود

حکایت

بود دزدی دزدی بسیار کرد / تا خلیفش عاقبت بردار کرد

میگذشت آنجایگه شبلی مگر / چشم افتادش بر آن زیر و زبر

اشک بر رویش ز کار او دوید / نعره زد پیش دار او دوید

بوسه بر پای او داد و برفت / پیش او دستار بنهاد و برفت

سر این پرسید او را سایلی / گفت او بود دزد کاملی

از کمال دزدی بسیار که / تا که جان را در سر این کار که

هر که او در کار خود باشد تمام / جان خود در کار بازد والسلام

گرچه در خود جاهل و غافل بدست / لیک اندر کار خود کامل بدست

چون تمام افتاد در کار خویش / زان نهادم پیش او دستار خویش

چون بدیدم مرد را خونجای او / بوسه زان دادم خوشی بر پای او

او بکار خویش مرد خویش بود / نه چو من نامرد درد خویش بود

او بود پشت لشکری / نه چو من آمو مخنث گوهری
جان او را جای از زنده بود / نه چو من بر جان خود لرزنده بود
مرد باید خواه خاص و خواه عام / کو بود در فن کار خود تمام
ذرهٔ گر نیک نامی بایدت / در همه کاری تمامی بایدت
گر تمامی گر تو کار بد کنی / آن هم از بهر خلاص خود کنی

حکایت

آن یکی قلاب را بگرفت شاه / خواست تا دستش برد پیش سپاه
قلب زن مرد مرقع پوش بود / از حقیقت ذرهٔ باهوش بود
گفت با خانه بریدم این زمان / تا نهم نقدی که دارم در میان
چون بسوی خانه بردندش فراز / او مرقع بر کشید و گشت باز
برهنه استاد پیش شهریار / گفت اکنون کار باید کرد کار
زانکه این قلاب را از هر جهت / ما حصل قلبیست این ساعت بدست
شاه گفتش از چه می گفتی دروغ / گفت تا در دین نباشم بی فروغ
عیب خود پوشیدم از بیم هلاک / در لباس خاص بی عیبان پاک
از چنین عیبی که در روی آمدم / زان لباس پاک یکسوی آمدم

تا نبیند کس مرقع در برم / اهل دل را بد نگویند بر سرم
گر شدم بد نام در پیش سپاه / جانب آن قوم می‌دارم نگاه
زانک بدنامی ایشان خواستن / گرزم آید که نتوان خواستن
شاه را از راستی آن جوان / وقت خوش شد عفو کردش در زمان
چند خواهی بود مرد ناتمام / نه بد و نه نیک نه خاص و نه عام
چون قلم شو عشق را بسته میان / پیش بر عشق بگشای زبان
زانک گر نبود ترا با عشق کار / تو خری باشی بهیچ بی فسار

حکایت

بود در غزنین امامی بس کرام / نام بوکرش مهر عبد السلام
چون سخن گفتی امام نامدار / خلق آنجا جمع گشتی بی شمار
هر کرا در شهر چیزی گم شدی / روز مجلس پیش آن مردم شدی
بانگ کردی آنچه گم کردی برآه / پس نشان جستی ز خلق آنجایگاه
روز مجلس بود مردی سوگوار / زانک خر گم کرده بود آن بیقرار
بر سر آن مردم مجلس نشین / مرد خر گم کرده آمد در خروش
کای مسلمانان خر با جل که یافت / چه خر و چه اسب کان دلدل که یافت

کرام

بعضی نسخه بنور خشادل

جون ندا آنجا کسی از غم نشان | در شد بنقا کرا زان غم خون فشان
آن امام القصه حرف آغاز کرد | دفتر عشاق از هم باز کرد
وصف عشق عاشقان نغز گرفت | وز کمال عشق آشفتن گرفت
پس چنین گفت که ذرات جهان | جمله در عشق اند پیدا و نهان
در جهان کس بود کو عاشق نبود | یا کمال عشق را لایق نبود
هست در مجلس کسی اینجا یگاه . | کو ببستر عشق کم بردست راه
غافلی پنداشت بر داشت آن سلیم | کانکه عاشق نیست کاریست آن عظیم
گفت اگر جانا نتم عمری تمام | هرگزم عشقی نبودست ای امام
میر گفت آن مرد فرم گرکرده را | رو فساری آر و گیر این مهره راه
کانچه تو در جستنش بشتافتی | منت ایزد را که اینجا یافتی
مرد را نی عشق کاری چون بود | این چنین خر بی فساری چون بود
هر که عاشق نیست او را خر شمر | خر بسی باشد ازو کمتر شمر
عاشقی در جستی و چالاکیست | هر که عاشق نیست کرم خاکیست
عشق را الاهی تو ازش باشدت | گاه چون شمعی گدازش باشدت
تا نخواهی دید در اول گداز | نیست در تو مرا ممکن نواز

ادوم
عاشق
عمری در نام
اداها

حکایت

بوسعید مهنه در آغاز کار | پیش لقمان رفت از روی قرار
سنگ در یک دست می افراشت او | سوخته در دست دیگر داشت او
شیخ گفتش چیست سنگ و سوخته | گفت تا کرد آمدت افروخته
میزنم این سنگ بر سر محکمت | سوخته بر نهم چون مرهمت
زانک این دردی که این ساعت تراست | اینچنین درمانش خواهد گشت راست
که ز ضرب او جراحت میر شد | که مرا هم نیز راحت پر شد
که ز ضرب او جراحت بنود ست | تا ابد امید راحت بنود ست
راحت عشق و را شدی پیوسته دوست | ای جراحت نیز فخرت آرزوست

بر پلی می شد نظام الملک شاد | چشم او ناگه بر بیدل فتاد
بیدلی در سایهٔ آن رفته بود | فارغ از هر دو جهان خوش خفته
گفت اگر عاقل و گر آشفته | هر چه هستی فارغ و خوش خفته
بیدل دیوانه گفتش ای نظام | کی دو تیغ آید بهم در یک نیام
ملک دنیا هست و دین می بایدت | آن همه داری و این می بایدت

بود مستی

گر ترا دین باید از دنیا بساز / هر دو با هم راست ناید گر مباز

المقاله السادس عشر رفتن سالک فکرت پیش بهشت

سالک صادق قدم نیکو سرشت / آمد از صدق طلب پیش بهشت
گفت ای خلوت سرای دوستان / پای تا سر بوستان در بوستان
خاک روب کوی تو باغ ارم / تشنهٔ یک قطرهٔ تو جام جم
آب حیوان خاک پاشی بر درت / نیم مرده ز اشتیاق کوثرت
جملهٔ تن روح و ریحانی همه / جان عالم عالم جانی همه
آسیای چرخ سرگردان ترا / باغبان و خازنت رضوان ترا
عالمی حور و غلمان نقد تو / جمله را دل بر وفا و عهد تو
آنچه هرگز گوش می نشنیده است / نه کسی دانسته و نه دیده است
آن نشان در سایهٔ تو می دهند / نور از سرمایهٔ تو می نهند
طوطی جان طالب معنی تو / تا ابد طوبی له از طوبی تو
دار حیوان و سرای زنده کی / ذره ذره از تو جای زنده کی
هر کجا تربیت در هر دو جهان / هست در هر ذرهٔ تو بیش از آن
مرغ بریان چو خوردی زنده شد / لاجرم چون زنده شد پرنده شد

88 چون می و شیر و عسل داری روان / آب حیوان تو دارم این زمان
می‌توانی گر مرا درمان کنی / کار جان دردمند آسان کنی
شد بهشت از قول سالک بی‌قرار / بر کشید از سینه آهی شکبار
گفت ای جویندهٔ دنیا سرشت / من بهشتم آنچه دیدم از بهشت
تا بکی بینی تو دنیای جمیع / می نبینی سوز و تنهایی شمع
من چو در دردم مرا درمان چه سود / روح چون می سوزدم ریحان چه سود
غیب خواهم سر بعزم می دهند / عشق خواهم لحم طیرم می دهند
گه ز جوی می خرابم مانده / گه ز شیری مست خوابم مانده
طفل را در خواب از شیری کنند / مست را از خمر تدبیری کنند
بیشتر اصحاب ابله آمدند / اهل دل از من منزه آمدند
سلسله سازند و با دیوی من / تا کشند اهل دلی را سوی من
نیستم فی الجمله جز دار السلام / گر رسد سلمان بمن اینم تمام
هر که پیش من فرو آورد سر / لقمهٔ اول دهندش از جگر
زان ز اول کوزه در دردی زنند / تا جگر خواران دم خردی زنند
آنک از من راه نزدیک کندش / گشت سیصد سال نیش کژدمش

سالکا از من چه میجویی برو / من نمی دانم چه میگویی برو

سالکی آمد بپیش پیر نیک نام / حال خود برگفت پیش او تمام

پیر گفتش هست فردوس منیر / عرصهٔ دعوت سرای چار و گیر

هر کرا اینجا آشنایی یافت او / زان تجلی روشنایی یافت او

حکایت

گرم شد یک روز شیخ بایزید / گفت اگر خواهد خداوند مجید

مدت هفتاد سالم را شمار / من از و خواهم شمار ده هزار

زانکه ده هزار است از عدد / تا الست ربکم گفتست لعد

جمله را در شور آورد از الست / وز بلی شان جز بلا نامد بدست

هر بلا کان در زمین و آسمانست / از بلی گفتن نشان دوستانست

بعد از آن گفتا که می آید خطاب / کین سخن چون گفته شد بشنو جواب

هفت اندامت کنم روز شمار / جزو جزو و ذره ذره چون غبار

پس بهر یکذره دیدارت دهم / در حضور هر ذره بارت دهم

ده هزاران ساله را نقد شمار / گو ببت اینک نهادم در کنار

تا بهر یکذره گادی میکنی / اینچنین بی کر شماری میکنی

89

هر کرا آن آفتاب اینجا بتافت / آنچه آنجا وعده بود اینجا بیافت

حکایت

عاشقی مرد دل خندان داشت / لاجرم چون گل لب پرخنده داشت

سایلی گفتش که این خنده ز چیست / قاعدهٔ این ساعت که می باید گریست

گفت با معشوق خود چون عالمم / میزنم یکدم که صبح صادقم

صبح را خندیدن صواب آمد صواب / کو در رفتن خویش دارد آفتاب

گرچه من خورشید دارم در میان / بر طبق بنهاده ام چون آسمان

آفتابی هر کرا در جان بود / گر بخندد همچو صبح آسان بود

من که روزم آمد و شب درگذشت / باز آمد تب و یارب درگذشت

گر کنم شادی و گر خندم رواست / گر کنم ماتم که بندم رواست

چون سوی خورشید عزت شد آشکار / هشت جنت کوه اینجا ذره وار

هر چه چندانکه بینی پیش و پس / از همه سوی یکی بینی و بس

جمله او بینی چو دایم جمله اوست / نیست در هر دو جهان بیرون دوست

حکایت

چون زلیخا شد ز یوسف بیقرار / با میان آورد عشقش از کنار

بر زلیخا شد همه عالم سیاه
تا کند یوسف بسوی او نگاه

ذرهٔ یوسف در او می ننگریست
تا زلیخا بر سر آن می گریست

هر زمان از پیش او برخاستی
خویش را نوعی دگر آراستی

جلوه می کردی به پیش روی او
ننگرستی هیچ یوسف سوی او

چون زلیخا شد بجان درمانده
حیلهٔ بر ساخت آن درمانده

خانهٔ فرموده بر هر سوی او
کرده صورت جمله نقش روی او

چار دیوارش چو سقف از هر کنار
بود از نقش زلیخا چون نگار

لایق آن خانه مفرش ساخت او
هم ز نقش خود منقش ساخت او

گفت یوسف قبلهٔ روی عزیز بر
چون نمی بیند چه خواهد بود نیز

چون رخ نقد عزیز عالمست
نیل هجر جامع را شبنمست

شش جهت در صورت خویش آورم
یوسف صدیق را پیش آورم

تا چو بیند نقش من در خانه او
همچو من از من شود دیوانه او

عاقبت چون حیله ساخت آن دلربا
کرد یوسف را درون خانه جا

یوسف از هر سو که افکندی نظر
نقش آن دلدار دیدی پیش در

شش جهانش صورت آن روی بود
ای عجب صورت که از شش سوی بود

90 یوسف صدیق جان پاک تو
در درون خانهٔ پر خاک تو

چون نگه می کرد از هر سوی او
می ندید از شش جهت جز روی او

دیده هر ذرهٔ انوار حق
موج میزد جزو جزو اسرار حق

لاجرم گر ماهی و گر ماه بود
هر دو عالم ثم وجه الله بود

حکایت

گشت مجنون هر زمان شوریده تر
همچنان در کوی لیلی شد مگر

هر صبا در کوی لیلی دید او
بوسهٔ می داد و می بوسید او

گه در و دیوار را در بر گرفت
گاه را از پای و گاه از سر گرفت

نعره میزد در میان کوی خویش
خاک می افشاند از هر سوی خویش

روز دیگر آن یکی گفتش که دوش
از چه کردی آن همه بانگ و خروش

هیچ دیوار و دری نگذاشتی
کی گرفتی در بر و می داشتی

هیچ از در کار بر نگشاید بدست
هیچ از دیوار و در نگشاید بدست

کرد مجنون پاسخی گفتا عظیم
گفت تا در کوی او گشتم مقیم

من ندیدم در میان کوی او
نه در و دیوار الا روی او

بوسه گر بر در نهم لیلی بود
خاک اگر بر سر نهم لیلی بود

چون همه لیلی بود در کوی او / کوی لیلی نبود هم جز روی او
هر زمانی صد نظر می بایدت / هر نظر را صد نظر می بایدت
تا بدان هر یک نگاهی میکنی / نفس تماشای آلهی میکنی
هرکه داند این نظر اندکی قدر / می نباشد زمانی از نظر
گر بجای یک نظر بودی هزار / از هزاران دیده بودی غرق کار

حکایت

بود مردی در عرب در کار خام / خویش به پنج انگشت میخورد او طعام
سائلی گفت که ای بس بی نوا / کان مرا آگاه کردان ماجرا
تو به پنج انگشت خوری این طعام / گفت زانک انگشت ششم نیست ای غلام
گر بجای پنج شش بودی مرا / هر شش من بکارکش بودی مرا
گر هزاران دیده داری ای غلام / آن نظر را باید آن جمله تمام
گر شود هر دو جهان زیر و زبر / بس بود هر دو جهانرا یک نظر
گر شود هر دو جهان در خاک پست / تا ابد این خاکیانرا کار هست
خاک را چون کار با پاک او فتاد / پیش آدم عرش در خاک او فتاد

حکایت

برسر منبر امامی رفته بود / گوم گشته این سخن می گفته بود
گو خداوندست بیچون و چرا / هر کرش بر دامن آن کبریا
از مذلت ذره نشست گرد / کی نشیند زانک او پاکست و رود
بیدلی را این سخن آمد بگوش / بانگ بر زد گفت کای جاهل خموش
زانک خود گر مذلت گر رواست / دایما بر دامن آن کبریاست
این همه خاک که می بینی مدام / تا ابد گرد مذلت این تمام
دامن آن کبریا کرده بدست / کرد چون کردی بران دامن نشست
آدمی را هست همچون حق یکی / نیست حق را همچو خویشی بیشکی
لاجرم مردم همه در کار اوست / منتظر بنشسته دیدار اوست

حکایت

گفت محمود و ایاز سیم بر / فخر کردند ای عجب با یکدگر
گفت محمود از سر رعنائی / کیست چون من در جهان آرایی
هند و سند و روم و ترک آن منست / هفتصد خسرو بفرمان منست
لشکر و پیل و مرا اندازه نیست / هیچ سلطانرا چنین آوازه نیست
در زمان بر جست ایاز نیک نام / باز پیش برفت تا گفتا کلام

گفت دارم یک سخن ای شهریار — هست دستوری نهش گفتا بیار
گفت اگر دادی جهان پر شکن — لیک محمودی نداری همچو من
گر ترا امروز جهان پر کس بود — آنچه من دارم ترا آن بس بود
گر تجلی جلالت آرزوست — پای تا سر دیده شو در پیش دوست
تا ابد آن مرد دین در دار السلام — تا ابد دیدار بخشندت مدام
دیدهٔ بیناست جانرا زاد راه — از خدای خویش دایم دید خواه

حکایت

رهبری بود ست الحق رهنما — میهمان خواست یک روز از خدا
گفت در پرستش خداوند جهان — کایدت فردا بکه یک میهمان
روز دیگر مرد کار آغاز کرد — هرچه باید میزبان را ساز کرد
بعد از آن می‌کرد هر سوی نگاه — پیش در آمد سگی عاجز ز راه
مرد آن سگ را براند از پیش خوار — همچنان می‌بود دل در انتظار
گر نگشت القصه از راه آشکار — میزبان در خواب شد از اضطرار
حق خطابش کرد کای حیران خویش — چون فرستادم سگی را آن خویش
تا تو مهمان دار پیش کردیش دور — تا گرسنه رفت از پیشت نفور

92

مرد چون بیدار شد سرگشته شد — در میان اشک خون آغشته شد
می‌دوید از هر سوی و می‌شتافت — عاقبت در گوشهٔ سگ را بیافت
پیش او رفت و بسی زاریش کرد — عذر خواست و عزم دلداریش کرد
سگ زبان بگشاد و گفت ای مرد راه — میهمان خواهی تو از حق دید خواه
اینک از حق میهمان می‌بایدت — دید در خور تر از آن می‌بایدت
زانک گر یک ذره دیدارت دهند — صد هزاران ساله مقدارت دهند
گر نداری دید از حق دیده خواه — زانک نتوان شد تن بی دید راه

حکایت

گفت هر روز عشق مجنون می‌شنود — از هوس او را چو مجنون درد بود
خواست تا دیدار لیلی بیند او — پیش لیلی یک نفس بنشیند او
خواند لیلی را و چون کردش نگاه — سهل آمد روی او در چشم شاه
خواند مجنون را و گفت ای بیخبر — نیست لیلی را جمالی بیشتر
تو چنین مستی جمال او شده — وز جنونی در جوال او شده
ترک او گیر و مدار از پیش دوست — زانک بیشم من ترکی به از اوست
گفت تو کی خوبی آن رخسار را — عشق مجنون باید آن دیدار را

تا نیابد عشق مجنونی پدید … کی کف لیلی بجا تونی بدید
نیست نقصان در جمال آن نگار … هست نقصان در نظرهای شهریار
گر بچشم من ببینی روی او … تو نیا سازی ز خاک روی او
زشت بادا روی لیلی در جهان … تا بماند خوبی او در نهان
زشت اگر بنماید او ای پادشاه … پس شود خلق جهان مجنون راه
بود نابینا بسی در مصر بسی … لیک چون یعقوب بایستی کسی
تا چو بوی پیرهن پیدا شود … چشمش از بوی چنان بینا شود
گر تو نادانی ای امیر المؤمنین … جا بجا آنم ز دیده دوربین
تا بدان دیده ز لیلی ذره چیز … نقد بینم روی لیلی ای عزیز

حکایت

سائلی پرسید از آن دانای پاک … کافت چیست آن دود در زیر خاک
گفت کانجا ماندم جان در میان … در میان جان جمال حق عیان
چشم از هر سوی آوردم درو … بی تشوش روی آوردم درو
تا قیامت همچنان خوش مانده … بیخبر از آب و آتش مانده
کردمی این زنده کی می بایدت … پای تا سر بند کی می بایدت

بنده کی از خود شناسی شد تمام … نیست مرد ناد صاحب مقام

حکایت

داشتی در ره ایاز سیم بر … خانه هر روز بگشادی و پس در
در درون خانه رفتی از پگاه … پس از آنجا آمدی نزدیک شاه
این سخن گفتند پیش شهریار … شهریار آنجایگه شد بیقرار
خواست تا معلوم کرداند تمام … کاندر آنجا نه چه دارد آن غلام
آمد و آن خانه را در کرد باز … پوستینی دید شاه سرفراز
حال آن حال بپرسید از ایاس … گفت ای خسرو ز بیم خودشناس
روز اول کین غلامت بنده بود … در برش این پوستین ژنده بود
روز اول چون کشاد این در مرا … بوده هست این پوستین در بر مرا
باز چون امروز چندین قدر یافت … نه ز خود کز شاه عالی قدر یافت
پس ببینم پوستین خود پگاه … بعد از آن آیم بخدمت پیش شاه
تا فراموشم نگردد کار خویش … پای بیرون ننهم از حد از خویش
کانک پا از حد خود بیرون نهد … پای بر گیرد ز جان در خون کند

المقالة الحادی عشر دفتر سالک فکرت پیش دوزخ آمد

سالک جان پرور عالم فروز / پیش دوزخ شد چو آتش جمله سوز
گفت ای زندان محرومان راه / مرجع بی‌دولتان پادشاه
داغ جان خیل مهجوران تویی / آتش افروز دل دوران تویی
چون پدید فوت از بر آمدی / نفس کل را مطبخ قدر آمدی
آتش عشق تو چون زد مشعله / ساخت دیوانگان را سلسله
آن سلاسل گرچه هم اعناق راست / لیک لایق کردن عشاق راست
جامهٔ جنگ از چه در پوشیده‌ای / می ندانم تا که می کوشیده‌ای
نور عشق از بس که آتش تافته / هر زمانی تشنه خود را یافته
چند تابی زلف دلبندان نهٔ / چند سوزی زار زومندان نهٔ
ور همه از آرزو سوزی چنین / پس چو می سوزی چرا افروزی چنین
گر خریدی سوز او تا سوختی / آنچه بخریدی چرا بفروختی
چون تو چندین سوز داری در کنار / هم بسوز خویش کار من بساز
زین سخن آتش بدو تخ در فتاد / گوییا دریا ببرزخ در فتاد
گفت من می سوزم از اندوه خویش / آتشی دارم درین غم کوه خویش
در جگر آبم نماند و در جحیم / یا بهم زقوم یابم یا حمیم

من دو مغز افتاده‌ام در صد زحیر / وین دو مغزم گشت فی زمهریر
ز آهن و سنگی بر افروزم همه / لیک من از بیم خود سوزم همه
نه مرا بیم از ملک نه مالک است / بیم من از کل شیء هالک است
گر بر آرد عاشق آهی ز دل / می بسوزم زود تا گاهی ز دل
چون دلم از خوف خود تا اینستی / بر زبانم جمله جز یا مؤمنست
این سر رشته چو شمع ای اهل راز / اندر آتش گر توانی یافت باز
تو برو کین جایگه جای تو نیست / آتش دوزخ بیا لایق تو نیست
سالک آمد پیش پیر دلنواز / قصه را گفت الحق جمله سوز
پیر گفتش هست دوزخ بی‌شکی / اهل دنیا گرچه باشند اندکی
خلق می سوزند در وی جمله پاک / هیچ کس را نیست از وی بیم هلاک
گاه بیماری زنگار زنگ نقد / گه زدا تماشی سر ز آسنگ نقد
گاه سرما کرد و گردنی شمار / گه زگرمی گشته گرما بیقرار
الحذر از عشق دنیا در وله / چیست دنیا دار من لا دار له
رنج دنیا جمله در خسران بیست / ترک آن گفتن همه تحصیل اینست
کس اگر باشد بدنیا در بعید / هم نشاید کو بود مرد صید

تا بدین درگه نباشی سرفراز / از سر غفلت نداری دست باز
هرچه آن با تو فرو ناید بخاک / آن همه دنیا بود نه دین پاک

حکایت

پاک دینی گفت این نیکو مثل / کانکه دنیا جست نیست او جز جعل
جمع می آرد نجاست را مدام / گرد می گرداند او را بر دوام
در زحیر آن بود پیوسته او / دل در آن سرگین نهد جان بسته او
چون بگرداند که از پس گرد پیش / آردش تا در بن سوراخ خویش
آن متاع او اگر بیند کسی / به تر از سوراخ او باشد بسی
چون در آن روزن نگنجد آن متاع / بر در روزن کند آنرا وداع
آن همه جان کنده بگذارد برون / پس شود تنها در آن روزن درون
هرچه کرد او جمع باشد چند گاه / جمله بگذارد شود در خاک راه
این مثال آدمیست و مال او / روشنت گشت از اینجا حال او
آنک عمری سیم و زر آرد بچنگ / جمله بگذارد شود در گور تنگ
ای بهمت از جعل کم آمده / تا جهان جسته بتنگ عالم آمده
تو شدی دنیا و دو زاغ‌تره / او وفا دارد نه دارد ذره

95

پشت و رو افتاده هر مویت درو / بر چه چیزی کرده‌ای رویت درو
جمله را می آورد می پرورد / می کشد در خاک و خونش میخورد
چون ترا هم خوان بخواهد خورد نیز / خوان دنیا کم خور ای یار عزیز
دل درین پیغولهٔ ویران مبند / زار بگری و چو بیکاران مخند
چند باشی در عذاب خویشتن / چند خواهی برد آب خویشتن
تو دل پاک خود و جان عزیز / کرده‌ای در قید یک یک ذره چیز
گر رهانی جانت را در رستخیز / بانگ آید کای گران جان سبک خیز
گر نباشد در همه عالم جوی / می توان گفتن بمعنی خسروی
چون نباشی بستهٔ یک جو مدام / هست نی شک بر تو افسر و غلام
هرچه تو در بند آنی مانده / بندهٔ آن تا بجانی مانده
ترک دنیا گیر تا سلطان شوی / ورنه گر چرخی تو سرگردان شوی

حکایت

وقت غزو و جنگ جان در رمانده / هر کسی زجان افشانده
رخت می کردند پنهان هر کسی / پیشوایان کم شده در ره بسی
دفن آن دیوانه بر بام بلند / زنده را بهر جو نی فکند

چوب کردانید اگر سگ بُد بسی … می‌نشیند پیش یک جو از کسی

گفت ای دیوانه‌ای من بی‌نوا … دارم از بهر چنین روزی ترا

در چنان روزی که جان را بیم بود … مرد بیدل خسرو اقلیم بود

تو نمیدانی که چون آهو ز سگ … راه زن بگریزد از عریان ز ننگ

تا ترا اندیشه بند جان شست … ور نداری هیچ جمله آن تست

هر چه داری ترک کن یکبارگی … تا برون آیی ازین بیچارگی

حکایت

شد بگورستان یکی دیوانه کیش … ده جنازه پیش آوردند بیش

تا که کردندی برین مرده نماز … مرده دیگر رسید از پی فراز

هر زمان مرده دیگر رسید … تا یکی بردند دیگر در رسید

مرد مجنون گفت بر مرده نماز … چند باید کرد کار است این دراز

کی توان بر یک یک تکبیر کرد … جمله را باید کنون تدبیر کرد

هر چه در هر دو جهان دون خواست … بر همه تکبیر باید کرد راست

بر در هر مرده نتوان نشست … چار تکبیری بزن بر هر چه هست

ورنه دنیا زود مردارت کند … مرده تر از خود بصد بارت کند

نقد دنیا گرچه بسیاری بود … چون ز دست رفت مرداری بود

حکایت

می‌دوید آن عاجزی زیر و زبر … تا نماز مرده دریابد مگر

آن یکی دیوانه چون او را بدید … کو در آن تعجیل بیخود می‌دوید

گفت چیزی سرد می‌گیرد براه … تا بدو تا در رسی آنجایگاه

هستی از مردار دنیا ناصبور … می‌دوی چون مگس می‌بینی ز دور

میخورند مردار دنیا ماه و سال … وین خود از جوعست بر مردن (حلال)

تا که یک عاقل برآید یکدمی … جاهلان خوردند در هم عالمی

تا بحکمت لقمه لقمان خورد … در خیانت خاینی صد خان خورد

اهل دنیا چون سگ دیوانه‌اند … در گزیدن زانک بس بیگانه‌اند

می‌خورند از جهل مرداری بناز … می‌کنند آنگه کفن از مرده باز

حکایت

آن یکی دیوانه می‌شد غرق شور … دفن می‌کردند مردی را بگور

دید کرباسی و کفن از دور جای … گفت من عریانم از سر تا بپای

درکشید از مرده کرباس کفن … تا کنم خود را کنم من پیرهن

آن یکی بشنود و گفت ای بی‌نوا / کی بود این در مسلمانی روا
مرد مجنون گفت کفر ای عجب / چون کنم بینم شما را روز و شب
کز ضلالت از مرد . باز / بر من از بد چه شد این در فراز
خاک عالم جمع چون خاک بیز / بر سر دنیای مردم خوار ریز
گر سر اسرار دین داری بگو / ترک این دنیای مرداری بگو
زانکه گر یک لقمه نان باشد ترا / صد بلا ما بعد آن باشد ترا
هر زمانت چون زنانی می‌دهند / بو که سودت یک زمانی می‌دهد

حکایت

مرغکی بانگی بزد تختی بجست / سر بجنبانید و بر شاخی نشست
چون سلیمان بانگ آن مرغان شنود / گفت می‌دانید تا او را چه بود
می‌کند بر شاخ از دنیا گله / زاری گوید بجد بی مشغله
کز همه دنیای عالم سوز من / نیم خرما خورده‌ام امروز من
خاک بر دنیا که سودا می‌دهند / چون منی را نیم خرما می‌دهند
چون ز دنیا نیم خرما می‌بست / هر که گر مانک بخواهد ناکس است
هر که او از دار دنیا پاک شد / نور مطلق گشت اگر چه خاک شد

97

هر که او دنیای دون را کم گرفت / همچو صبح از صدق عالم بر گرفت

حکایت

بوسعید مهنه شیخ محترم / بود در حمام با پیری بهم
سخت حمام خوش باساز بود / زانک آب و آتشش دمساز بود
پیر گفت ای شیخ حمام خوش است / وز خوشی هم دلکش و هم دلکش است
شیخ گفتا هیچ دانی خوش چراست / گفت می‌دانم بگویم با تو راست
چون درین حمام شیخ چون تو بست / خوش شد و خوش آمد و خوش بنشست
شیخ گفتا زین بهت خواهم بیان / پای چون آوردی در میان
پیر گفتش تو بگو شیخا صواب / کانچه تو گویی جز آن نبود جواب
گفت حمامیست خوش از حد برون / کز متاع جمله دنیای دون
نیست جز سطلی و میزر با تو چیز / و آنکه آن هم نیست آن تو نیز

حکایت

در رهی می‌رفت تا زی گرم گاه / دید میلی سر برآورده براه
گرد کم روز قصد میل سایه دار / گشت بهلول از دگر سو آشکار
گفت منگر طمطراق ای بوالهوس / چون ز دنیا سایه میلیست بس

سوی باغ و منظر و ایوان و خیل / جیبت لفی یکنیک ظلّ اللیل میل

جون فراسری شود در سایهٔ / بس بود سیا روا اندکی مایهٔ

دینی دون جون نهنگ سر کشید / نیک و بد را تا بکردن در کشید

جمله را تا حشر بر پیچید دست / هیچ کس از دام مکر او نجست

جمله شیران بزنجیر و بند / زیر دست حکم و تسخیر و بند

کر ز بی مغزی تو دنیا دوستی / جون بیازی پای تا سر پوستی

حکایت

عهد پیشین را یکی استاد بود / جار صد صندوق علمش یاد بود

کار او جز علم و جز طاعت نبود / فارغ او زین بهره و یک عشق نبود

بود اندر عهد او پیغمبری / وحی حق بکشای بر جانش دری

گفت با آن مرد کوی ای پیتر ار / گر جه هستی روز و شب مشغول کار

جون تو دنیا دوستی حق ذرهٔ / می نه بیند پر جه باشی غرهٔ

جون ز دل دنیات دور افکنده نیست / جای تو جز دوزخ سوزنده نیست

صد جهان علم با معنی بهم / دوزخ آرد بار با دنیی بهم

تا بود یک ذره دنیا دوستی / با تن دوزخ بهم در پوستی

میروی در سر نکونساری که جه / دشمن ما دوست هزاری که جه

جند نازی زین سرای بی فاکسار / همجو مرداری و کرکس صد هزار

هر زمان گلگونهٔ دیگر کند / هر زمان صد شوهر دیگر کند

از طلسم او نشد آگه کسی / در میان خاک و خون دارد بسی

حکایت

هست در دریا یکی حیوانکی کرم / نام بوقلمون و هست اعضاش نرم

نرمی اعضای او جندان بود / کو هر آن شکلی که خواهد آن شود

هر زمان شکلی بدیگر رو نهد / هر جه بیند خویش را جون او کند

جون شود حیوان بری آشکار / او بدان صورت در آید از کنار

جون همه جون خویش بینندش ز دور / کی شوند از جنس خود هرگز نفور

او در آید لاجرم از گوشهٔ / خویش را سازد از ایشان توشهٔ

جون طلسم او نگردد آشکار / او بدین حیلت کند دایم شکار

گر دولت آگاه معنی آمدست / کار دنیی ترک دنیی آمدست

حکایت

عیسی مریم بغاری رفته بود / در میان غار مردی خفته بود

گفت برخیز ای ز عالم بیخبر / کار کن تا توشه یابی مگر
گفت عیسی کار عالم کرده‌ام / تا ابد ملک مسلم کرده‌ام
گفت آن کار تو چیست ای مرد راه / گفت دنیا شد مرا یک برگ کاه
جملهٔ دنیا بنانی میدهم / وان بسگ چون استخوانی میدهم
مدتی شد تا ز دنیا فارغم / نیستم من طفل راه و بالغم
بالغم بالعب با لعبم چکار / فارغم با غفلت و شهوت چکار
عیسی مریم چو بشنید این سخن / گفت اکنون هرچه میخواهی بکن
چون ز دنیا فارغی آزاد خفت / خواب خوش بادت بخفت و شاد خفت
چون ز دنیا نیست غمخوارگی / کرده داری کار هم یکبارگی

المقالة الثانیة عشر رفتن سالک فکرت پیش آسمان

سالک آمد با دو چشم خون فشان / چون زمین افتاده پیش آسمان
گفت ای سلطان عالم آمده / پای تا سر طاق و طارم آمده
جمله در توکم تو بالای همه / جمله چون قطره تو دریای همه
هم قوی دل هم قوی همت توی / خلق عالم را ولی نعمت توی
چشم نگشاده است کس چندین که تو / خود که گشت از پیش و پس چندین که تو

99

با هزاران دیده می گردیده / للعزم پیوسته صاحب دیده
زین همه گردیدنت مقصود چیست / دائمت آمد شد محدود چیست
چند باشی ای فلک سرگشته تو / چند گردی چون شفق آغشته تو
گرچه بسیاری بگردیدی مدام / نیز از سیرت نگردیدی تمام
چند آیی از زبر تا زیر تو / زین شد آمد می نگردی سیر تو
هر شبی چون پر زاغت می برند / زلف آن چندین چراغت می برند
زانچه میجویی مرا آگاه کن / دست من گیر و مرا همراه کن
من چو تو سرگشته‌ام باز نیاز / بهره کن از روی این مقصود باز
چون فلک بشنید گفت ای بیقرار / زین همه بازم نداد او هیچ کار
تو چنان دانی که بوی برده‌ام / نی که من سر تا قدم در پرده‌ام
ز آرزوی او نه سر دارم نه پای / نیست یک ساعت قرارم هیچ جای
روز در دوده کبودم بی کنی / جملهٔ شب مانده در آسیا
زین طلب در خون همی گردم مدام / گر نمی بینی شفق را این بشام
روز و شب چون حلقه می گردم بسر / تا همی کوبد درون دل درم
دم بدم دست قضا می راندم / گوش من بگرفته می گرداندم

ظ
تا همی کوید

همچو گویی مانده در چوگان چنین / چند چوگانم بود سرگردان چنین

حلقه ام گم شده پا و سرم / لاجرم چون حلقه مانده بر درم

آنکه هر شب آسمان پر اخگرست / آسمان نیست آنکه طشتی اخگرست

چون ز قعر اخگرم جامه سازد در برم / بر فشاند طشت اخگر بر سرم

تا بکی چون صوفیان بیقرار / چرخ چوگانم زده در میدان کار

تا بکی سرگشتگی دین داشتن / جام در طاق از پی این داشتن

قرنها گردیده ام شیب و فراز / عاقبت طی کرده چوگانم گشت باز

گر ببخشی بین ای سالک برم / من درین راه از تو سرگردان ترم

سالک آمد پیش پیر اوستاد / حال خود برگفت آتش او فتاد

پیر گفتش آسمان سرگشته است / وز تشنگی در خون دل آغشته است

آسیای او گر آورده شکست / نیستی سرگشتگی را پای بست

روز و شب بی نرخ افتاده ست او / زان همی در چرخ افتاده ست او

آسیا آساست ناساید هیچ / آسمان زانست نام او سمع

نه کدورت هیچ مردان ذات او / در غنا هم خوشترست حرکات او

هر که اندر راه حق موصوف شد / چون فلک دایم دمی ناسوده شد

نیاساید

حکایت

با مریدان شیخی از راه دراز / آسیا سنگی همی آورد باز

از قضا بشکست آن سنگ گران / شیخ را حالت پدید آمد از آن

جمله اصحاب گفتند ای عجب / جان همی کندیم ما هر روز و شب

هم ز رو هم رنج ما ضایع بماند / آسیا را از چه این مانع بماند

این چه جای حالتست آخر بگوی / ما همی دانیم این ظاهر بگوی

شیخ گفت این سنگ از آن اینجا شکست / تا ز سرگردانی آسیا برست

کو نبودی این شکستن اندکی / روز و شب سرگشته بودی بیشکی

چون شکسته آمد او را آشکار / دایما آرام یافت آن بیقرار

چون ز سنگ این حالتم معلوم شد / حالی از سنگ دلم چون موم شد

هر که او سرگشتگی پیوسته شد / چون شکست آورد کلی رسته شد

چون بگوش جان شنیدم راز او / اوفتاد این حالتم ز آغاز او

هر که او سرگشته و حیران بماند / درد او جاوید بی درمان بماند

از همه کار جهان نومید شد / کار او چون خوردن جاوید شد

حکایت

شد بر دیوانه آن مرد پاک / دید او را در میان خون و خاک

همچو مستی واله و حیرانش دید / سرنگونش یافت و سرگردانش دید

گفت ای دیوانه بی روی و راه / در چه کاری روز و شب اینجایگاه

گفت هستم حق طلب در روز و شب / مرد گفتش من دگر کردم طلب

مرد مجنون گفت بس پنجاه سال / همچو من در خون نشین در کل حال

زانک من اینجا که بنشستم مدام / هست یک دریای پرخون بر دوام

کاسه پرخون تو میخور ای عزیز / بعد از آن می ده بمن یک کاسه نیز

تا که این دریا شود پرداخته / بو که کار ما شود پرداخته

این گره را چون گشادن روی نیست / هم بمردن هم بزادن روی نیست

این قدر دانم که با این پیچ پیچ / می ندانم می ندانم هیچ هیچ

حکایت

آن یکی دیوانه می گفت زار / گر همه عالم مرا اینست کار

که کنم بر روی خاکستر نشست / خاک بیزم بر سر بر از دو دست

هم پلاسی را بگردن افکنم / هم کتب را بر میان محکم کنم

اشک می بارم بزاری بر دوام / چکنم و چکنم همی گویم مدام

تا کسی کو بیشم آید راز جوی / گویدم لغز چه بودت باز گوی

من بدو گویم که ای صاحب مقام / می ندانم می ندانم والسلام

چکنم و چکنم همیشه جفت ماست / می ندانم می ندانم گفت ماست

گر درین میدان کشندت یکدمی / بر تو تابد از تحیر عالمی

ورد را این پرده نگشاید ترا / این همه افسانه می آید ترا

گر ترا دانش و گر نادانیست / لغز کار تو سرگردانیست

حکایت

کاملی گفت از پیران راه / هر که عزم حج کند آنجایگاه

کرد باید خان و مانش را وداع / فارغش باید شد از مال و متاع

خصم را باید خوشی خشنود کرد / گر زیانی کرده باشد سود کرد

بعد از آن ره رفت روز و شب مدام / تا شود او محرم بیت الحرام

چون رسیدی کعبه دیدی چیست کار / آنک نه روزت بود نه شب قرار

جز طواف کار نبود بر دوام / کار سرگردانیت باشد مدام

تا بدانی تو که دریا نیست کار / نیست کس الا که سرگردان کار

عاقبت چون غرق خون افتاد و نیست / همچو گردون سرنگون افتاد و نیست

آنچه میخواهی نمی آید بدست | وز طلب یکلحظه می نتوان نشست

حکایت

هست مرغی همچو آتش بیقرار | روز و شب گردند گرد شاخسار
میزند منقار در شاخ درخت | شاخ خواهی نرم باشد خواه سخت
اینچنین مرغی بشوق و شدتی | بر سلیمان گشت عاشق مدتی
هر زمانش بیقراری تازه شد | مردمش نه صبری از اندازه شد
آمد پیش سلیمان از پگاه | سوی او دزدیده می کردی نگاه
بال و پر از عشق او می سوختی | پس بحیلت باز بر می دوختی
خواند یک روزی سلیمان در برش | کرد از آن یک خواندن عاشق ترش
گفت میدانم که بر من عاشقی | چون تو ای عاشق مرا کی لایقی
گر نشان می باید از وصلم منت | تا ز وصلم چشم کرده روشنت
حاجتی دارم روا کن بعد از آن | تو مرا و من ترا تا جاودان
ورنگردانی تو آن حاجت روا | نه مرا باشی تو و نه من ترا
گفت من یک چوب خواهم از تو راست | نه تر و نه خشک نه کژ و نه راست
روز و شب آن مرغ عاشق بیقرار | جست می کرده بگرد شاخسار

حاجت

میزند بر شاخ منقار ای عجب | می کند آن چوب هر جای طلب
گر هزاران قرن گردد در جهان | اینچنین چوبی کجا یابد نشان
خلق عالم جمله در شیب و فراز | اینچنین چوبی همی جویند باز
اینچنین چوبی نشان هرگز نداشت | هیچ چوبی در جهان این عز نداشت
این طلب در آب بیانداز تو | کین چنین چوبی نیابی باز تو
از چنین چوبی ترا نامی بسست | سوی تو یکذره پیغامی بس است
چون بدست آوردنش کس را نبود | تا ابد جز نام از وی کس را نبود

حکایت

پادشاهی دختری دلبند داشت | هر دو عالم وقف یکیک بند داشت
هر سر مویش خزانه کرده بود | سرکشی از سر نگونی کرده بود
عاشق آتش فشانش او فتاد | شور در دریای جانش او فتاد
بیقراری کرد در جانش قرار | از میان خلق آمد با کنار
عاقبت چون طاقت او طاق شد | پیش آن مه پاره آفاق شد
فرصتی جست از عشق جان خویش | شمه بر گفت بر جانان خویش
گفت اگر نبود وصالت زهرم | می ندانم از فراقت جان برم

دخترش گفتا که گر می بایدت / گر وصال من دری بگشایدت

یک جوال ارزنست در ره بریخت / نه بقصدی بود کز ناگه بریخت

سوزنی برگیر و یک یک دانه پاک / از سر سوزن همه برچین ز خاک

چون جوال این شیخ پر ارزن کنی / با من آنگه دست در گردن کنی

مرد عاشق سالها با سوزنی / برچیدست ای عجب یک ارزنی

اونکه دار سوزن ارزن در جوال / در جوابش گو و آن زن از محال

وی عجب این مرد با سوزن بدست / جان بخواهد داد و جای آنست

حکایت

صوفیی را گفت مردی از رجال / گر جهان گردیدی چون دیدی تو حال

گفت سی سال ای اخی بشتافتم / نه جوی زر دیدم و نه یافتم

وی عجب کدم من این ساعت نشست / پس مرا صد گنج زر آمد بدست

آنکه در عمری جوی هرگز نیافت / دور نبود گر ز گنج عز بیافت

نیست روی یک جوی زر یافتن / کی توانی گنج گوهر یافتن

آنک او را هیچ در ره زاد نیست / بیرهی گر جوید او آگاه نیست

گر همه شب روز می باید ترا / درد درمان سوز می باید ترا

من که درد عشق در جان منست / ای عجب این درد درمان منست

می نیابم تخم هیچم هم همی / وین طلب ساکن نمی گردد دمی

در میان این و آن درمانده ام / تا که جان دارم بجان درمانده ام

هست دریای محبت بی کنار / لاجرم یک تشنگی شد صد هزار

حکایت

داشت اندر خانه اسحق ندیم / بنده در خدمت او مستقیم

دایما هر روز بیش از آفتاب / می کشیدی تا بشب از دجله آب

چون نمی شد تشنگی و آب کم / می نزد یک دم غلام از کار دم

دید روزی خواجه او را بیقرار / فارغ از خلق و از آن مشغول کار

خواجه گفتا کیف عیشک یا غلام / گفت کار سخت دارم بر دوام

در میان دو بلا افتاده ام / سرنگون در زیر پا افتاده ام

هست از یکسو بلائی بی قیاس / وز دگر سو تشنگان ناسپاس

دجله را خالی بکردن روی نیست / تشنه را سیری کسی بکوی نیست

من میان دجله و تشنه مدام / مانده ام در آمد و شد و السلام

در میان دین و دنیی مانده ام / که بمعنی که بدعوی مانده ام

نه ز دینم میرسد بوی تمام — نه ز دنیا هیچ گیرد نظام

من نه این نه آن ز راه افتاده باز — لاشه و بار گران وره دراز

حکایت

یک کلیچه یافت آن سگ در رهی — ماه دید از سوی دیگر ناگهی

آن کلیچه بر زمین افکند سگ — تا بگیرد ماه برگردون بتک

چون بسی تک زد نداَدش دست ماه — باز پس گردید و بازآمد براه

آن کلیچه جست بسیاری نیافت — بار دیگر رفت و سوی مه شتافت

نه کلیچه دست می دادش نه ماه — از سر ره می شد و پایان راه

در میان راه حیران ماند ه — گم شده نه این و نه آن مانده

تا چنین دردی نیاید در دلت — زندگی هرگز نگردد حاصلت

درد می باید ترا در هر دمی — اندکی نه عالمی در عالمی

تا مگر این درد ره پیشت برد — از وجود خویش بی خویشت برد

حکایت

طالبی را گو طلب می کرد راز — گفت یک روزی اویس پاکباز

روی آن داری که در راه بیم — تا که جان داری چنان باش مقیم

104

کین همه خلق جهان را آشکار — گوییا نو گشته از درد کار

تا نباشد اینچنین درد ترا — ننگ باشد خواندن مردی ترا

حکایت

سائلی چون نیست در راه کمال — کرد شیخ گرگان را سؤال

گفت چون نبود ترا میل سماع — گفت ما را از سماعست انقطاع

زانک هست اندر دلم یک نوحه گر — کو زمانی گر ز دل آید بدر

حملهٔ ذرات عرش و فرش پاک — نوحه گر گردند دایم با هلاک

گر شود ظاهر چنین دردی که هست — تا ابد باید در آن ماتم نشست

با چنین دردی که در جان منست — کی سماع و رقص درمان منست

گر نیازم درد خویش امروز گفت — قصهٔ این غصه و این سوز گفت

تن زنم تا بو که مرکب در رسد — ره بسوی روز با شب در رسد

حکایت

بوعلی طوسی ز عشق آشفته بود — همچو آب از سخن می گفته بود

عاقبت چون روز پیش پیدا شد — گفت درد اکنون سخن کوتاه شد

زانک روزی را که شب در پی بود — لایق این حرف هرگز کی بود

صبر باید کرد تا روزی تمام / در رسد کانرا نباشد صبح و شام

المقالة الثالثة عشر رفتن سالک فکرت پیش آفتاب

سالک سرمست چون مست خراب / شد دلی پر تاب پیش آفتاب
گفت ای سلطان سر گیتی نورد / در جهان بسیار دیده گرم و سرد
ای بفیض روشنی برده سبق / بر سر چارم فلک زرین طبق
گرم کردی ذات ذرات را / عاشقی آموختی ذرات را
گونهٔ سلطان علم چون میزنی / کوس زرین صبحدم چون میزنی
هست انگشتت در هر روزنی / ذره ذره دیده چون سوزنی
تو بجوی چشم و چراغ عالمی / این جهان را و آن جهان را محرمی
گاه سنگ از فیض گوهر میکنی / گاه مس بی کیمیا زر میکنی
رخش گردون زیر ران داری مدام / ملکت هر دو جهان داری مدام
تختگی جملهٔ خامان زتست / زینت و زیب نکونامان زتست
من ز مقصودم جدا افتاده ام / سرنگون در صد بلا افتاده ام
گر ز مقصودم نشانی میدهی / مهر را انگار جانی میدهی
آفتاب این قصه را چون کرد گوش / بر رخش پروین اشک آمد بجوش

105 گفت من هم نیز غمگینم چو تو / دمبدم سرگشتهٔ اینم چو تو

دم بدم

روی زردم زین غم و جامه کبود / میزنم تک در فراز و در فرود
روز و شب زین عشق افروزنده ام / سال و ماه از شوق او سوزنده ام
پای از سر می ندانم زیر پای / میروم هر ساعت از جای بجای
چشمهٔ آب از این غم مانده ام / دایما در تاب از این غم مانده ام
گه سپر بر آب اندازم ز تیغ / گه بتندی خویش دست آرم بتیغ
گاه بر خاک اوفتم زین درد من / گه بر آیم سرخ و گاهی زرد من
صد هزاران رنگ در کار آوردم / تا مگر بوی بدیدار آوردم
من که جستم وین همه گردیده ام / کافرم گر هیچ بوی دیده ام
گردهٔ هر شب برم در کوی او / تا مگر چیزی کند بر روی او
من ز تو حیران ترم بگذر ز من / زانک نگشاید ترا این در ز من
سالک آمد پیش پیر دین ور / کرد از حال خودش بی شک خبر
پیر گفتش آفتاب اندر صفت / بارگاه همتست و معرفت

۱ همتست

هر که صاحب همت آمد مرد شد / همچو خورشید از بلندی فرد شد
گر چو کوهت هست همت عالی بود / بر سر زر جای تو حالی بود

گر بهر چیزی فرو آیی براه / کی توانی خورد جام از دست شاه

حکایت

خسروی روزی غلامی می خرید / کافتابش پیش مرکب می دوید
در نکورویی کسی همتا نداشت / شد بپهنا سرو کان بالا نداشت
چون بپا آن سرو را استاده بود / سرو او را بندهٔ آزاده بود
از رخ او ماه در خوی گر بخفت / وز لبش هم شکر در نی گر بخفت
آفتابی بود از سر تا بپای / کس ندیدست آفتابی در قبای
گر سخن گفتی که می ریختی / ور بخندیدی شکر می ریختی
صد هزاران عاشقش در کوی بود / زانکه رو آن بود چون آن روی بود
کافر زلفش که از وی دین شدی / حلقهٔ او از در صد چین شدی
نرگسش با دام راد و مغز داشتی / کافری و جادویی بس نغز داشت
چون گشادی درج لعل از خنده باز / مغز صد پسته شکستی زین باز
گر سخن گویم ز تنگی دهانش / درنگنجد هیچ مویی جز میانش
آفتاب از روی او در رخ زرد بود / صبح را از شوق او دم سرد بود
موسم خوش بود و ایام بهار / نازنینان چمن را روز بار

روی صحرا جمله رنگارنگ بود / سبزه بس با زیب و عالم تنگ بود
بلبل شوریده می گرید خوش / پیش گل میگفت راز خارکش
هم گل نازک لب پرخنده داشت / هم بنفشه سر بزیر افکنده داشت
یاسمن را یک زبان افزون فتاد / زان ز تنگی دهان بیرون فتاد
نرگس تر طشت زرین بر دماغ / چشم بگشاده خوش در روی باغ
در چنین وقتی چنین زیبا رخی / می ندانم تا توان زو شهرخی
شاه را عزم چنین شه رخ فتاد / عزم جشن تازه فرخ فتاد
چون میان باغ جشن آراستند / آن غلام سیمبر را خواستند
در میان جشن شاه نیکنام / خواست تا گستاخ گردد آن غلام
گفت ساقی را که یک ساغر شراب / پیش او بر تا چه سازد زآب
برد ساقی پیش او در حال جام / سر ببالا برنیاورد آن غلام
شه اشارت کرد حاجب را که خیز / تو بدو ده جام و گو در جانت ریز
می ز حاجب ستد آن بدر منیر / شاه گفتا هست این کار وزیر
برد پیش او وزیر شاه جام / عاقبت هم جام از و بستد غلام
بعد از آن برخاست شاه باکرام / شد بنزد آن پسر در دست جام

هم بپیچد زود و تن میزد خموش / زین سبب خون وزیر آمد بجوش
گفت ای جام ستانی زین شاه / نی ادب تو را زتو نبود در سپاه
شاه بر پا و تو سر وا فکنده / بندگی را راستی زیبنده
آن غلام آزادوار آنجایگاه / گفت از آن در پیش من استاد شاه
کو کسی نگرفته ام العقته جام / فخر من این تا قیامت می تمام
کو زهر کس جام می بستانمی / کی چنین شایسته سلطانمی
از خوشی بر نمی افتد مرا / نیک تر زین خود نمی افتد مرا
چون نیامد جام اول در خورم / شاه استاد ست آگه بر سرم
گر با اول جام فارغ گشتمی / از وزیر و شاه ضایع گشتمی
گر کند فانی و گر باقی مرا / تا ابد بس بود ساقی مرا
شاه گفت ای غلام در خورست / خلق او از خلق او نیکوترست
روی خوب و همت عالیش هست / با چنین کس روز و شب باید نشست
هر که از همت درین راه آمدست / گو کرا این میکند شاه آمدست

حکایت

در رهی محمود می شد با سپاه / دید پیری پشته در بسته براه

پیش او هم خر و هم خار کال / گفت ای پیر آن چه داری در جوال
گفت تا شاه ای شه فیروز من / خوشه بر می چیده ام امروز من
این جوال از خوشه گندم کرده ام / روی سوی طفلکان آورده ام
تا جوینی سازم آن اطفال را / ای گرامی با تو گفتم حال را
شاه گفتش از برای توشه / از کجا بر چیده این خوشه
گفت نی شک چون مسلمانی بود / از زمینی کان به سلطانی بود
زانک باشد آن زمین بیشک حرام / که نهم من در زمین غصب گام
هم نباشد خوشه ایشان حلال / گر خورم زانجا بود رنج و وبال
شاه گفت ای بدگمان نا تمام / مال سلطان را چرا گوئی حرام
گفت با پیری و ضعف و افتقار / آنچه ام از مال سلطانست عار
زان ندارم لقمه خود را روا / گرفته ام دایم برین حق را گوا
تو که داری این همه پیل و سپاه / هفت کشور را توئی امروز شاه
نیست شرمت با همه ملک جهان / گر جهانی فتنه بستانی هر زمان
روز و شب از مال درویشان خوری / روزی از خون دل ایشان خوری
این همه ملک و ضیاع و کار و بار / کی بمانت جمع شد ای شهریار

مادرت از دوک رشتن جمع کرد / یا پدر از دانه کشتن جمع کرد
می بری مال مسلمانان بزور / گوییا ایمان نداری تو بگور
عالمی برهم زنی وز رو و بال / گوییی این مال منست انگه حلال
صد هزاران خشم درهم میکنی / تا که یک لقمه مسلم میکنی
هرکه در آفاق سلطان آمدست / سرور جمله سلیمان آمدست
او برای قوت خود زنبیل بافت / نه چو تو قالی و قال و پیل یافت
کار آمد بیک زنبیل راست / وآن تو ناید بپا صد پیل راست
گرچه درویشم من و فرتوت تو / ننگ دارم گر خورم من قوت تو
تو که داری این همه وآن توت نیست / جز گدایی هیچ درمان تو نیست
چون کنی دون همتی خود نظر / بیش بعالی همتی من نگر
مال و ملکت می بباید سوختن / پادشاهی از منت آموختن
این بگفت و درگذشت از پیش شاه / شاه می کرد از پیش حیران نگاه
از کمال این سخن وز رشک او / شد چو باران بهاری اشک او
مرغ همت خاصه در راه صواب / دانه ذره دام داره ز آفتاب

حکایت

108

سایلی خفاش را گفت ای ضعیف / بیخبر ماند ز خورشید شریف
ای همه روزت شب تیره شده / از فروغ چشم تو خیره شده
گر تو با خورشید می آمیزئی / از فروغ او چنین بگریزئی
چند در سوراخها سازی وطن / در نگر در آفتاب موج زن
تا ببینی آفتاب آتشین / ذره با او شوی خلوت نشین
ای عجب خفاش گفت ای بیخبر / من چه خواهم کرد خورشید و قمر
آفتابی را که خود لعنت شد سیاه / وز غروری بر گوشش افتاده راه
روی زرد و جامه ماتم ببر / در تنگ بویی بماند در بدر
تشنه تر از دیگران صد باره او / وز شفق آغشته خونخواره او
گر چنین خورشید ناید در نظر / گوییا چون منست خورشید جگر
تر مخسب ای مرد یکشب زنده دار / تا بشب خورشید بینی آشکار
روز خفتی ای مرد غافل هر شبست / کافتاب ینزل الله در شبست
چون پدید آید بشب آن آفتاب / خلق عالم را کند مشغول خواب
آفتاب از عکس آنچندان صباح / روی در پوشد بجلباب صبا
در گریز آید ز تشویر ای عجب / روز و شب خویش میکند از نیم شب

بو کوشش ظ

جانه

لیک هر کو همچو من محروم بود / آفتابش در شب ماتم بود

چون چنین خورشید در شب جاهلست / کوز کوری می نبینی مشکلست

من بچشم جمله شب تا بروز / کرده آن خورشید می گردم بسوز

چون بشب نقدست خورشید آله / اینچنین خورشید دیدن نیست راه

گر جو باز آن همی آری بدست / دست سلطانت بود جای نشست

ور جو پشه باشی از دون همتی / مثل پشه باشی از بی حرمتی

لاجرم چون پشه نقصان باشدت / بود و نابود یکسان باشدت

حکایت

کرد روزی چند سارخکی قرار / بر درخت بس قوی بیخ چنار

چون سفر را کرد عزم کار راست / از چنار کوه پیکر عذر خواست

گفت زحمت داده‌ام بسیار من / زحمتت ندهم دگر این بار من

مهر بر داشت از زبان حال چنار / گفت خود را بیش ازین رنجه مدار

فارغم از آمدن وز رفتنت / نیست جز بیهوده در هم گفتنت

زانک گر چون تو در آید صد هزار / یکدم با آن نباشد هیچ کار

خواه با من صبر کن خواهی مکن / تو که باشی تا زنی گوئی سخن

109 لیک اگر از عجز آبی بیش زر / زانچه هیچی بی بیانی بیش تر

حکایت

پادشاهی در رهی می شد پگاه / خاکبیزی میگذشت آنجایگاه

بس زبان بگشاده بود آن خاکبیز / کای خدا بر فرق کردم خاکبیز

گر مرا بایست رفتن سوی کار / تا کنون در کار بودم بیقرار

ور بگه بایست کردن عزم راه / کار را برخاستم اینک بگاه

آنچه بر من بود آوردم بجای / کار را کنون با تو افتاد ای خدای

شاه خوش شد از حدیث خاکبیز / گفت گیر این بدره در غربال ریز

چون بگاهی کار را بشتافتی / آنچه جستی بیشتر زان یافتی

گاه وقت

المقالة الرابعة عشر رفتن سالک فکرت بپیش ماه

سالک از خورشید چون آگاه شد / عاقبت برخواست پیش ماه شد

گفت ماه ای چشمهٔ نور خفته / بر منازل روز و شب اندر رفته

هر زمان در منزل دیگر روی / گه بپا آیی و گه با سر روی

هر سر ماهی شوی نو از کمال / لاجرم از روت می گیرند فال

در شب تاریک تنها میروی / مشعله در دست زیبا میروی

برخواست

زنگی شب را تو دادی گوشمال / گرگ ظلمت را تو کردی گوشمال

خیمهٔ داری ز نور از اطناب / از طنابش و جهانی پر کلاب

چون سلیمان باد در فرمان تراست / لاجرم از نور شادروان تراست

تو سلیمان وشی شادروان دری / کرده‌ای از ماه نو انگشتری

اینچنین ملکی که حاصل کرده‌ای / گوییا تو حل مشکل کرده‌ای

کرده‌ای چشمی سپید از انتظار / پس سیه کاسه مباش و شرمدار

گر خبر داری ز درد و سوز من / کان نشانه که شب شد روز من

ماه از سالک چو این قصه شنید / از ضمیم سینه آهی بر کشید

گفت ای پرسنده کار رفت / پیش از ما قافله سالار رفت

چون ندیدم هیچ گرد از قافله / روی من از اشک شد پر آبله

اول مه عمر یک دم یافته / ضحکهٔ عالم شده غم یافته

واخر مه دل پر تف و تاب / زار بو زردم نشیند آفتاب

چون بر آید آفتاب روشنم / آتش بخت افکند در خرمنم

گه دهان شیر باشد جای من / گاه گژدم سر نهد بر پای من

گاه در خوشه کشندم همچو داس / گاه در کام چو ارزن سنگ آس

گاه در میزان چنانم می کشند / گه زبی در خم کمانم می کشند

من میان این همه سختی و تاب / باد پیمایم همی با آفتاب

از چنین کس گر گشاید عقده باز / خاصه کو را عقده دارد در گداز

سالک آمد پیش پیر سالخورد / گاه حال و گه بیان قال کرد

پیر گفتش هست ماه از ضعف حال / مانده سرگردان نقصان و کمال

گه شود باریک و نی مردی شود / گر جهان افروزد و بدری شود

چون نداند تاب خورشید سپهر / می نماید داغ این نقصان ز چهر

از پی او می دود سرگشته‌ای / باز می جوید از او سر رشته‌ای

گرچه آنکه چیست معشوقش کمال / او نداند تا بماند از هیچ حال

چون نباشد عاشق را حوصله / ذرّه و صنعش هم صد زلزله

هر که او در عشق آید ناتمام / سعی چون خود کند سعی تمام

حکایت

بود سنجر را یکی خواهر چو ماه / صفیه خاتون نام کردش پادشاه

از جمال آن جهان دلبری / ذره بود آفتاب خاوری

از ملاحت وز حلاوت سربسر / هم نمک بود آن سمن بر هم شکر

صد شکن در زلف آن دلبند بود | هر شکن از چینش تا دربند بود
چون سر یکموی او پیدا شدی | عنبر بیشش نخش تا بینا شدی
از کژی زلف و کفتی خطاست | زانک آنجا می نیاید هیچ راست
تخته پیشانی آن سیم بر | بود سیمی خام زیر تاج زر
بود ابروش چنان محکم کمان | کان بزه در می نیامد یک زمان
تیر مژگانش چنان سر تیز بود | کز سر هر تیر صد خونریز بود
جزع او در سحر یکدل آمده | هر دو در جادوئی بابل آمده
چشم خونخوارش بخون ها تشنه | ذو النفار غمزه او دشنه
زیر لعلش آفتاب روی او | کرده روشن جهان یک یکموی او
چهره همچون مه تابانش بود | از زمین تا چرخ سرگردانش بود
درج یاقوتش در شهوار داشت | هر دری با هر دری صد کار داشت
پسته او داد یک خسته نداد | هیچ کس را جز در بسته نداد
چشمه حیوان ز لعلش تنگ دل | مانده در دریای تاریکی خجل
گر کسی دیدی زنخدانش عیان | گوی بردی از همه خلق جهان
گرچه بردی گوی زیبایی تمام | لیک اندر چاه افتادی مدام

111

عارضش از هند عاج آورده بود | وز همه رویش خراج آورده بود
خال او هندوستان در روم داشت | ترک زنگی با چنین معلوم داشت
گر بگویم وصف او بسیار من | هم مقصر باشم از گفتار من
زانک بود آن ماه فرخ در دلبری | خسروی جمله بتان بربری
از جمال ملک برخوردار بود | نور دار الملک آن دلدار بود
در زیارت آمدی آن دلنواز | روز هر آدینه بعد از نماز
چاوشان از پیش رفتندی بدر | پاک کردندی ز مردم رهگذر
بعد از آن خاتون به بازار آمدی | عقل خفته فتنه بیدار آمدی
از عرب شهزاده علی تمام | اندکی شوریده سر الدوله نام
اوفتاد تغز بمرو و شد مقیم | عقل اندک داشت تحصیل عظیم
صفیه خاتون که ماه یوسف بود | جمعه قصد زیارت کرده بود
چاوشان در پیش می آویختند | خلق از هر سوی می بگریختند
لیک سر الدوله دور استاده بود | چشم بر مهد بزر بگشاده بود
چون برون آمد ز مهد آن آفتاب | گشت سر الدوله از عشقش خراب
نیم عقلی داشت پاک از دست شد | نیم جانی مست داشت شد

نعرهٔ از وی برآمد دردناک / سرنگونش سر فرو آمد بخاک
گرچه خاتون آن زمان آگاه شد / تن زد و زانجا بخلوتگاه شد
تا پدید آورد بر خود آنچه دید / بود جان از عشق و تن زد آنچه دید
عاقبت برخاست شمس الدوله مست / کرد از جای یکی اسبی بدست
برنشست آن شمع می‌شد بیقرار / بازگشته بود سنجر از شکار
پیش رفت و خدمتی کرد آن ماه / برگشاد آنگاه در تازی زبان
خواهرش را که ازو خواهند کی / تا خطی بر بند بنام بندگی
چون نمیدانست تازی پادشاه / بود میر طامرش آنجا یگاه
گفت ای طامر چه باید بنگرش / گفت اگر گویم ببیندازد سرش
پس زبان بگشاد و گفت ای شهریار / هست این شوریده مهدی بیقرار
از هواخواهی ثنای گویدت / وز سر عجزی دعای گویدت
این بگفت و گفت تا بندش کنند / بند کرده حبس یکچندش کنند
تا مگر دیوانگی کم کرددش / عقل را بنیاد محکم کرددش
چون دگر گه شد خاتون براه / آن جوان را کرد هر سوی نگاه
چون نه از چپ دید او را نه زراست / گفت آن برنای شورین کجاست

اسبش

112

خادمی گفتا که در زندانست او / پای در بندست و سرگردانست او
گفت ما را عزم زندان او فتاد / زانکه آنجا صدقه خواهیم داد
چون بزندان در شد آن یاقوت لب / کرد شمس الدوله را حالی طلب
دید در زنجیر سر تا پای او / گلشنش از عشق خون جای او
برقع از چهره برافکند آن نگار / شد زبان و عقل سودایی زکار
در فروغ چهر او فرتوت شد / عقل از و زایل شد و مبهوت شد
سخت خاتون را خوش آمد درد او / درد کرد آن دل زروی زرد او
خواست تا آنجا نشیند یکزمان / لیک در زندان نبودش جای آن
عاقبت با خانه آمد اشک ریز / خواند یک فراش را گفتا که خیز
چون شب تاریک [illegible] / در جوالی نه فلانی را بیار
رفت فراش و نهادش در جوال / بردش تا پیش آن صاحب جمال
آن جوان چون دید روی دلنواز / بیهش از و شد عقل زایل گشت [illegible]
گشت از جان و خرد بیکار او / شد بسر این بار از سر بار او
دید خاتون کو ندارد آن مجال / [illegible] یکذره تاب آن جمال
پس فرستادش بسوی مدرسه / گفت تا گم کرددش این وسوسه

اشکش

باز

عقل

در میان اهل علم و قیل و قال / بو که گیرد عقل او اندکی کمال

عاقبت در مدرسه بیمار شد / بند بندش کلبهٔ تیمار شد

سخت کوشان قضا از غیب راست / در محل کشتن برو لشکر کرد راست

تنگ چشمانی ز درگاه آمده / خطش آوردند جان خواه آمده

چون بخاتون زو خبرداری رسید / چادری بر سر بدلداری رسید

حاجبا گفتا که هستم در حجاب / گفت اینجا چه باشد حجاب

عهد دارش گفت عهد دارم بدر / گفت نی تا بو که عهد آرم بسر

آن دگر گفتش که مرکب زین کنم / گفت نی تا عشق را تمکین کنم

همچنان القصه شد تا مدرسه / دید آن بیمار را در وسوسه

انجم از آسیه افتاده برو / سیل خون از دست بگشاده برو

کرد بر بالین او خاتون مقام / گفت این نامه برو بر خون تمام

چون جمالش دید سر الدوله باز / گفت حالی باز کردی دلنواز

زانک گر اینجا کنی یک شب قرار / مرگ از جانم بر آرد صد دمار

می ندارم طاقت دیدار تو / عاجزم از ضعف خود در کار تو

گفت چندین گریه بر خفتان گذر / کی توان شد راضی آخر این قدر

خاتون

عاشق بیجان گفت ای دلبرم / چون تو از شفقت نشستی بر سرم

پیشکش را از همه مال جهان / من ندارم هیچ الا نیم جان

گر چه نیست این پیشکش در خورد تو / می کشم پیش تو جان از درد تو

این بگفت و جان شیرین داد خوش / خاک بر روی مرغزاری باد خوش

چون چنان خاتون بدیدش دردناک / گفت ای کشته ز ضعف خود هلاک

من ببسته آمدم بر تو برون / تو زهی سر دست گشتی سرنگون

با چنین مردی که بودت یک تنه / شد تو با پشت عشق صد تنه

هیچ نامردی خود نشناختی / تو بدین دل عشق با می باختی

چون بزندان آمدم پیش تو باز / گشت شدت سخت کار تو دراز

چون بخلوت با خویش آورده ست / صد بلا کوی بپیشش آورده ست

چون گرفتم بر سر بالینت جای / می بگنجیدی تو با من در سرای

چون نداری طاقت این درد نیز / پس بگو با تو چه باید کرد نیز

چون نبودت عشق ما را حوصله / از چه می کردی تو چندین مشغله

این بگفت و باز گشت از پیش او / مرده مانند عاشق درویش او

دفن فرمود و کفن کردش تمام / گشت بی شد سوی دریا والسلام

چون نداری هیچ مردی در مصاف / روی مزن چندین مباز زور و لاف
زانک گر مردی به بینی ای سلیم / همچو حیران در گریز آیی ز بیم

حکایت

آن مخنث دید ماری را عظیم / جست همچون باد بر بامی ز بیم
گوییا جست آن زمان از زیر تیغ / گفت گر مردی و سنگی ای دریغ
نیست نامردی تو در دست تو / چون نیاید زور نیز از شست تو
گر چه بسیاری نمایی رستمی / نیست ممکن از مخنث محکمی
گر چه نامی بس نکو کردت پدر / لیکن ننگی آمدی تو ای پسر

حکایت

در وجود آمد بزرگی را پسر / نام خالی دستمش کرد آن پدر
خرد و سستی سخت ناچیز آمد او / نام رستم بودش و چیز آمد او
هر که دو نحو ترا نامی نهد / بر تعبیر دان کان ترا دامی نهد
گر میسر می شدی کاری بنام / کی شدی از نام هر کاری تمام

حکایت

بوسعید مهنه قبضی داشت سخت / خادمی را گفت رو ای نیک بخت

سخت بیخویشم دمی با خویشم آر / هر کرا بینی برون شو پیشم آر
تا سخن گوید ز هر جای مرا / راه بگشاید مگر پای مرا
رفت خادم دید گبری خواندش / پیش شیخ آوردش و بنشاندش
شیخ گفتش حال خویشم باز گوی / نشد وقت خوش بیشم باز گوی
گبر گفتا ای امام هر یکی / در وجود آمد مرادی نکو ذکی
کردمش من نام جاویدان زیار / دوش مرد و شیخ جاویدان زیار

المقالة الخامسة عشر رفتن سالک فکرت پیش آتش

سالک آمد پیش آتش سر زده / آتشی از دل بجز من در زده
گفت ای مریخ طبع سرفراز / گرم سیر و زود گیر و تیزتاز
هم شهاب برق از آثار تست / گرم بودن گرم رفتن کار تست
رجم شیطان و شیطان هم ز تو / ای عجب دردی و درمان هم ز تو
نوربخش روح حیوانی تویی / هیزبان نفس انسانی تویی
از خطاب حق بهشت جان شدی / باغ ابراهیم را ریحان شدی
در درون سنگ و آهن ره ترا است / پاکبازی در جهان باشد ترا است
هیزم و لعل بدخشانی کنی / آهن و یاقوت رمانی کنی

عنصر عالی توی ای بوالهوس / با فلک پهلو زنی تو همسایی و بس
از سبک روحی حنیف مطلقی / گر بسوزی گر بسازی بر حقی
از درخت سبز سر بر فن کنی / موسیئی را تا قدم مجنون کنی
موسی از تو یافت راه از دور جای / پس مرا در صومعه من راهی نمای
زین سخن برخاست زآتش رستخیز / در دل او آتشی افتاد تیز
آب از چشمش روان شد همچو ابر / پای بر آتش نماندش هیچ صبر
گفت من پیوسته جانسوز آمدم / طالب این در شب و روز آمدم
دایما در تاب تب آتش فشان / زین حقیقت باز می‌پرسم نشان
من ازین غم بر سر خاکستم / دیگری را سر برای چون برم
کار من با تست و با سوز تست و بس / وین همه عمری نه امروزست و بس
من بکردی خشک و تر بگذاشتم / چون ندیدم هیچ دل برداشتم
تو ز من چیزی نیابی جز زرو / راه دیگر گیر خیز ای تیزرو
سالک آمد پیش پیر رهنمای / قصهٔ خود گفت از سر تا بپای
پیر گفتش هست آتش حرص و آز / کار گرفت بر همه عالم دراز
جمله را در حرص زر انداختست / تا ز زر هر کس بتی برساختست

بس که ایمان بس که جان در باختند / تا جوی زر در میان انداختند

حکـ

در رهی میرفت عیسی غرق نور / همرهش افتاد مردی از راه دور
بود عیسی را سه گرده نان مگر / خورد یک گرده بدو داد آن دگر
پس ازان سه گرده یک گرده بماند / در میان مرد و ناخورده بماند
گشت عیسی غایب از همراه خود / مرد همره نیز آن گرده بخورد
عیسی مریم چو آمد سوی او / می‌ندید آن گرده در پهلوی او
گفت آن گرده کجا شد ای پسر / گفت من هرگز ندارم زان خبر
می‌شدند آن هر دو تن زانجایگاه / تا یکی دریا پدید آمد براه
دست او بگرفت عیسی آن زمان / گشت با او بر سر دریا روان
چون بران دریا بشد وانگه گذر / گفت ای همره بحق دادگر
باز گویی کین چنین برهان نغز / کین چنین برهان بخود نتوان نغز
کین زمان با من بگو ای مرد راه / تا که خورد آن گرده نان زانجایگاه
مرد گفتا نیست آگاهی مرا / چون نمیدانم چه میخواهی مرا
همچنان میرفت عیسی زو نفور / تا پدید آمد یکی آهو ز دور

کرد بریان اندکی هم خورد نیز　　تا بکردن سیر شد آن مرد نیز
بعد از آن عیسی مریم استخوانش　　جمع کرد و در دمید اندر میانش
آهو آمد زنده کز سر گرفت　　کرد خدمت راه صحرا برگرفت
هم در آن ساعت مسیح رهنمای　　گفت ای همره بحق آن خدای
کین چنین حجت نمود این زمان　　که که گم کرد آن از آن یک گرده نان
گفت سودا دارد ای همره ترا　　چون ندانم چون کنم آگه ترا
همچنان آن مرد را با خویش برد　　تا پدید آمد سه کوه خاک خورد
کرد آن ساعت دعا عیسی پاک　　تا زر صامت شد آن سه کوه خاک
گفت یکپاره مراست آن مرد راست　　وان دگر پاره که می بینی تراست
واین دگر یکپاره آنراست این زمان　　کو نهان نخوردست آن یک گرده نان
مرد را چون نام زر آمد پدید　　ای عجب حال دگر آمد پدید
گفت آن یک گرده نان من خورده ام　　گرسنه بودم نهان من خورده ام
چون از او عیسی سخن بشنید راست　　گفت من بیزارم آن هر سه تراست
تو نمی شایی بهمراهی مرا　　خود نخواهم من اگر خواهی مرا
این بگفت و زین سخن دلگیر شد　　مرد را بگذاشت وزوی دور شد

یک زمان بگذشت دو تن آمدند　　هر دو زر دیدند دشمن آمدند
آن نخستین گفت زر جمله مراست　　وین دو تن گفتند این زر آن ماست
گفت و گوی و جنگشان بسیار شد　　هم زبان و دستشان از کار شد
عاقبت راضی شدند آن هر سه خام　　تا بسه حصه کنند آن زر تمام
گرسنه بودند آنجا هر سه کس　　بر نیامد شان ز گرسنگی نفس
آن یکی گفتا که جان به از زرم　　رفتم اینک سوی شهر و نان خورم
آن دو تن گفتند اگر نان آوری　　در تن رنجور ما جان آوری
تو بنان رو چون رسی از ره فراز　　زر کنیم آن وقت از سه حصه باز
مرد حالی زر بیار خود سپرد　　ره گرفت و دل بکار خود سپرد
شد بشهر و نان خرید و خورد زود　　پس بحیلت زهر در نان کرد زود
تا بمیرد آن دو تن یاران او　　او بماند آن همه زر آن او
وین دو تن کردند عهد آنجایگاه　　کین دو برگیرند آن یک را ز راه
پس کنند آن هر سه حصه از دو باز　　چون قرار افتاد مرد آمد فراز
هر دو تن کشتند او را آن زمان　　بعد از آن مردند چون خوردند نان
عیسی مریم چو باز آنجا رسید　　کشته را و مرده را آنجا بدید

گفت اگر این زر بماند برقرار | خلق ازوی کشته گردد بی‌شمار
پس دعا کرد آن زمان از جان پاک | تا شد آن زر همچو اول باز خاک
گفت ای زر گر بمانی روزگار | کشته گردانی بروزی صد هزار
چه اگر از خاک زر نیکوتر است | آن نکوتر زر که خاکش بر سر است
زر اگر چه سرخ روی و دلکش است | لیک تا در دست داری آتش است
چون چنین زر می‌بیندازد ز راه | این دو جا اولیتر او را جایگاه
گر ترا صد گنج زر شوار نیست | از همه مقصود برخوردار نیست
گو بده گاهی بخور گاهی بدار | اینت برخورداری از روزگار

حکایت

در رهی محمود می‌شد با سپاه | از سپاه و پیل او عالم سیاه
هم زمین همچون فلک بود از سوار | هم فلک همچون زمین بد از غبار
گاو گردون و زمین از بانگ کوس | هر دو فارغ گشته ازنکین سبوس
بود پیش راه در ویرانه | بر سر دیوار او دیوانه
چون بدید از دور روی شهریار | گفت ای کرشته فتوت کار
این همه پیل و سپاه و کار چیست | وین همه آشوب و گیر و دار چیست

117

گفت تا با این همه از بیش و بس | گرده‌ای نان می‌خورم هر روز بس
همچو مجنون گفت من خوش می‌خورم | زانکه من هر روز هم بیشش می‌خورم
چون نصیبت زین همه یک نان بس است | گرد کردن این همه نه فایده است

حکایت

گفت چون مسعود آن شاه درشت | خشمگین شد از حسن زارش بکشت
پیش قومش سرنگون آویختند | خون او با خاک ره آمیختند
او وزیر نیک بد محمود را | بد شد از بی‌دولتی مسعود را
کثرت دنیا و قلت بگذرد | دزدمی دور از دولت بگذرد
آن همه دولت که در عهد حسن | بود آنکه بود از عهد حسن
با ازین بی‌دولتی کاکنونش بود | زو نبود این هم که از گردونش بود
گر بسی چون پیش او می‌ریختند | عاقبت او را بدار آویختند
کار دیوانم چنین آید همه | کز وزارت بوی خون آید همی
هم بیابی ای گدا اینجا بگاه | گفت ای آنک گردی گرد شاه
شاه دنیا بر منار آتش نشست | گرد او پروانه را گشتن خطاست
چون حسن شد کشته خلقی بر سرش | هر کسی می‌گفت عیبی یکسرش

گشته شد وز ننگ عالم می‌برست | ور زبان مردمان هم می‌برست
هم خری در خرمنش می‌کرد کاو | کشته را هرگز سگان ننهند داو
چون بسی عیبش بگفتند آن زمان | ژنده پوشی بود در حسب از میان
گفت او را بود یک عیب دگر | زین همه عیبی که بشنودم بتر
گفت خالق بود کاریزش هزار | پیش هر کاریز او را یک حصار
جمله را در آهنین در قبله روی | هر حصاری را دهی پر گفتگوی
کارگاهش بود ملک خود هزار | جمله دیبا بافتندی چون نگار
در شما را او هزار آمد غلام | جمله در خوبی و نیکویی تمام
زان همه کاریز او در پیش و پس | پنج من آبش نصیب افتاد و بس
وان همه دیبا که بد براسم او | ده گزی کرباس آمد قسم او
زان همه نیکو غلام نیک نام | بود بی‌شک چار حمالش تمام
زان حصار و زان همه در آهنین | حصه وجنت آمدش زیر زمین
عیب او این بود کز فضل و بیان | خوش دانی کرد دعوی در جهان
گر چه جان در خرده دانی باخت او | ذره عیب جهان نشناخت او
خرده دان کو عیب بینی نکرد | در غرور افتد بعیب ننگ کرد

لاجرم امروز خونش ریختند | سرنگونش از قفا آویختند
او ندید او را بجز هیچ بود | عیبش این بود آن دگرها هیچ بود
گر بدیدی خوف ده بالغ شدی | برفکندی جمله و فارغ شدی
چون گلوی خود بدست خود فشرد | لاجرم عاجز بدست خود بمرد
تنگی کن که حرص سرگردان شده | روز تا شب بر در دکان شده
در طریق حبه وز دیدن تمام | دانه بنهاده در زیر دام
دام جمله نه دکان داری بود | دام تو در خرقه متواری بود
آستین کوتاه کرد حیله ساز | پس دکان شید را در کرد باز
شرع را از طمع نافرمان شدی | کور بودی در کبودی زان شدی
هر که شد در خرقه خود حیله باز | عاقبت زان حیله رسوا گشت باز
خلق اگر ظلمت اگر نور آمدند | زین سخن بس دور بس دور آمدند
شکر کن حق را کزیشان نیستی | خلوتی داری پریشان نیستی

حکایت

بود مجنونی چو در کار آمدی | گاه گاهی سوی بازار آمدی
در نظاره آمدی خیر لزومست | چست بگرفتی سر بینی بدست

آن یکی گفتش که ای شوریده دین — بینی از بهر چه می گریی چنین

گفت ای شهمندی بازاریان — سخت می دارد دماغم را زیان

گفت در بازار کم کن تو نشست — گفت نتوانم مهم کارم هست

جمله آن خواهم که بینم روز روز — مردم بازار را در تف و سوز

چون نباشم بیخبر چون هر کسی — شکر میگویم خدایم را بسی

المقالة السادسة عشر [illegible] **سالک فکرت پیش باد**

سالک سلطان وش درویش راد — با سر پر خاک آمد پیش باد

گفت ای جان پرور خلق آمده — همدم پیوسته حلق آمده

هر که عمر کامران دارد ز تست — زندگی هر که جان دارد ز تست

ره بسوی جان بحرمت می بری — نور می آری و ظلمت می بری

رفت روی صحن جانها هم ز تست — گفت و گوی اندر زبانها هم ز تست

آتش افروز جوانی هم توی — مایه بخش زندگانی هم توی

تو سلیمان را ببالا برده — تخت او شرقا و غربا برده

عاد را تو ز بن بر کنده — سرنگون کرده بخاک افکنده

هم ترا لطفست و هم قوت بسی — قوتم ده پس بلطفم کن کسی

119

تو نبی کرده بیده گرد جهان — بوی جانانم بجان من رسان

چون ز سالک باد این پاسخ شنید — از درونش باد سرد آمد پدید

گفت من خود بر سر پایم مدام — زین مصیبت باد پیمایم مدام

خاک بر سر دارم و بادی بدست — از غم این نیست یکجایم نشست

در بدر می گردم و می جویمش — روز تا شب این سخن میگویمش

من درین ره سخت حیران آمدم — همچو بادی سست پیمان آمدم

این زمان بر باد دادم خوب و زشت — من نه دوزخ خواهم اکنون نه بهشت

گر ازین مقصود یابم بوی من — از دو عالم در ربایم گوی من

ور نه خواهم یافت بوی یک نفس — باد شد هم کار من خواهد بود و بس

آتشم در دل فتاد زین غم است — خاک من بر باد از آن بی همدم است

خرمن

گر جهان خیزد باز پیمایم بسر — هم نخواهد بود ازین سرم خبر

تو نیفشان بادی ار من دو امنست — تا نگار ازین در گذشت باید از منست

سالک آمد پیش پیر مقتدا — کرد حال خویش پیش او ادا

پیر گفتش باد خدمتکار جانست — ذکر او روحست روح او از آنست

راحت او انس جان را شاملست — در دو عالم انس جان زو کاملست

طیب انفاس است و طیبی دارد او / وز دم رحمن نصیبی دارد او
هر که او را یوسفی گم کرده نیست / گر چه پایان آورد آورده نیست
یوسفی در مصر جان داری مقیم / بس بود از یوسف خویشت نسیم
گر همه عالم شود زیر و زبر / تو مکن از سایهٔ یوسف گذر

حکایت

گفت یک روزی همای می پرید / لشکر محمود هر کو را بدید
سر بسر در سایهٔ او تاختند / خویش را بر یکدگر انداختند
تا ایاز آمد بر مقصود شد / در پناه سایهٔ محمود شد
پس دران سایه میان خاک را. / هر زمان بر سر بگشتی پیش شا.
آن یکی گفتش که ای شوریده رای / نیست آنجا سایهٔ پر همای
گفت سلطان همای من بسست / سایهٔ او رهنمای من بسست
چون بدانستم که کار اینست و بس / در دو عالم روزگار اینست و بس
سر نه پیچم هرگز از درگاه او / میروم نه پا و سر در راه او

رای

حکایت

بود دزدی دولتی در وقت خفت / در وثاق شهر خفته زو برفت

گر چه بسیاری بگرد خانه گشت / می نیافت او هیچ از ان دیوانه گشت
خواست تا بیرون رود آن بیخبر / کرد دل بر نا امیدی عزم در
شیخ داد آواز و گفت آزاد مرد / بیروی بر نا امیدی باز گرد
دلو برگیر آب برکش غسل ساز / دم مزن تا روز و منشین از نماز
دزد بر فرمان او در کار شد / در نماز و ذکر و استغفار شد
چون در آمد نوبت روز دگر / خواجهٔ آورد صد دینار زر
شیخ را داد و بگفتا این تراست / شیخ گفت این خاصهٔ مهمان ماست
زر بدزد انداخت گفت این خاص تست / این جزای یک شبه اخلاص تست
دزد را شد حالتی پیدا عجب / اشک می بارید جان پر طرب
در زمین افتاد نی کبر و منی / توبه کرد از دزدی و از رهزنی
شیخ را گفتا که من دزدم سقط / کرده بودم از جهالت ره غلط
یک شبی کز بهر حق بشتافتم / آنچه در عمری نیابم یافتم
یک شبی کز بهر او کردم نماز / رستم از دزدی و گشتم بی نیاز
گر بروز و شب کنم کار خدای / نیکبختی یابم اندر دو سرای
توبه کردم تا برون مرده نیم / نیست کار الا که فرمان بردنم

بختی

مرده نیم

این بگفت و مرد دولت یار گشت — شد مرید شیخ و مرد کار گشت
تا بدانی تو که در هر دو جهان — نیست کس را با خدا امر کز زنان
چون تو از بالا بدین شیب آمدی — چون زنان در زینت و زیب آمدی
روی عالم شیب داده سر بسر — آسیائی نیست کاب آید بدر
گر جو مردان عزم این میدان کنی — هر نفس صد آسیا گردان کنی
ترک دنیا گیر تا دینت بود — آن بده از دست تا اینت بود
کانچه از دست برون شد ای عزیز — بازی از پشت در افتاد دست نیز

حکایت

خونیی را زاری بردند خوار — تا در آویزند سر زیرش ز دار
او طرب می کرد و بس خوشدل بود — خنده میزد وان نه جای خنده بود
سائلی گفتش که آزادی چرا — وقت کشتن اینچنین شادی چرا
گفت چون عمر از قضا ماند این قدر — کی توان برد این قدر در غم بسر
تا که این یک نفس حق دادش نجات — از ممات او برون آمد حیات
پس چه برهم می نهی برهم منه — هیچ کس را هیچ بیش و کم منه
هر چه داری جمله آنجا می فرست — کم بود از نیم جو تا می فرست

121

زانکه هر چه آنجا فرستی آن تراست — وآنچه میداری نگه تاوان براست

حکایت

از نیاز بندگی آن پادشاه — پیش مردی رفت از مردان راه
گفت پندی ده که رهبر باشدم — از چنین صد ملک بهتر باشدم
گفت بنگر تا ترا ای شهریار — کار دنیا چند می آید بکار
کار دنیا تجربه باشد تا گذر — آن هم چون گرفت آرام گیر
کار عقبی بنگر آنزمان — تا بعقبی چند محتاجی بدان
آنچه در عقبی ترا آن درخورست — کار آن کردن ترا لایق ترست
کار دین و کار دنیا روز و شب — تو بقدر احتیاج خود طلب
آنچه اینجا احتیاجست آن بکن — وانچه آنجا بایدت درمان بکن
گر بموئی بستگی باشد ترا — هم بموئی خستگی باشد ترا
گر بموئی بستگی پیش آیدت — هم بموئی خستگی پیش آیدت
باز بر پیوند سر تا پای تو — تا توانی مرد ورنه وای تو

حکایت

کاملی گفتست دانا مرد نیست — نیست مرد آن کو تواند شاد زیست

مرد آن باشد خالی از جهان ⁂ خوش تواند مرد آزاد و روان

ای درین چنبر بهم تاب آمده ⁂ همچو شاگرد رسن تاب آمده

چون کند زین چنبر آمد جاودان ⁂ چند در گیری رسن گرد جهان

چند خواهی پیش تو بر هم نهاد ⁂ چون همه از هم فرو خواهد فتاد

گر بخولی کرد قارونی مدام ⁂ خورد و پوشی تا لب گورت تمام

انبیا چون این چنین کردند کار ⁂ تو دکان بالای استادان مدار

حکایت

عیسی مریم بخواب افتاده بود ⁂ نیم خشتی زیر سر بنهاده بود

چون گشاد از خواب خوش عیسی نظر ⁂ دید ابلیس لعین را بر زبر

گفت ای ملعون چرا استاده‌ای ⁂ گفت خشتم زیر سر بنهاده‌ای

جملهٔ دنیا چو اقطاع منست ⁂ هست این خشت آن من این [روشنست]

تا تصرف میکنی در ملک من ⁂ خویش را آورده‌ای در سلک من

عیسی آن از زیر سر پرتاب کرد ⁂ روی را بر خاک عزم خواب کرد

چون فکند آن نیم خشت ابلیس [گفت] ⁂ من کنون رفتم ترا اکنون خوش [بخفت]

چون پس خشت که خوالی فتاد ⁂ خشت بر خشتی چرا باید نهاد

122

چون گل از خونابهٔ دل میکنی ⁂ از پی دنیا چرا گل میکنی

حکایت

کرد پیغمبر مگر روزی گذر ⁂ ناودانی گل سرشته در زد عمر

در گذشت از وی نکرد او را سلام ⁂ از پیش خالی عمر برداشت گام

گفت آخر یا رسول الله چه بود ⁂ گز عمر می برشکسته زود زود

گفت گشتی از عمارت غره‌ای ⁂ تو بمرگ ایمان نداری ذره‌ای

تو بلاشک پنج جانت میزنی ⁂ گر گلی در ناودانی میزنی

هر کرا در گور باید گشت خاک ⁂ گل کند آخر نترسد از هلاک

از جهان بیرون همی باید شدن ⁂ زیر خاک و خون همی باید شدن

تا نگردی پایمال خاک و خون ⁂ کی شود سرگشتگیت از سر [برون]

گر درخ کرده این مرد تن خاک ⁂ بر دهد مرده صد جان پاک

کس چه داند تا چه جانها کشت شکرف ⁂ غوطه خوردست اندرین دریای [ژرف]

در دو عالم نیست حاصل جز دریغ ⁂ هیچکس را نیست در دل جز دریغ

کس چه داند تا چه دلهای عزیز ⁂ خون شدست و خون شود آن نیز

در سرای چون توان بنشست راست ⁂ کز سر آن زود بر خواهیم خاست

کار عالم جز طلسم و پیچ نیست | جز خرافی در خرافی هیچ نیست

حکایت

بود شهری بس قوی اما خراب | پای تا سر شوره خو بلعه زافتاب
صد هزاران منظر و دیوار و در | اوفتاده سرنگون بر یکدگر
دید مجنون ز نکران شهر را | در عجب آورد چندان قهر را
در تحیر ایستاد آنجا بگاه | شهر را می کرد هر سوی نگاه
نیم روز آنجا بگه منزل گرفت | کوی آنجا پای او در گل گرفت
سائلی گفتش که ای مجنون راه | از چه حیران ماندهٔ اینجایگاه
سخت سرگردان و غمگین ماندهٔ | می چه اندیشی که چندین ماندهٔ
گفت ماندم در تعجب بیش از | کز زمان کین شهر بودست استوار
و آنکه پر خلق بودست این همه | مرد جامع می نمودند این همه
از زمان کین شهر بود و مردمان | من کجا بودم نبودم آن زمان
و این زمان کاینجا شدم من آشکار | تا کجا رفتند چندان مرد کار
من کجا بودستم آخر آن زمان | یا کجا اند این زمان آن مردمان
من نبودم آن زمان ایشان بدند | من چو پیدا آمدم پنهان شدند

123

پرگار

من ندانم این سخن را روی و راه | این عجب میکنم اینجا بگاه
کس چه می داند که این پرگار چیست | یا ازین پرگار بیرون کار چیست
چون بسی رفتم ندیدم پیش باز | گشتم اکنون بیدل و بیخویش باز
هیچ در راه جز تحیر راه نیست | ور نشد آمد جان کس آگاه نیست

المقالة السابعة عشر رفتن سالک فکرت پیش آب

سالک آمد پیش آب پاک رو | گفت ای پاکیزهٔ چالاک رو
در جهان زنده است از تو هر چه هست | وز تو بگشاید بلاشک هر چه هست
هر کجا سبزی آثار تست | تازگی کردن طریق کار تست
سلسبیل و کوثر و رضوان تر است | زندگی چشمهٔ حیوان تر است
در ره جانان خوش و تر میروی | لاجرم هر لحظه خوشتر میروی
از کمال عشق جانان چون قلم | سر نهی از دل برای آنکه قدم
هم طهوری دایم و هم طاهری | جسم و جانی باطنی و ظاهری
در همه چیز دوانی همچو روح | در دو عالم با سر افتاد زیر نوح
هر کرا آبیست آنکه پشت تست | کآب روی هر که هست از دوست تست
سخت تر ز آهن نباشد تشنهٔ | از تو گردد آب داده دشنهٔ

صح

داده

آنک آهن را چنین سیراب کرد / هم تواند جان من پرتاب کرد
از در او آگهی ده یک دمم / تا بود آن یک دمم صد عالمم
آب از ین چون آتشی در تاب شد / آتشی برخاست از وی آب شد
گفت لقمن کیم تر دامنی / از ترا اندامی نه مردی نه زنی
دست شسته جملهٔ عالم ز من / تر مزاجی نیی لقم ز من
میروم سر پا برهنه روز و شب / میکنم پیوسته این معنی طلب
که ز نومیدی چو نرمی میروم / گاه از پندار گرمی میروم
گاه در صد گونه جوشم زین سبب / گاه در سنگ و خروشم زین سبب
من که گشتم تا بن همه اشکم از ین / نه سر و بن ز آتش رشکم از ین
مدتی رفتم بامید بهی / بر نیامد کارم از آب تهی
گوئیا دیگست معقود مرا / آنک میرفتم براه آسیا
گر چو آتش گرم آیم در طلب / گوئیدم بد رنگ زوای بی ادب
با چنینی دردی ندیدم بوی او / دیگری را چون و هم ره سوی او
سالک آمد پیش پیر دست گیر / عرضه دادش گوهر درج ضمیر
پیر گفتش آب پاک افتاده ست / کار او طایم طهارت داده ست

124

آب چون از اصل پاکی زاده بود / عرش را از آب ازان بنیاد کند
هر که او دریا کرا این ره بود / جانش از پاکی حق آگه بود
تو ز نفس سگ پلید افتاده / در نجاست ناپدید افتاده
نیست یکسر عقت چو فرعونت شکست / گر نداری مهر فرعونیت هست
تو بفرعونی چو مهر جاسمی / تا نه فرعونی که هامان طالعی
عبد بطن و فرجی ای مردار خوار / جیفة اللیل و بطال النهار
آن سگ و دوزخ که پوشیده / در تو خفته و تو خوش آسوده
این سگ دوزخ که آتش میخورد / هر چه او را میدهی خوش میخورد
باش تا فردا سگ نفس زمینت / سر ز دوزخ برکند از دشمنیت
دشمن تست این سگ از سگ بتر / چند سگ را پروری ای بیخبر
نفس را قوت از پی دل ده مدام / تا نگردد قوت تو بر تو حرام
قوت کی باشد حرامی گر خوری / هیچ مرد آن خور طعامی گر خوری

حکایت

احمد حنبل به گفت آن دیده ور / دیده ام خلق جهان را سر بسر
جمله بر یک لغزند از خاص و عام / جمله را یک قوم می بینم مدام

در پوشیده

سر بسر

سائلی گفتش که ای شیخ کبار / تو بران لفظ بودی هیچ بار

گفت بودم گفت پس ای دیده‌ور / چیست از تو فرق تا خلق دگر

گفت فرق آنست که خلقان دیگرند / جمله شادی میکنند و میخورند

گه گریزند و نمیدانند حال / می برافرازند سر از جاه و مال

جمله می‌خندند و می نازند خوش / جمله می سازند و می بازند خوش

لیک اگر من میخورم از بهر زیست / نیستم غافل چو دانم حال چیست

خون چو باران می‌فشانم هر زمان / می‌نخندم می‌ننازم از جهان

فرق از من تا بدیشان این بسست / توشهٔ راه مسلمان این بسست

نعمت دنیا مطهر آمدست / بعد صد حکمت بحاصل آمدست

پاکی و تهلیل وصف خاص اوست / گر بتسبیحش رسانی بس نکوست

ور برای سگ خوری نعمت مدام / در حقیقت گردد آن نعمت حرام

یعنی در پاکی و در طاعتی / با تو گر صحبت کند یکساعتی

از پلیدی ننگ عالم می‌شود / نامش از عالم بیکدم می‌شود

حکایت

دید شیخی

بود روز بو سعید دین‌ور / مبرزی پرداخته در رهگذر

مبرزی

125

پس عصا بر سینه زد آنجایگاه / همچنان می بود و می کردی نگاه

هر که آن می دید انکاریش بود / خاصه منکر بود و بسیاریش بود

کرد لکن یک مرید از وی سؤال / خواست از سلطان حالت کشف حال

شیخ گفتا چون نجاست دین شد / پس عجب رمزی ازو بشنیده شد

گفت من صد گونه نعمت بوده‌ام / هم بقوت هم بهمت بوده‌ام

هم رسیده بوده‌ام از درگاه حق / هم منور آمدم در راه حق

بود رنگ و لذت و بوم بسی / خواستندی صحبت من هر کسی

یک زمان چون با تو صحبت داشتم / آن همه سلطان سری بگذاشتم

باز افتادم ز صد طاعت ز تو / اینچنین گشتم بیکساعت ز تو

صحبت تو اینچنین رنجام کرد / هم نجس هم شوم هم رسوام کرد

گر چنینی مرد نعمت خواه تو / آن من خود رفت ای بیچاره تو

حکایت

خواجهٔ معرفت سرافراخته / بود در ره مبرزی پرداخته

بینی را باستین محکم گرفت / دامن دراعه را در هم گرفت

بود مجنونی مگر در پیش راه / گفت بینی را بگیر اینجا بگاه

کین نجاست زود زود ای بیخبر | پیش آرند و بگویندت که خور
بر مگیر امروز از و بینی دراز | زانکه هم خوش میخوری فردا بناز
آنچه فردا قوت و عشرت باشدت | زو چرا امروز نفرت باشدت
ای میان خلط و خون آغشتگان | معدهٔ خود کرده گور کشتگان
گاو همچون سگ نهم بر می دری | که چو گرگان می نهی و میخوری

حکایت

آن حکیمی در تفکر می گذشت | دید سرگیندان و گورستان بدشت
نعره زد گفت ای نظاره کان | اینست نعمت وینست نعمت خوارکان
ای عجب با اینچنین نفسی درفیز | می کند هم در خدایی سر برفیز
زشتی عالم همه از خبث اوست | وانگهی دارد خدایی نیز دوست
هست در نفس این دعوی و لیک | خویشتن فرعون ظاهر کرد نیک

حکایت

شد بر فرعون ابلیس لعین | یک کف پر ریگ بر داشت از زمین
پس نمود آن ریگ مروارید باز | بعد از آنش ریگ کردانید باز
گفت گیر این ریگ و گوهر کن تو نیز | گفت از این من می ندانم هیچ چیز

پس زبان بگشاد ابلیس لعین | گفت ای تو با سر و ریش چنین
زشتم آید که گدائی می کنی | از چه دعوی خدایی میکنی
هر زمان ریش مرصع برنهی | تخت طولی تاج ارفع برنهی
با چنان ریشی چه کردی کرم تو | اینت ریش گر نداری شرم تو
با چنینی قدرت درین افکند کی | می فرا نپذیردم در بند کی
چون تو هم بینی و هم گل نا بگوش | در خدایی کی پذیرندت خموش
نفس کافر را که در هر ساعتیش | آزمایش میکنی در طاعتیش
آنچه با من آن سگ شوم آن کند | کافرم گر کافر روم آن کند
نیست چون من خویش دشمن هیچکس | بیخبر تر نیست از من هیچکس
آنچه بر من میرود بر کس نرفت | این سرافرازی ز سوز از من برفت
دولتم چون نغشک میغی بود بس | حاصل از عمرم دریغی بود بس
تن که یک ذره مرا همدم نکرد | همچو موی کرد و موی کم نکرد
ای دریغا جان بتن در باختم | قیمت جان ذره نشناختم
تشنه می میریم در طوفان همه | وآب ما از چشمهٔ حیوان همه
هم نشان عیش را سوری نماند | هم چراغ عمر را نوری نماند

یعنی کافر روم البته

یعنی اول تن تلک ایله

آنچه

ددکی

درد را مرهم کجا خواهیم کرد / عمر شد ماتم کجا خواهیم کرد

خون شد آهن تا که دردش یکجاست / دل که از خونست چون آهن چرا

تا نکردی نقطهٔ درد ای پسر / کی توان گفتن ترا مرد ای پسر

هر کرا در دیدهٔ خود خار نیست / با گل عیب خدایش کار نیست

پیروی چون کار درویش او / کی توان شد اینچنین در پیش او

چون ز دین و دل تهی داری سرا / چون روی بی دین و دل پیش خدا

چون ترا در خانه جای ماتمست / در چنین خانه دلت چون خرمست

حکایت

بود درویشی و یک خانه تهی / دزد در شد یافت درویش آگهی

کرد بسیاری طلب تا هیچ هست / هیچ جز بالش نمی آمد بدست

کرد صد لا حول کار خویش را / خنده آمد زان سبب درویش را

با چنین خانه که در عالم کمست / نیست جای خنده جای ماتمست

خویش را از جهد میخوانی دلیر / زانک در گرمابه دیدستی تو شیر (خام)

چون ز بیشه بانگ شیر آید پدید / جز از مرد دلیر آید پدید

در وغا همره مخنث کی بود / رستمی کار مخنث کی بود

چون بتابد آفتاب آن جمال / تو چه باشی فکر خود کن ای محال

چون کند جلوه جمال بی نشان / اولین و آخرین را جاودان

سر ببحر بی نهایت در نهد / وانگهی آن بحر را سر بر نهد

در میان این کف و این درد تو / جان بخواهی مرد و خواهی مرد تو

می بباید رفت آخر عاقبت / بیخبر از خاتمت وز سابقت

نه ز اول لحظه پیشانی پدید / نه ز آخر ذره پایانی پدید

من میان این و آن نه این نه آن / بیخبر از جسم و جان نه این نه آن

کفر بر بنیاد و ایمان ضعیف / نفس غالب تن قوی جان ضعیف

چون کنم من چون کنم بسیار زشت / بو که چیزی عشق با وی یار گشت

این زمان در حسرت و در حیرتم / میکند از بیمودی غیرتم

می ندانم کین ندانم از کجاست / زهد و عقل و عشق جانم از کجاست

می ندانم هیچ نادانسته ام / ور همه دانم کجا دانسته ام

عین دانائی من نادانیست / کل نادانی من حیرانیست

جملهٔ حیرانیم افسردگیست / جملهٔ افسردگیم از مردگیست

مرده را کی زندگی دین دهند / خضر جمشیدی کاوین دهند

آب خوردن زهر مستسقی بود | خاصه کاستسقا بروز فی بود

المقالة الثالثة عشر رفتن سالک فکرت پیش خاک

سالک آمد پیش خاک بارکش | گفت ای افکنده تیمار کش
هر کجا بیرون تست در هر دو جهان | گر برون آری درون داری نهان
تو خمیر دست قدرت بوده‌ای | حامل اسرار فطرت بوده‌ای
چون چهار ارکان بحق رکنی تراست | نقد رکنی گر ز تو جوییم رواست
گرچه با رو و بخ داری از برون | لیک بازی گنج داری در درون
در کنارت گنج بینم صد هزار | با میان آور چو داری از کنار
هر کرا گنجی بود خاصه غریب | دیگرانرا کی گذارد بی نصیب
چون تو میدانی که هستم راز جو | سر گنج خویش با من باز گو
بر دل هستم دری بگشای تو | سوی مقصودم رهی بنمای تو
زین سخن چون ره آگاه شد | باد در کف همچو خاکی راه شد
گفت کو من که باشم در جهان | تا بود دارایم به پیدا و نهان
من ندارم هیچ جز افسردگی | هست بر من واقف الا مردگی
بر نهاد من قضا بگشاد دست | پس چو بالا م آمد و بر کار بست

خاک م

128

اولم از خاک ره برداشتند | پس چو خاکم خاکسار انگاشتند
من ز نومیدی چنین افسرده‌ام | خفته در خاکی و خاکی خورده‌ام
گاو را چون دشمن من می‌کنند | جمله را در خرمن من می‌کنند
بر تن خود بار دارم مثل کوه | با گروهی هر زمان گیرم گروه
گرچه گشتم ذره ذره زیر پای | ذره‌ای گردش ندیدم هیچ جای
روز و شب از درد این افسرده‌ام | من ندانم زنده‌ام یا مرده‌ام
آنچه بر من رفت از ظلم و فساد | در بدل خواهند از تنم معاد
در مضیق بس خطرناکم ازین | خاک بر سر بر سر خاکم ازین
مردگانرا جمله در من می‌نهند | مرگ را از من تهمتن می‌نهند
در میان مردگانم بیخبر | کی مرا از زندگی باشد اثر
زندگی کی یابی از مرده دلی | ترک من کن چون ندارم حاصلی
سالک آمد پیش پیر پاک زاد | شرح حال خویش پیش پیر داد
پیر گفتش هست خاک بارکش | عالم وصلم و جهان خلق خوش
گر تحمل میکنی چون خاک تو | در دو عالم همچو آبی پاک تو
ذره گر تو تحمل میکنی | همچو خورشید تجمل میکنی

اعلام رجاره دادن در تهمتن

هر که او صوفی تحمل خوی کرد | مشک خلقش عالمی پر بوی کرد

حکایت

بود عبدالله طاهر در شکار | بازمی آمد بشهر آن نامدار

بود در راهش یکی جای نشست | پیرزالی از پس آن پل بجست

اسب عبدالله سر بر زد ز راه | بر زمین افکند از فرقش کلاه

خشمگین شد سخت عبدالله ازو | خواست تا خود را کند آگاه ازو

گفت ای نادان چه کارت اوفتاد | کین چنین حال اختیارت اوفتاد

قصه‌ء دادش بدست آن پیرزن | گفت فرزندیست بی‌جرم آن من

ماند در زندان تو خوار و اسیر | لطف کن او را برون آر ای امیر

می بسوزد جان من از درد او | شد سیه رویم ز روی زرد او

پیرم و رفته بآخر روز من | رحمتی کن بر دل پر سوز من

خورده سوگند از سر خشم آن امیر | کان پسر در حبس خواهد مرد اسیر

من نیارم من ز زندان هرگزش | همچنان می دارم آنجا عاجزش

پیرزن گفت ای امیر کاردان | هست بر کار آن خداوند جهان

گر تو بر کاری خدا هم نیز هست | قادر و دانندهء هر چیز هست

من کنون با او گذارم کار خویش | تو برو من نیز بردم بار خویش

تا در چون حق جهانداری بود | بر در تو آمدن عاری بود

تن زدم جان سوخته رفتم زجای | تا تو بهتر آیی اکنون یا خدای

این سخن بر جان عبدالله زد | اشک خونین بر غبار راه زد

خورد سوگندی گران مهر بان | کز سر آن بگذرم من این زمان

تا نیارند آن پسر را سوی من | تا نبیند روی او را روی من

شد بزندان مرد و آوردش سوار | چون جمال او بدید آن نامدار

خلعتش فرمود و گفت آن سرفراز | تا بگردانند در شهرش بناز

پس منادی بر کشند از چپ و راست | کین طلیق الله آزاد خداست

اینچنین کاری که کوشی گاه گاه | رغم عبدالله را الله کرد

گر تحمل هست نیکو از یکی | هست نیکوتر ز شاهان بیشکی

حکایت

بود احمد اندر ایام بهار | داشت عزم باغ و قصد سبزه‌زار

مطربان از پیش بنشسته بود | همره ایشان سماع و باده بود

محتسب بود آن یکی الیاس نام | سخت در تقوی و در معنی تمام

امن تذکر جیران بذی سلم مزجت دمعا
جری من مقلة
بدم ام هبت الر
من تلقاء ک
ظلمة واومض
البرق فی الظ

129

پیش آمد قوم را در ره بدست — وانچه دید او هم بر بخت و هم شکست
نور را زان حال حالی شد خبر — کرد نور الیاس را حاضر مگر
گفت ای الیاس شو پیدا چنین — گفت ای نور کجا افتاد دست هینی
گفت ای حبت که فرمودت بگو — گفت این شاهی ز که داری بگو
گفت از امر امیر المؤمنین — گفت آن من ز رب العالمین
گفت گو بیمی نترسی ذره‌ — گفت از عالم منم وین ذره
نه طمع دارم بکس هرگز دمی — نه مرا در چشم آید عالمی
نه ز کشتن باشدم یکذره بیم — نه بترسم از بلا من ای سلیم
گر کسی خون ریزد و خون راندم — خوش بود آن خون بحق ترساندم
چون ترا خون سوی حق رهبر بود — در جهان چیزی چه زان بهتر بود
مشک هم خوش هم نکو آید ترا — زانک بوی خون از و آید ترا
نور الحق خوش آمد گفتنش — محو شد از گفت او آشفتنش
گفت شادم کردی اکنون شاد باش — حاجتی خواه از من و آزاد باش
گفت من حاجت ندارم بیش و کم — گفت البته بباید خواست هم
بر کنار حضرت شاه شریف — بود بستانی غلامی بس لطیف

کرد شیخ الیاس سوی او نگاه — گفت حاجت زو ستانی از پادشاه
نور گفتا پیش چون من نامدار — زو چه خواهی حاجت آخر شرم دار
گفت من بس شرم دارم این زمان — از تو خواهم یا خدا او نوجوان
کو الحاحش که البته بخواه — گفت میخواهم که این دم پادشاه
بدهدم یکجا که گندم تمام — زانکه هستم در سمرقندست وام
نور گفتا گندم تو بس کرید — پس براشتر تا سمرقندش برید
بعد از آن الیاس گفت ای پادشاه — آنچنان خواهم که این گندم براه
تو بگردن بر نهی نی سر کشی — تا سمرقندش بری با خود خوشی
نور گفتش ای ز من آگه نشد — زانکه با من در رهی همره نشد
گر روم در باغ خود افزون دو گام — آبله گیرد همه پایم تمام
چون توانم شد زنیشابور من — بار بر سر تا بجای دور من
بعد از آن الیاس گفت این دو شنست — گین قدر بارت اگر بر گردنست
عاجزی گر تا سمرقندش بری — و بری دانم که تا چندی بری
جمله بار خراسان روز و شب — تا ابد بر گردن تست ای عجب
چون قیامت باز انداز و بساط — با چنین باری چه سازی بر صراط

با رحیم عالمی بر کرد نیست ... تا بود یک گرده نان خود قوت نیست
با چنین بادی که دم نتوان زدن ... بر صراط حق قدم نتوان زدن
نعره حالی توبه کرد و بازگشت ... ترک شاهی گفت و اندر راز گشت
در تحمل هر که او پاکی بود ... گر بود بر آسمان خاکی بود
حلم او بار گرانی می کشد ... می کند سود و زیانی می کشد

حکایت

جاهلی می گفت احنف را بتاب ... گر یکی گویی دهت گویم جواب
احنفش گفتا اگر گویی ده هم ... من یکی با تو نگویم این بهم
خلق بنگر اینکت تا پای جنبر ... از فرو ترکس شوی زیر و زبر
چون حقارت بر نتابی از حقیر ... چون کنی پس کبر با پیر کبیر
خلق چیست از خلق چون نوشیدنست ... عیبها را دیدن و پوشیدنست

حکایت

خانه‌ای داشت ای عجب بابی جنید ... دزد در شد می نیافت او هیچ صید
عاقبت پیراهنی دید او ببرد ... روز دیگر را بدلالی سپرد
پیرهن را چون خرید آنکی شنید ... آشنا نیکوست در وقت خرید

131

می گذشت آنجا جنید راه بر ... گفت این را آتشم من بخبر
در تحمل باز گفتم حال خاک ... خاک شو تا رو نماید جان پاک
همچو بادی عمر تو بگذشت زود ... خاک شو چون خاک خواهی گشت زود
گر زنی آبی تیمم ساختی ... خاک مردست و تو خوش خوش ساختی
از تیمم گر ترا کوهی رسد ... بیشک از خاک جوانمردی رسد
هیچ گردن نیست کان خاکی نبود ... هیچ خاکی نیست کان پاکی نبود
هیچ پاکی نیست تا او جان نداشت ... هیچ جانی نیست کو جانان نداشت
پس ببین تا تو قدم چون می نهی ... نیستی آگاه در خون می نهی
ذره ذره خاک شخص خفته است ... قطره قطره خون جان رفته است
خاک را صد بار بر هم بیختند ... تا همه با خون دل آمیختند
از زمین هر چه آن بر می آیدت ... از میان خاک و خون می آیدت
هر چه یابی همچو آتش میخوری ... وز میان خاک و خون خوش میخوری
خفتگان در خاک و خون چون میکشند ... خاک و خون گویی که معجون میکنند
کاشکی یک تن برآوردی سری ... یک سخن گفتی بکشتی داوری
هست این سر مردمان پوشیده تر ... خون جانها زین سبب پوشیده تر

نیست از خون یک ذراع جای پاک / زانک گورستان است سرتا پای خاک

حکایت

می‌شد ابراهیم ادهم در رهی / پیش او آمد سواری ناگهی
گفت آبادانی ای ره رو کجاست / او بگورستان اشارت کرد راست
شد سوار از قول در خشم سخت / تازیانه که بروی لخت لخت
خون روان شد از سر او از زور / تا زخون گل گشت خاک کوی او
چون ببر شهر آمد آن سوار / دید خلق را دوان و بیقرار
گفت این تعجیل چیست ای مردمان / گفتند ابراهیم ادهم این زمان
میرود درویش و آگاهی رسید / اسب را در کرد و خلقی رسید
هرکه او را دید پیدا و نهان / ایمن آمد از عذاب آنجهان
زو صفت پرسید آن مرد سوار / چون صفت کردند او بگریست زار
حال خود برگفت کو را چون نهم / جامه و دستم ازو در خون زدم
شد خجل آن مرد و زانجا گشت باز / دید او را جامه شسته کرده باز
چون بخود میگشت پیشش شد سوار / گشت در خاک و بسی بگریست زار
عذر خواست او عذر کرده‌اش در زمان / گفت لیک آن چرا گفتی چنان

او

132

گفت آبادانی ای مرد تمام / نیست جز در کوی گورستان مدام
گورها هر روز آبادان تر است / لیک هر روز شهرها ویران تر است
گر همه آفاق آبادان کنند / عاقبت میدان که گورستان کنند
پس من آنجا گفتم ای نیکو سوار / راست گفتم تو خیال کژ مدار

المقالة التاسعة عشر رفتن سالک بحضرت کوه

سالک آمد پیش کوه گوهری / گفت ای مشغول گوهر پروری
ای مرصع گشته از گوهر کمر / تیغ داری هم ز آهن هم ز زر
پای برجای نه و جای بدست / زانک داری بر سر کوهی نشست
میکنی در زیر و در زمان / برده از کبر سر بر آسمان
از تو می بینم زمین را استوار / زانک تو میخ زمینی از وقار
لیک از عشق آن وقار تو برفت / صبر جان بیقرار تو برفت
لاجرم ساکن نه در هیچ باب / در مروری روز و شب مر السحاب
چون تو داری در همه عالم صفا / لیک گوهر میشود صافی ترا
کوه رحمت در همه دنیا تراست / فاق فی القرآن بر معنی تراست
گر لب نان نیست در لبنان ترا / قطب عالم بس بود سیهان ترا

کوشی

گر کنم یک ذره وصف طور تو　　همچو خورشیدی شوم از نور تو
چون تو چندینی که داری بدست　　دست جود و قوت جودیت هست
روی عالم سر بسر طوفان گرفت　　کلبهٔ بی جودی نتوان گرفت
جودی داری بیک جودم رسان　　جان ترا بخشم بمقصودم رسان
کوه چون بشنود گفت ای بی‌وفا　　نالهٔ من می نه بینی در صدا
زلزله زین درد در دیوان کیست　　یا جبال اوّبی در شان کیست
پای بسته آمدم در رستخیز　　مبتلای سنگسار و سنگ ریز
صدهزاران عقبه دارم سرفراز　　پای بسته چون روم راه دراز
هم فسرده هم خجل افتاده‌ام　　زانک دایم سنگ دل افتاده‌ام
هر زمان چون بنگرم در پیش او　　تیغ بنهم با کمر در پیش او
نه که دل گر سنگ و آهن داشتم　　خون شد و لعل و عقیق انگاشتم
گه کشم تیغ زبانی ناکسان (کلنک)　　گه خورم میتین من از دست بغنسان
می‌زنم چون پیر زن سنگی بدست　　فال میگیرم ز مقصودی که هست
من ز لاله سنگ می آرم بچنگ　　لیک با آن سنگ می آید برون
چون دلم از لاله خون می آورد　　سنگ را از لاله چون می آورد

133 از طلب هر گه که دلتنگ آمدم　　از صدا بانگ سر و سنگ آمدم
از چو من سنگی چه می باید ترا　　زانک از من هیچ نگشاید ترا
سالک آمد پیش پیر دل پسند　　داد شرح حالش از کوه بلند
پیر گفتش هست کوه و کوهسار　　از عدم تا فرق آرام و قرار
گرچه در صورت ثباتی دارد او　　در صفت چون بنده ذاتی دارد او
گرچه بر فرقش نهاد استند تیغ　　میرود بسته کمر دایم چو میغ
در طلب از بس که ره پیموده کوه　　لاجرم نعلین آهن سوده که (آشندی)

حکایت

طالبی مطلوب را گم کرده بود　　روز و شب سر در جهان آورده بود
از غمش جان و جهان بر بغنته　　در جهان سر رفت جانی شیفته
پای از سر در طلب نشناخت او　　خویش را نعلین آهن ساخت او
بس جهان صد بار چون پیموده که　　ای عجب نعلین آهن سوده که
زین دره گشت در راه دراز　　آهن نعلین او بی دلنواز
گرچه بسیاری بگشت از درد او　　هم نیافت از هیچ رهبی گرد او
عاقبت در پیش او آمد سه راه　　بر سر هر راه یک خط سیاه

عقد متغیر و تارش ودرن اولمق

بر سر یک ره نوشته کای غلام / گر فرود آیی بدین ره تو تمام

گرچه این راهست دشوار و دراز / هم برای عاقبت زین راه باز

بر ره دیگر نوشته کای سلیم / گر فرود آیی بدین راه عظیم

یا برای زین ره آخر ناگهان / یا از آنجا برنیایی جاودان

بر سیم بنوشته بد کای مرد پاک / گر فرود آیی بدین راه هلاک

برنیایی تا ابد هرگز دگر / نه نشان از تو بماند نه اثر

محو گردی کم شوی ناچیز هم / زانکه فانی تر بوی زان نیز هم

گفت او چون در وصال امید نیست / کار جز نا امیدی جاوید نیست

این سیم راهست راه من مدام / این بگفت و شد در آن ره والسلام

راه اول در شریعت قسمت است / در عبادت با طبیعت رفتن است

پس دوم راه است طریقت اندر است / در سیم قولی حقیقت آمدست

هر که در راه حقیقت زد دو گام / تا ابد نابود گردد والسلام

گام اول را زخود مطلق شود / پس دیگر گام محو حق شود

در حقیقت گر قدم خواهی زدن / محو گردی تا که دم خواهی زدن

هر کرا آنجا یکی بوی بود / در نگنجد گر همه موئی بود

محو

134

حکایت

صوفئی را دید یک روز نظام / در وفای عهد و در مقصود تمام

گفت از من هر چه میخواهی بخواه / زانکه تو محتاجی و من پادشاه

گفت چون از حق بخواهم هیچ چیز / از تو هم لکن بخواهم هیچ نیز

گفت اگر چیزی نمی باید ترا / حاجتی کن تو مرا باری روا

آن نفس خالص که با حق باشدت / آن نفس هم کن محقق باشدت

آن نفس گر یاد آری از نظام / آن نفس جاوید می او را تمام

صوفیش گفت این سر و بی خبر / آزمان که با خدای داد کر

وقت من با شد مرا یر فرز کند / آنکه نبود هیچ یاوت چون کند

چون من آنجا درنگنجم بیشکی / چون تو آنجا نم رفت آنجا بایکی

گنج موئی نیست کس را آن زمان / گر همه موئی نگنجد درمیان

من چو برخیزم در آن ساعت ز راه / دیگری را چون برم آنجایگاه

حکایت

بس عجب دیوانه فرتوت بود / دامنش نه جامه نی قوت بود

عاشق خوش بود و مجنون شگرف / خرقه دیرینه این بحر ژرف

روز و شب می‌سوختی از عشق دوست	هر که می‌سوزد ز عشق او نکوست
روزگاری بود تا صید عنا	گرد او می‌گشت گرداب بلا
لاجرم در جملهٔ عمر دراز	شادمان دستی بدل ننهاد باز
از شراب نامرادی مست بود	زیر پای سیل محنت پست بود
دایماً گفت با چشم پر آب	کای خدا بارت دهم آخر جواب
وقت مردن بیدلی را پیش خواند	پس وصیت کرد و پیش خود نشاند
گفت چون جانم برآید از تنم	برکش از بهر کفن پیراهنم
پیش دل بشکاف از پیرهن	پس برون کن این دل پرخون من
برکن و بر سنگ گور خشت خاک	یک خط از خون دلم بنویس پاک
کاو این بیدل جواب بازولف	رفت هستی خاک و آب باز داد
می نگنجیدی تو با او در جهان	با تو پرداخت این جهان رفت از میان
جانش شب کرد تن ناشاد شد	وز جهان جان ستان آزاد شد
گر جهان و جان شود در مفلسی	داده‌ام جان و جهانم تو بسی
من چه غم که پیدا و نهان	ای تو ای جان و جهان جان و جهان

حکایت

هندوی بودست بس شوریده	در مقام عشق صاحب دیده
چون برای حج برون شد قافله	دید خلقی در میان مشغله
گفت ای آشفتگان دلربای	در چه کارید و کجا دارید رای
آن یکی گفتش که ای مردان راه	عزم حج دارند هم زینجایگاه
گفت حج چه بود بگو ای رهنمای	گفت جای خانهٔ دارا خدای

حکایت

رابعه هر روز در وقت بهار	شد درون خانهٔ تاریک و تار
سر فرو برد از همه عالم بزیر	همچنان می‌بود خوش تا دیر دیر
پیش او شد زاهدی گفت این زمان	خیز و بیرون آی و بنگر در جهان
تا ببینی صنع رنگارنگ او	چند باشی اینچنین دلتنگ او
رابعه گفتش که تو در خانه آی	تا ببینی صانع ای دیوانه رای
تا چه خواهم کرد صنع و بر	صانع نقدست با صنعم جبر
گر بصانع مر ترا راهی بود	در بر آن صنع چون کاهی بود
چون کسی را اینچنین اسبت بار	از چه باید کرد ره بر خفه دراز
کعبهٔ جان روی جانان دیدنست	روی او در کعبهٔ جان دیدنست

گر چنین بینی جهان بینی خالصت | ورنه نابینایی زین دین خواهمت

حکایت

آن یکی پرسید از مجنون مگر | کز کرا میل سوی قبله است ای پسر
گفت اگر هستی کلوخی بیخبر | اینک کعبه تو در سنگی نگر
کعبهٔ عشاق تو را آمدست | وان مجنون روی لیلی آمدست
چون تو نه اینی نه آن هستی کلوخ | قبله‌ات سنگیست ای بی‌شرم شوخ
گر چه کعبه قبلهٔ خلق جهانست | لیک دایم قبله جای کعبه جانست
در حرم گاهی که قوت جان بود | صد هزاران کعبه سرگردان بود

حکایت

در حرم بازی نگر می‌جسته بود | شیخ نصرآباد خوش بنشسته بود
حلقهٔ استون کعبه در هوا | خوش همی جنبید از باد صبا
شیخ را خوش آمد و از جای جست | در گرفت آن دامن پرده بدست
گفت ای رعنا عروس سرفراز | در میان محرمان بنشسته بناز
جلوه داده چون عروس خویش را | کشته ای جان عالمی درویش را
صد جهان مردم چو حیرانی ز تو | گشته زیر مغیلانی ز تو

136 عاشقی را هر نفس بندی کنی | کشته چندین جلوه تا چند کنی
این تفاخر وین تکبر تا بکی | ای بیابان تو تهی بین تا بکی
گر تو اینجا بینی گفت یار | گفت یا عبدی مرا هشتاد بار
هر که در سر محبت بنده شد | تا ابد هم محرم و هم زنده شد
سر او در یافت تا پیشان کار | دوستانرا در ز بود از نور و نار
تا ز دوزخ فرد و آزاد آمدند | زی بهشت عدن دلشاد آمدند

حکایت

کرد عمر قیس را مردی سوال | گفت اگر فردا خدای ذو الجلال
سر برو دوزخ در دهد تا که ترا | در چه شغل و ره بود آنگه ترا
گفت کریم زار کنی زندان اوست | وین سزای آنک او را دوستست
دید آن شب حق تعالی را بخواب | کرد عمر قیس را حالی خطاب
گفت او وای بدگمان خلق آفرین | کی کند با دوستان خود چنین
دوست چون آید بزد و سم دریغ | کی زد و دخشان نهم بر خلق تیغ

المقالة العشرون رفتن سالک فکرت پیش دریا

سالک آمد پیش دریای پر آب | گفت ای از شور او مست خراب

موج عشقت می‌کند زیر و زبر / شور و عشقت میکند شیرین و تر
تشنهٔ سیراب از خویش آمده / تر مزاجی خشک لب پیش آمده
این همه خود بودگی کی بایدت / حوصله داری اگر می بایدت
در سر افرازی سر افرازی تراست / سرفرازی کن جهانبازی ترست
اندازی
در کبودی صوفی کار آمدی / عاشق الحق کار دار آمدی
گر نبودی شور در توای دریغ / در کبودی کی بدی چون تیغ
صوفی فیروزه پوشی گوهری / جوش میزن چون بشور خوشتری
ی
خویش را در شور مست او کنی / وانچه میجوئی بدست آور نفع
چشم من بنگر چو ابر خون‌فشان / ذره‌ای از بی‌نشانم ده نشان
تو محیطی در میان داری مدام / ماهیی را آن ده که آن داری مدام
هم که هم آب داری همچو تیغ / آب از تشنه چرا داری دریغ
زین سخن افتاد دریا در خروش / آب او چون آتشی آمد بجوش
کای عجب در تشنگی آغشته‌ام / وز خجالت در عرق بنشسته‌ام
بر جگر آبم نماند از دل تو از / همچو ماهی مانده‌ام بر خشک باز
تو نمیدانی که با این کار و بار / ماهیان بر من همی گریند زار

هر زمانی جوش دیگر میزنم / کف ازین اندوه بر سر میزنم
مانده‌ام شوریده در سودای او / قطره‌ای میجویم از دریای او
جان بلب می‌آید از قالب مرا / تا که آبی کی زند بر لب مرا
چون ندارد تشنگی من سری / چون نشانم تشنگی دیگری
از من تشنه چه می باید ترا / رو که از من کار نگشاید ترا
سالک آمد پیش پیر ره روان / درس حال خویش برخواندش روان
ن
پیر گفتش ای بحر صاحب مشعله / همت سر تا بن مثال حوصله
هر کرا سیر آبی باید تمام / جان نیست از تشنگی بر دوام
تشنگی جان و دل می بایدت / لیک هر دو معتدل می بایدت
زانک گر ناقص وگر افزون شود / از کمال خویشتن بیرون شود

حکایت

این سخن نغزست از اسکندر که گفت / هر چه گیری معتدل باید گرفت
در میان رو نه بعز و نه بذل / زانکه جز وسط اعتدال از عقل کل
نه بنزدیک آی و نه می باش دور / در وسط رو تا بود خیر الامور
چون زمین را لمعتدل افتاد تاب / گر بود صد تشنه گردد یک طناب

ور دهی تابش ز اندازه بدر / بگسلد پیوند او از یکدگر
تو ز خشک و تر نداری در جهان / جز سخن سرد و دل گرم این زمان
گر چه مرد سرد گویی گرم دل / جهد کن تا بو که گردی معتدل
گر همی خواهی که گیرد کار نور / معتدل می باش در کل امور
کار چون بیش آمد از قدر عقول / گر همه فضلست بیش آرد فضول
طعمهٔ کان پایه با زانرا دهند / هر که آن کی تو نیا زانرا دهند

حکایت

شبلی آن گنجور معنی از گفت / این حکایت با برادر باز گفت
گفت بود اندر دبیرستان شهر / میرزادی یوسف کنعان دهر
هر دو عالم در نکویی نقد او / در نکویی هر چه گویی نقد او
حسن او فرست دیوان جمال / وصف او بالای ایوان کمال
او بمکتب پیش استاد آمدی / جمله شاگردان بعزیار آمدی
بود آنجا کودکی درویش حال / گفت گر بودش ببرزی ملک و مال
دل ز دست آن پسر شش بماند / شد ز دست او و در دستش بماند
در هوای آن چراغ روزگار / می گداخت از عشق همچون شمع زار

138

کودکی ناخوش لقا یک اندوه عشق / چون کشد چون کاه گشته کوه عشق
رفت یک روزی بمکتب میرزاد / کودکی را دید پیش اوستاد
گفت این کودک بگویم آن کیست / گفت آن گفتگر مقصود چیست
گفت گو شرم دار ای اوستاد / او بهم با میرزاده چون فتاد
میرزاده چون کند با او نشست / طبع او گیرد و همت ز دست
کودک دلدار را مرد ادیب / گرد از مکتب نشستن بی نصیب
دور کردش از دبیرستان خویش / تا شد آن بیچاره سرگردان خویش
شد ز عشق آن پسر چون اخگری / پس چو اخگر رفت در خاکستری
چشم همچون ابر بد روز آمدش / آه همچون برق جانسوز آمدش
عاقبت از خویشتن دل بر گرفت / از برای مرگ منزل بر گرفت
میرزاده از عشق او شد با خبر / کس فرستادش که ای زیر و زبر
از چه می نالی بگو با من چنین / گفت دل در کار تو کردم همین
این زمان دوران جان دادن رسید / نوبت در خاک افتادن رسید
اشک چون گوگرد سرخ ای یار من / گرد همچون زر ز بس رخسار من
مدتی در انتظارم داشتی / همچو آتش بیقرارم داشتی

نشستن

رفت پیش میرزاد آن مرد باز | گفت میگوید که مردم در نیاز
زانک در کار تو کردم دل ز عشق | مرگ آمد نیست توم حاصل ز عشق
میرزادش داد پیغامی دگر | گفت اگر کردی دلت زیر و زبر
در سر و کار دم بنزد من فرست | دانه‌ای در اندرین خرمن فرست
باز آمد مرد و چون گفت این سخن | کودکش گفتا زمانی صبر کن
چون دلم خواهد ز من دلخواه من | تا فرستادن نباشد راه من
رفت کودک خانه را در خون گرفت | سینه را بشکافت دل بیرون گرفت
پس نهاد آن بر طبق پوشیده سر | گفت این را نزد او پوشیده بر
چون دل خود بر طبق حالی نهاد | بودش از جان یک رمق حالی بداد
میرزاده القصه چون دید آن طبق | او نخوانده بود هرگز آن سبق
آن دل پرخون او بیرون گرفت | جمله مکتب ز چشمش خون گرفت
شد قیامت آشکارا در دلش | رستخیزی نقد آمد حاصلش
عاقبت آن کشته را ماتم بکرد | هرچه بتوانست کردن هم بکرد
خاک او را قبله جای خویش کرد | هر زمانی ماتم او بیش کرد
گرچه پنداری که پیر عالمی | در ره عشق از چنین طفلی کمی

گر تو مردی راه عشق دلشکاف | ورنه تن زن جان بکن چندین ملاف
تا که جان داری بلای جان تست | جان بده در درد کان درمان تست
نیست تریاکی تا چنین کشتی | زانک جان در زیر افتد از خوشی
تا چنین محجوب از خود مانده | تا ابد محجوب از خود مانده
چون توی تو برافتد از میان | تو بمانی نی جهانی جاودان

حکایت

خواجه‌ای کان خوش آمد در سخن | خلق می‌بالید از و چون سرو بن
منبرش کرسی و رای عرش بود | آسمان در جنب او چون فرش بود
در بلندی سخن چندان برفت | زان سخن از خلق کرسی جان برفت
گرد بر مجلس مگر مردی گذر | گفت پیش آرید کار گفت شکر
خواجه چون بشنید شد با درد جفت | گفت بشنوید آنچه این مرد گفت
زین سخن الماس آمد در دلم | شد جهانی درد در دل حاصلم
ملهم گفت این سخنهای بلند | نیست اندر خورد این مشتی نژند
ره روانرا همچو عامی رو مسوز | ره روانرا پاره بر کفش دوز
ره روان لعل مجلس سر بسر | پاره دوزی کن مرد و گفت شکر

پشه را قوت ببیلی می دهی	مور را با جبرئیلی می دهی
راه رو را چون نخواهی حوصله کش	پس طپانچه میزنی تو با درفش
کار چون از حد خود افزون بود	صاحب آن کار را دل خون بود زود
غالب عشق از طاقت بیش شد	صاحبش در خون جان خویش شد

حکایت

چون ایاز آمد بر سلطان بگاه	چهره گلنار ریش همرنگ کاه
نه طراوت ماند در رخسار او	نه حلاوت ماند در گفتار او
شاه گفت او را چه بودست ای ایاک	کاتشم در جان فکندی بی قیاس
بود پیش شاه خلق بی شمار	هر یکی از بهر کاری بیقرار
گفت خلق را حجاب بند این همه	چون بگویم چون حجاب بند این همه
شاه خالی کرد حالی جایگاه	تا ایاز آنجا بماند و پادشاه
گفت اکنون راز برگو این زمان	چون حجاب خلق برخاست از میان
گفت شاها من حجابم چون کنم	خویش را بو که ز میان بیرون کنم
چون حجاب خویش در عالم منم	خلق بود اندر حجاب این هم منم
تا که میماند ز من بگویی باز	نیست روی آنکه بتوان گفت راز

140

چون نمانم من تو مانی جمله پاک	راز من آنگه برون آید ز خاک
پاکبازانی که در رویش آمدند	هر نفس در محو خود بیش آمدند
در حقیقت جمله او را خواستند	لاجرم خصمی خود را خاستند

حکایت

کرد درویشی ز درویشی سوال	کار درویشی چیست ای درویش حال
گفت از یک دو عالم خشک و تر	ناچخی بر سر بایدم اما دو سر
تا بیک سر وارهانم خویش را	وز دگر سر خولقه درویش را
تا چو نه تو باشی و نه من بدید	حق شود بی ننگ ما روشن پدید
تا درین حضرت خودی می بایدت	صد جهان پر بدی می بایدت
زانکه گر موئی بماند از خودیت	هفت دوزخ پر برآید از بدیت

حکایت

عاشقی روزی مگر خون می گریست	زو کسی پرسید کین گریه ز چیست
گفت می گویند فردا کردگار	چون کند تشریف دوزخ آشکار
چل هزاران سال بعد بر دوام	خاصگان قرب خود را بار عام
یک زمان آنجا بجویند آیند باز	در نیا زانکه خوکه نباز

زان همی گویم که با خویشم دهند … یکنفس در دین خویشم ننهند
چون کنم آن یکنفس با خویش من … می توان کشتن ازین غم خویشتن
با خدا باشم چو بی خود بینیم … تا که با خود بینیم بد بینیم
آن زمان کز خود رهایی باشدم … هیچ جز عین خدایی باشدم
هر که موی باشد او در میان … با زماند زان سر مو از عیان
محو باید مرد در هر دو سرای … پای از سر نابد و سر ز پای
گر سر مویی تفاوت می بود … جمله سر تا پای تو بت می بود

حکایت

بود مجنونی برهنه بی کلاه … سر برهنه می شدی دایم براه
سائلی گفتش که ای شوریده نام … برهنه سر از چه می باشی مدام
گفت سر پوشیده زن باشد مرد … این سوال بد که تو کردی که کرد
گفت پایت از چه باری برهنه است … گفت ای احمق سری کو یک تنه است
چون برهنه می بود این سر مرا … پا از و نبود گرامی تر مرا
چون درین ره پا و سر در باخت … قدر ای فرد بر خود بشناخت
خویشتن را در میان آورده ست … هست سوی بازیان او ره ست

حکایت

در رهی می رفت شبلی دردناک … دید دو کودک در افتاده بخاک
زانک جوزی در میان افتاده بود … هر دو را دعوی آن افتاده بود
هر دو از یک جوز می کردند جنگ … شیخ گفتا کو دمی باید درنگ
جوز بشکست و تهی آمد میانش … برکشید آنجا یکی آهی زجانش
گشت بی مغزی خویشش آشکار … اشک می بارید و می شد بیقرار
هاتفی گفتش که ای شوریده جان … گر تو قسامی بیا قسمت کن آن
چون تو صاحب نظر خامی مکن … بیش ازین دعوی قسامی مکن

المقالة الحادی عشر در رفتن سالک فکرت پیش جماد

سالکی شوریده پاک اعتقاد … آمد از دریا برون پیش جماد
گفت ای افسرده از برد الیقین … تا بسنگ و لعل و آهن که نگین
از یقین هم ثابتی هم ساکنی … نقد عالم چون تو داری ایمنی
چون ز معدن میرسی پاک از منی … هرچه داری هست جمله معدنی
هست یک سنگ تو ز خارا ایمنی … وان دگر سنگت سلیمان را نگینی
آن یکی فرمان ده دیو و پری … وان دگر را مهره و کون انگشتر

آن یکی پوشیده در نقره سیاه • وین دگر از عشق گشته پادشاه •
آن یکی را ملکت روی زمین • وین دگر یک را بشارت حور عین
آهنست آیینهٔ اسکندریست • گوهری چون ذو الفقار حیدریست
وان نگینت نسخهٔ مرد و سرای • جام جمشیدی شده گیتی نمای
نقد تو سیم و زر و در خوشاب • لعل و یاقوت و زمرد بی حساب
وصف الماس تو کی گفتن توان • تو بالماس زبان سفتن توان
گاه سر سبزی زمینا روز و شب • گاه از بیرون صد پیروزیت
هم ز در شب چراغت روشنی • هم ز لعل سرخ رویت گلشنی
چون تو داری منصب و روشنی • حاصلم کن سوی مغز قربتی
چون تو داری در محک دار العمل • نقد قلبم را بخالص کن بدل
چون جهاز از راه رو بشنود راز • چون جهازی ماند از اندیشه باز
گفت من افسرده ام ای بیخبر • نه نشان دارم ز معنی نه اثر
گر یمین الله در عالم مراست • چون کعبه خانهٔ خاص خداست
چون میان کعبه باری بیش نیست • سنگ را از کعبه زه در پیش نیست
چون گلوی کعبه را بسته راه • چون بر او ره سوی سنگ سیاه •

در سیاهی سالکم زین غم مدام • مانده ام در جامهٔ ماتم تمام
هر زمان از من بت دیگر کنند • خویشتن را و مرا کافر کنند
گرچه من افسرده ام جانم بسوخت • کاتش دوزخ ز من خواهد فروخت
انجنینی دردی که آمد حاصلم • پای از آن ماندست دایم در گلم
در من بین در میان من نکو • وز چو من افسرده درمان مخواه •
سالک آمد پیش پیر منتهی • دل از احوال خویشتن آگهی
پیر گفتش چون شود ظاهر جمال • عالم افسرده کی کنی اعتدال
تا رگ افسرده کی ماندست • صد نشان از مرده کی می ماندست
چون ترا افسرده کی زایل شود • در جهان زنده کی حاصل شود
زنده شو این مرده کی از خود ببر • گو هم گرد افسرده کی از خود ببر
تو همی ترسی که همچون دیگران • غرقهٔ دنیا شوی بار گران

حکایت

کشتی افتاد در گرداب سخت • بود در کشتی حریفی شوربخت
نقد شان آهن بود خرداری مگر • بود با او همنشین مرد دگر
بار او پر حاصل بود و بس • زان متاع عشق نقد حاصل نبود کس

آنک آهن داشت اندر پشت بست / وین بران پرجواصل بر نشست

عاقبت چون گشت آن کشتی خراب / مرد را افکند آن آهن در آب

وان دگر یک راه ساحل بر گرفت / خوش خوشش پرجواصل بر گرفت

ای شده عمری گرانبار گناه / می نترسی پیش و پس آب سیاه

باول چون آهن و بار گران / کی رسد کشتی ایمان با کران

گر بزورق راه ساحل بایدت / بار چون پرجواصل بایدت

کار خود در زندگانی کن ببرگ / زانک نتوان کرد کاری روز مرگ

این زمان دریاب کاسان باشدت / ورنه دشواری فراوان باشدت

حکایت

خواجه در نزع جمعی ز بجواست / گفت کارم کید ای جمع راست

هر یکی را کار دیگر راست کرد / حاجت از هر یکی درخواست کرد

چون ز عمر خود نهی دید او امان / ذوق ذوق از خوف حق گفتا آن زمان

بود بر بالینش رندی زنده / گفت تو کوری نداری دیده

آن نزندی را کنون در کل حال / در شکستی مدت هفتاد سال

چون برآری آن همه در یکزمان / هین فرو کن پای و جان ده روان

143

در چنین عمر دراز بی هنر / تو کجا بودی کنونت شد خبر

جمله عمرت چنین بوده ست کار / وین زمان هم در حساب و شمار

می بمیری خنده زن چون شمع مر / زین تشویش چند آخر جمع مر

حکایت

آن وزیری را چه آمد مرگ پیش / کرد حیران روی سوی قوم خویش

گفت دردا و دریغا کز غرض / آلفت با خواجگی کردم عوض

زار زار این جهان می سوختم / لقمه آن یک بدین بفروختم

می روم امروز جانی سوخته / رفته دنیا و آخرت بفروخته

ای دل غافل دمی بیدار شو / چند بدمستی کنی هشیار شو

رفتگان اندر تحیت منتظر اند / منتظر بنشسته و مستعجل اند

بیش ازین در بند خفتستان مدار / چند شان فرمایی آخر انتظار

حکایت

در رهی داده طالب بیشتر از / می شد و تعجیل بودش بی شمار

آن یکی گفتش چرا داری شتاب / گو بس افتاد دست در دکانت آب

گفت بردروان در بند منند / می شتابم چون شتابم می کنند

حکایت

پیش آن دیوانه شد مردی جوان
گفت دارم پیر مردی ناتوان

فاتحه بر خوان برای آن ضعیف
تا شفا بخشد خداوند لطیف

چوب را برداشت آن دیوانه زود
گفت بیرون نه قدم زین خانه زود

انبیا و اهل گورستان همه
منتظر بنشسته اند ایشان همه

تا کسی زینجا رود آنجا یکا •
تو چرا باز گردانی ز راه

ای دل آگه می بباید مرد زار
کار کن کامروز داری روزگار

تو بدین دنیا چه منزل میکنی
خیز اگر ره توشه حاصل میکنی

حکایت

بود بهلول از شراب عشق مست
بر سر راهی مگر بر پل نشست

می گذشت آنجا یکه هارون مگر
او خوشی می بود و پیش افکنده سر

گفت هارونش که ای بهلول مست
خیز از آنجا چون توان بر پل نشست

گفت این با خویشتن گو ای امیر
تا چرا بر پل بماندی جای گیر

جملهٔ دنیا پل است و قنطره •
بر سر پل بینی تو چندین منظره •

گر کسی بر پل کنی ایوان و در
هست آبی زان سوی پل سر بسر

گر دلت خانه برین پل چیست غل
کی شود بام گران بیرون به پل

تا توانی زیر پل ساکن مباش
چون شکست آوده پل ایمن مباش

از مجرهٔ آسمان دانه شکست
زود بگذر تا نگردی پست پست

گنبدی بشکسته نو بنشسته زیر
آمدست گوییا از جانت سیر

مرگ در پیش و تو از پس میروی
بهره داری چو گوکس میروی

پاک شو از جیفهٔ دنیا تمام
ورنه چون مردار مانی والسلام

زانکه هر چیزی که سودای تو است
چون ببردی نقد فردای تو است

حکایت

رفت با بهلول هارون رشید
سوی گورستان بر خاکی رسید

کلهٔ دیدند خشک آن کسی
مرغ در روی خایه بنهاده بسی

کرد هارونش از آن کله سوال
گفت بهلوش که پنهان نیست حال

بوده است این مرد سرانداز گفته
در کبوتر باختن جان باخته

مرد چون در دوستی این بمرد
چون بشد با خویشتن هم این ببرد

چون نرفته است این هوس از سر بیرونش
بیضه خشت در کله کنونش

هم چو ماغش پر کبوتر باز هست
خاک گشته همچنان در باز رست

این هوس کز کله خاکستر شود / می ندانم تا هنوز از سر شود
هرچه در دنیا جز آن لت آن بود / تا ابد داوه وصلت آن بود
کار بر خود از امل کردی دراز / بند کن پیش از اجل از خویش باز
ور نه در مردن نه آسان باشدت / هر نفس مرگی دگر سان باشدت
جمله در بازو فرو کن پای راست / گر کفن را هیچ نگذاری رواست

حکایت

بود مردی در سخاوت بی بدل / هر چه بودی خرج کردی بی علل
می نداشت القصه یک جو زر نگاه / گفت یک روز پیش مرد نیک خواه
کای فلان آخر نترسی از هلاک / کان زمان کز تو بر آید جان پاک
چون نمیداری نگه یک پیرهن / پس فراهم باید کردن کفن
گفت چون جانم بر آید در زمن / وان کفن که بر کنند از بهر کس
گر ز دروازه در آیم نیز من / پیش شما بر سر زنیدم آن کفن
خرقه می نگذاردت پاک ای پسر / تا پلید آیی تو در خاک ای پسر
دایما در خوی ناخوش مانده / وز صفت بد در آتش مانده
تا صفات با تو خواهد بود جمع / تا کجا خواهی بود سوزی چو شمع

حکایت

145 پیش حیدر آمد آن درویش حال / کرد از آن دریای دانش یک سوال
گفت از بیماری فرسنگ آمدم / تا ازان جوابم ده که دل تنگ آمدم
چیست درویشی و بیماری مرگ / داد حیدر مر جواب او را به برگ
گفت درویشی تو جهل آمدست / فقر تو کز عالم شهد آمدست
هست بیماری حسد بودن همی / هست بدخویی تو مردن همی

حکایت

این بیری گفت جانم در حسد / بر کسی هرگز نبرد الحق حسد
زانکه نیست از دو برون حال ای اخی / یا بهشتیست این کسی یا دوزخی
گر بهشتی است پس چندان جمال / کو بخواهد دید آنگه بی زوال
آن همه او راست دنیا اندکی / کی حسد باشد بر اندک بی شکی
آن همه چون خواهدش آمد بدست / من حسد بیرم بر این اندک که هست
ور ز اهل دوزخ است این مبتلا / آنچه او راهست در پیش از بلا
کی روا باشد حسد بردن برو / نوحه باید یا دعا کردن برو
چون ترا از کیفیه نانست زیست / آخرت چندین حسد از بهر چیست

جون ترا هر روز یک کرده تمام	کرده جون حاصل آمد و السلام

حکایت

بزی انمکجی

نان بزی دیوانه و بیجاره شد	وز میان نان پزان آواره شد
شهری کشتی جو بی کم کرده	کرده میخواستی نی کرده
سائلی پرسید ازو کای هیچ جو	کرده نی کرده جون باشد بگو
کفت تا من بخشتی یک کرده نان	کرده دری کسیدی همچنان
تا به بخشی کرده این بیخبر	در بر ریشم نهاندی د کر
جون سری بیدا ابند این کرده را	سر بگرد بیدا ز جنون این کرده را
در دلم جیزی در آمد از آله	کفت صد کرده جز یک کرده خواه
روز تا شب کرده نانی بست	کرده لیک رسد از صد کست
خوش خوشی میرو میان راه تو	کرده نی کرده میخواه تو
جاره صد کرده می بایست که	تا مرا یک کرده می بایست خوده
این زمان هر روز شکر میخورم	بوزنان صد جیز جیز میخورم
کر ترا نان باید از حق زان بود	تا ولت پیوسته سرکردان بود
زانک کر شستها نان خواهدش	ندهدش نان زانک کریان خواهدش

بشست

کسست

خواهدش

146

حکایت

می گریست آن بیدل دیوانه زار	آن یکی کفتش چرایی اشکبار
کفت کردم کشتیم بر هنه	جون نگریم زانک هستم گرسنه
کفت اگر جه میکند ناتت هوس	جون زنا خوردن نگرید هیجکس
کفت لیک جون نگریم یک تنه	که ازان دارد جنینم گرسنه
تا بگریم همجو ابر نو بهار	لاجرم می گریم اکنون زار زار

المعانی الکثیر والعطرون [illegible] ملکی تکریب بیش نبات

سالکی آمد جو شکر بیش نبات	کفت ای سر سبزیت زآب حیات
باکیت جون آب لطف آمده	قابل دو وجه نبات آمده
خالق الحب از نوا داده ترا	حبه حب صد نوا داده ترا
قوت ارواح و بینایی رست	دلگشایی و دل افزایی رست
در جهان نو نوا فرق هر دم تراست	صد بهشت عدن در عالم تراست
جمله دارو درمان از تو رست	کل زتو بشکفت و ریحان از تو رست
نیست خاری نی گیاهی سر و کاه	نیست ظاهر از تو ناری نی کیاهی
تا جو جون از شاخ سبز [illegible] سفید	در وضوی [illegible] آمد بدید

نه بیطی

علیه السلام

قصهٔ انّی انا الله زان نشست | سدره و طوبی بهم در شان نشست
خواجهٔ کونین قدرت از تو یافت | در نما زانکو رحمت از تو یافت
عشق حق آتش جو آتش از تو یافت | اینچنین و آنچنان خوش از تو خاست
کی بود شرح عصای تو مرا | موسی باید که گوید از عصا
چون تو سرسبزی دولت یافتی | موی در نشو و نما بشکافتی
چون بسوی بحر جویی برده‌ای | چون تو داری حظ بوی بحرها
یا ببوی زلف کردان جان من | یا بسا زاد ادوی درمان من
زین سخن بس تلخ شد عیشم نبات | نیشکر گویی نماندش در حیات
گفت تا کردم برون سر از زمین | روز و شب از شوق می نالم چنین
روزکی چندی چو سیرابی کنم | بعد از آن رعنا ره خوبانی کنم
چون بسبزی بیابم راستی | سر نهم در زردی و در کاستی
سر برآرم تازه در آغاز کار | پس فرو ریزم بآخر زرد و زار
که نهندم اره بر سر سخت سخت | که بریزندم بسنجی لخت لخت
که بسوزندم چو خاکستر کنند | گاه از خواسی سرم زیر سر کنند
که خورند و گاه ریزندم بخاک | شرح دادم قصهٔ بس دردناک

خواست

آنچه می جوبی مرا با خویش نیست | زانک با من رنگ و بوی خویش نیست
چون ندانم رنگ و بوی من بری | کی گشاید هرگزت از من دری
سالک آمد پیش پیر خوش زبان | کرد حال خویش پیش او عیان
پیر گفتش هست اشجار و نبات | از صفا رو از کدورتش شد ذات
عاقل کامل کجا رش آمدند | بیدل غافل صفا رش آمدند
هرکه جان را محرم دل خواه یافت | چون شجر سرسبزی این راه یافت
یا کمالی یافت بر درگاه او | یا بشد دیوانهٔ دل در راه او
هرکه او دیوانه شد از دلنواز | هرچه دل میخواستش میگفت باز

حکایت

بامدادی بود محمود از پگاه | برنشست از بهر جنگی با سپاه
موج میزد لشکرش از کشورش | جمع بود از چند کشور لشکرش
قرب یا نصد پیل در زنجیر داشت | عالمی القصه دار و گیر داشت
دید در کنجی یکی دیوانه مست | شد پیاده شاه و پیش او نشست
کرد دیوانه ز پیش و پس نگاه | عالمی می دید پر پیل و سپاه
کرد حالی روی سوی آسمان | گفت شاهی زو در آموز این زمان

گفت محمودش مگو این زینهار | گفت لو چون کنم ای شهریار

گر کنی خاصه تو با پیل و سپاه | از پی قصد گدائی عزم راه

بلک گر شاهی ترا آید بجنگ | تو بسازی جنگ او هم بی درنگ

پادشا با پادشا جنگی کند | نه بباید با گدا جنگی کند

حق ترا تنها چنین بگذاشتست | پس بسلطانیت سر بفراشتست

وامده با من بجنگ آویخته | من چنین از دست او بگریخته

فارغست از شاهی تو ای عجب | با گدائی می برآید روز و شب

با من بیچاره می کوشد مدام | من زبون تر آمدستم والسلام

چون شود از درد دلشان بیقرار | دل ببر وا ز نخوتش با کردگار

حکایت

خواجهٔ مجنون شد و مبهوت شد | بیدل و بی قوت و بی قوت شد

در گدائی و اسیری اوفتاد | در بلا و رنج و پیری اوفتاد

کوه نتواند همی هرگز کشید | صد یکی باری که آن عاجز کشید

یک شبی در راز آمد با خدای | گفت ای هم رهبر و هم رهنمای

اینک تو هستی اگر من بوده ای | از خود دست پیوسته می آسوده ای

148

یکرمت اندکی کن تکیه ای | ای به از من بازینت داری

بیدلان چون کرم در کار آمدند | از وجود خویش بیزار آمدند

حکایت

بود آن دیوانه در اضطرار | در مناجات شب میگفت زار

کای خدا از تو نخواهم هیچ من | یا دهی یا ندهیم بشنو سخن

سخت در غم مانده ام جان در خطر | تا که از من آنچه دادستی ببر

این وجودم را که داری در زحیر | می نخواهم هیچ می گویم بگیر

هر چه از دیوانه آید در وجود | عفو فرمایند از دیوانه زود

گر چه نبود نیک بپذیرند ازو | پس بجز نیکی بگیرند ازو

هر بدی او را مراعات کنند | از نکوئی هم مکافات کنند

حکایت

بود دیوانه مزاجی گرسنه | در رهی میرفت سر پا برهنه

نان طلب می کرد از جای بجای | هر کسی میگفت نان بدهد خدای

اوفتاد از جوع در رنجوریی | دید اندر مسجد فغفوریی

زود در پیچید و بس در بر گرفت | قصد بردن کرد و راه در گرفت

یعنی فغفورکی دلبند نیز قابدی
و یا حو ذکوره الدی

عاقبت در راه بگرفتش کسی　　زجر فرمود و جفا کردش بسی
زو ستد آن جامه کردش سؤال　　کین چرا کردی بگو ای شوم حال
گفت هر جا بر که من رفتم همی　　جمله می گفتند حق بد بد همی
چون شدم درمانده ای دستور نیک　　برگرفتم عاقبت قفل زرنشن
تا بسازد کار من یکبارگی　　چند خواهم بود در بیچارگی
خنده آمد مرد را زان کار او　　برد نان و جامه را تیمار او
دید آن دیوانه را مردی براه　　جامه در پوشیده می آمد بگاه
گفت جامه از کجا آوردهٔ　　کسب کردی یا عطا آوردهٔ
گفت این جامه خدا او داد راست　　گفت هم اقبال و هم دولت تراست
زانک تا دولت نباشد ما حضر　　اینچنین جامه بجد داد کر
مرد مجنون گفت کو یک دولتم　　او نداد این جامه بی صد محنتم
تا که بر نگرفتمش نام گرو　　نه شکم نان یافت نه تن جامه نو
در نمی گیرد خوشی با او بسی　　تا گرو بر می نگیرد زو کسی
نی گرو کار و نقی گیرد نوا　　جامه و نان نی گرو ندهد ترا
ور گرو بر می نگیری تن زنند　　آتش اندر جان و در خرمن زنند

حکایت

بود صاحب عزلتی در گوشهٔ　　از جهان نه زاد بود و نه توشهٔ
بر توکل روز و شب بنشسته بود　　رشتهٔ دل در قناعت بسته بود
چون نمی پیچید هیچ از راه حق　　بود گستاخیش با درگاه حق
گرسنه از ره رسیدندش دو کس　　او نداشت از دخل و خرج الا نفس
چون نشستند آن دو تن تا دیرگاه　　در نیامد هیچ معلومی ز راه
چون بسی بگذشت آن دو تن را انتظار　　شیخ شد در پیش ایشان شرمسار
عاقبت برجست از جا آن زمان　　کرد چون دیوانه رو در آسمان
گفت آخر من چه دارم بیش و کم　　میهمانم می فرستی دم بدم
چون فرستادی دو روزی خواره را　　روزی باید مر این بیچاره را
گر فرستادی مرا روزی کنون　　وارهی از جنگ هر روزی کنون
ورنه زین چوبی نهم بر گردنم　　جملهٔ قندیل مسجد بشکنم
چون بگفت این مرد دل برخاسته　　شد زره خانی بدید آراسته
در زمان آمد غلامی همچو ماه　　کرده خدمت خوان نهاد آنجایگاه
چون شنیدند آن دو تن گفتار او　　در تعجب آمدند از کار او

هر دو تن کنند گستاخی عظیم ... می نیارد هیچ گستاخی به بیم
گفت وندارد بدو باید نمود ... تا که ننمایی نداری هیچ سود
عاشقانش پاک از نقص آمدند ... چون درختان جمله در رقص آمدند
پای همچون شاخ در گل می شدند ... لاجرم در قرب کامل می شدند

حکایت

نازنینی شوریده می شد ناگهی ... بود هم سرما و هم گل در رهی
آن یکی گفتش که گل بگرفت راه ... خویش را برخیز و کفشی و ترنده خواه
گفت چون پا را کنم کفشی طلب ... جامه اندر زیر می گیرند شب
تا که در شخص تو می ماند دلت ... هرگز این دولت نیاید حاصلت
چون بجای دل رسید بیدل مدام ... گر فتد این دولت ترا حاصل تمام

حکایت

بود شوریده دلی دیوانه ... روی کرده در بن ویرانه
همچو باران زار بر خود می گریست ... سائلی گفتش که این گریه ز چیست
که ببردت گفت دور از تو دلم ... دل ببرد و سخت تر شد مشکلم
گفت چون دل برد و چون شد ز جای ... گفت چون اندوه بودش با خدای

150

تا بیتهایی مرا جز لرز گذاشت ... وین چنین گریان و سرگردان گذاشت
ای عجب جایی که آنجا شد دلم ... رفتن آنجا می نماید مشکلم
آرزوی من بدآنجا رفتنست ... لیک نه در قدرت پا رفتنست
گر رسم آنجا بکه یک روز من ... وا رهم از گریه و از سوز من
هر که را این درد و عالم سوز نیست ... در شبست و هرگز او را روز نیست
دردی باید که نه درمان بود ... تا اگر درمان کنی آسان بود

حکایت

شد مگر دیوانه شبلی چند گاه ... بود تا دیوانه جایش بادشاه
کرد شهر کار او لختی غلو ... کان فلان دارو کنیدش در گلو
پس زبان بگشاد شبلی بیقرار ... گفت خود را بیهده رنجه مدار
کین نه آن دیوانگیست ای بیگروه ... کان بدارو بهشود کردم مکوه
هر کجا درمان بود درد پذیر ... آن نباشد درد کان باشد حقیر
جان اگر بود مرا جانان بجست ... داروی من درد بی درمان بجست
تا ترا با حق نبینند هیچ کار ... تو چه دانی قیمت این روزگار
چون نکوی صد بگردانند ترا ... آنگهی یکدم برنجانند ترا

صد بهشت مرده کند پیش زنده‌ای / تا ترا نانی دهند یا ژنده‌ای

حکایت

در رهی میرفت مجنون عجب / بود پا و سر برهنه خشک لب

شد ز سرما و گل ره بیقرار / سر ببالا کرد و گفت ای کردگار

یا دلم ده باز چند از بلا / یا بپا زین ژنده کفش ده مرا

حکایت

بود آن دیوانه دل برخاسته / وز غم بی نانیش جان کاسته

میگریست از غم که یک نانش نبود / چون نبودش نان غم جانش فزود

آن یکی گفتش که ای بی خرد / کان خداوندی که این سقف بلند

بی ستونی در هوا بنهاد او / روزی تو هم تواند داد او

مرد مجنون گفت ای کاش این زمان / از برای مخلصی آسمان

حق تعالی صد ستون بنهادی / بی زحیری نان بمن میدادی

تا بخوردمی میباید نانم کنون / من چه دانم آسمان بی ستون

حکایت

برشره میخورد مجنون طعام / شکر حق میگفت و شکر بر دوام

151

کای خداوندی که جان و تن ز تست / شکر تو از من طعام من ز تست

تو طعام میفرستی از آسمان / تا که شکرت می فرستم هر زمان

می فرستی اینجا ز بهر مردم طعام / تا منت شکری فرستم بر دوام

واسطه این قوم را برخاستست / قول ایشان لاجرم بشکستست

چون نمی بینند عیزی را مجاز / جمله زود افتند و رو کوبند باز

حکایت

نازنینی شوریده در کاه بود / پیشش آمد زاهدی در راه زود

گفت میکو بر خداوندت سلام / نازنینی گفتش که تو برگیر گام

از فضولی دست کن کوتاه تو / زانکه هیچ از حق نه آگاه تو

کاه حق بر تو کجا بینی بود / گر ز وکیلی تو مستغنی بود

تو برون شو از میان کان دان و فرق / بی کس و بی تو او اند گفت که

المقالة الثامنة والعشرون در رفتن سالک پیش عقل

سالک آمد نزد عقل و نه هوش / وحشی آسا تنگ دل نزد و جوش

گفت ای جنبنده کان بحر و بر / راه پیما بان عالم سربسر

پایمال خس و دون کشته اید / در میان خاک و در خون کشته اید

در مقام نیستی افتاده اید   چشم بر هستی حق بنهاده اید
حق بلطف خود منزه از شما   جوهر موری بدل زد از شما
سورهٔ از نفس قرآن قدم   کرد کرد از بهر موری از کرم
باز نحلی را چو شیر نحل که   زانک نامش سورهٔ والنحل که
عنکبوتی را همی تشریف داد   سورهٔ را هم بدو تعریف داد
مور را دل پر سخن در پیش که   تا سلیمانرا از و تجویش که
چون شما راهست در اسرار دست   شد مرا همچون زبان از کار دست
دست من گیرید تا جای رسم   بو که زین پستی ببالای رسم
چون سلیمان بند گیرد از شما   دل سخن از جان پذیرد از شما
وحش چون بشنود از سالک سخن   گفت فرمان کن خود بیش مکن
من که باشم در همه روی زمین   تا مرا نامی بود در کوی دین
عمر کوتاهی ضعیفی نیستی   خرف کیری همچو جسم سوزنی
عنکبوتی کر در آمد روز غار   پس شد او دو چشم دین را پرده دار
قصهٔ مور ضعیف بیژم حال   هم برین منوال صد ان وشال
نیک بین کر تشنگی مردن مرا   بهترست از نام من بردن مرا

کر کسی را از شکر تنگی بود   یک شکر خود صد قوی تنگی بود
عالمی پر عاشق شوریده اند   جمله حق جوی و حق جوینده اند
چه طلب داری تو از موری و کس   کو بیا از ما ندیدی هیچکس
تا سخن گفتیم ما را مهره گیر   عمر رفته زندگانی برده گیر
سالکی آمد بپیش پیر تیز هوش   قصهٔ بر گفت از خیل وحوش
پیر گفتش هست وحش تنگ حال   معرفت را کان خفی باشد مثال
هست در هر ذات صد عالم صفت   لیک اصل جمله آمد معرفت
معرفت را اصل توحید آمدست   ره سوی توحید تفرید آمدست
گر شوی چون وحش در ره پایمال   تا ابد جانرا بدست آری کمال
کی دهد هرگز کمال جانت دست   تا نگردی پاک بی نیست از هر چه هست
تا تو با خویشی عدد بینی همه   چون شوی فانی احد بینی همه

حکایت

بیدلی را بود مالی بر کسی   در تقاضا رنج می دادش بسی
گرچه می رنجید مرد وام دار   زر بدو دادن نبودش اختیار
چون خصومت در جهان بسیار کرد   برد و خصم انکار آن دشوار شد

بود درویشی به بیدل گفت چیز　　تا بود در گردنش بار تو نیز

در قیامت بهرت آید بکار　　پس بدو بگذار و از وی کن کنار

گفت بیدل در قیامت من ازو　　نتوانم ستد روشن ازو

هیچ او فردا بمن ندهد خوش　　زان شدم امروز با او سخت کوش

مرد گفتا من ندانم سر این　　شرح ده تا این شنم گردد عزیز

گفت چون هر دو برآییم از قفص　　او و من هر دو یکی باشیم و بس

هرکجا توحید بنماید خدای　　شرک کی باشد که وی ماند بجای

در حقیقت چون من او و او منم　　لاجرم آنجا نباشد دشمنم

لیک اینجا نیست توحید آشکار　　زر ستانم تا زرم آید بکار

این زمانش زر ستانم نی شکی　　بعد ازین هر دو شویم آنگه یکی

گر احد گردد عدد کاری بود　　ورنه یک شکل دنج بسیاری بود

حکایت

بیدلی دیوانه در حال شد　　پیش دکانی یکی بقال شد

گفت بر دکان چرا داری نشست　　گفت تا آید مرا سودی بدست

گفت چه بود سود گفتا آنکه زود　　گر یکی داری دو گردد آنت سود

153 گفت گو زین سان دو شود هنر　　گر یکی گردد تو شو این را اثر

کار تو بر عکس این افتاد نیک　　نیست توحید و تو در شکی و لیک

چون گل و دل هر دو در حق گم شود　　آنگهی مرهم بحق محرم شود

حکایت

نازنینی میرفت و بس شوریده بود　　گوئی از نو بازخواه از دین بود

میگذشت او بر یکی مجلس گهی　　این سخن گفت آن مذکر ناگهی

که گل آدم خدا از بهشت　　چل صباح از دست قدرت می‌سرشت

بعد از آن گفتا دل مؤمن مدام　　هست در انگشت من کرده مقام

نازنین چون این سخن بشنود ازو　　زانش جانش برآمد دود ازو

گفت بیچاره چه سازد آدمی　　یا دل است او یا گل او از زمی

چون دل و چون گل بدست او بس　　پس بدست ما چه باشد جز هوس

من گلی دارم ز دنیا یا دلی　　هر دو او راست این مشکل مشکلی

از گل و دل در جهان من بر چیم　　اوست جمله در جهان پس من کیم

هیچ نیستم می ندانم یا نیم　　چون همه اوست آخر من کیم

حکایت

روستایی به شهر مرو رفت / در میان مسجد جامع بخفت
بود بر پایش کدویی بسته سخت / تا نگردد گم در آن شهر از نخست
دیگری آن باز کرد از پای او / بست بر پا خفت بر بالای او
مرد چون بیدار شد در خفته دید / کان کدو بر پای آن یک بسته دید
در تحیر آمد و سرگشته شد / گفت یارب روستایی گشته شد
ای خدا گر او منم پس من کیم / ور منست او می نگوید من کیم
در میان نفی و اثبات مدام / نه بمن شد کار و نه بی من تمام
در میان این و آن درمانده‌ام / در یقین و در گمان درمانده‌ام

حکایت

پیش شیخی رفت مرد نامدار / از سر بیخویشتن بگریست زار
گفت سیرم از عبودیت همی / وز ربوبیت بمن نرسد دمی
مانده‌ام نه این و نه آن من مدام / چون کنم گفتا که سر میزن مدام
این سخن را گر محل آید پدید / از سر علم و عمل آید پدید
چشم باید داشت بر لوح ازل / چند دارم چشم بر علم و عمل

حکایت

بود ملاحی معمر کاردان / زو کسی پرسید کای بسیاردان
از عجایبهای دریا باز گو / گفتش آن ملاح کای اسرارجو
این عجبتر دیده‌ام من کز بحار / در سلامت کشتی آید با کنار
کشتی بر روی غرقابی مدام / موج می‌آید دمادم بر دوام
ماهیان موج و غرقابی سیاه / منتظر تا باد کی آید ز راه
بر نیاید هیچ کاری از حیل / و اطلاع نیست بر لوح ازل
پس طریق تو بجز مان رفتنست / بیخودی در وادی جان رفتنست
بنده آن بهتر که بر فرمان رود / گر خداوند آنچه خواهد آن رود

حکایت

در میان دشمنان پیر کهن / دوستی را گفت این نیکو سخن
کین همه خلقند دایم غمزده / ترک شادی گفته و ماتم زده
بیشتر غمشان ازان بینم مقیم / تا چرا آن خداوند کریم
آن کند جمله که خود خواهد مدام / وآنچه باید خلق را نکند تمام
گر ز صد تن داعی یک کار خاست / تا نخواهد حق نیاید کار راست

حکایت

دیر می آید یکی از آب باز / صوفیان کرده زبان بر وی دراز

بوسعید مهنه گفت ای مردمان / آب چون آورد غلامی این زمان

زانکه آب خوش که آن روزی ماست / در نیامد تا شود این کار راست

چون در آید برکشد آن آب مرد / کی توان نی وقت هرگز آب خورد

حکم او راست و نگهدار اوست بس / در نگهداری نکو کار اوست بس

حکایت

کرد از مکه عمر عزم سفر / در سرا آبستنی بودش مگر

گفت الهی ای جهان روشن بتو / رفتم و طفلک سپردم من بتو

چون عمر القصه باز آمد زراه / مرده بود آبستنش از دیرگاه

از سر گور زن آوازی شنید / کانچه اسپردی بیا کآمد پدید

رفت امیر المؤمنین بگشاد خاک / دید از آن زن نیمهٔ زیرین پاک

در گرفته بود طفلش آن زمان / ای عجب پستان مادر در دهان

برگرفت او را عمر زانجایگاه / آمدی آواز دل از پیشگاه

کانچه بسپردی بحق با تو سپرد / مادرش را چون بنسپردی بمرد

عصمت حق گر نباشد دسترس / خلق در عصمت نماند هیچکس

حکایت

شیخ رکن الدین اکافی مگر / می فشاند اندر سخن روزی درر

مجلس او پارهٔ شورینه شد / خواجه را آن از کسی پرسیده شد

کین چه افتاد است و این شورش چراست / ما نمیدانیم بر گویید راست

آن یکی گفتا فلان مردینه خورد / در نهان کفشی بدزدید و ببرد

کفش از وی بستدیم اینجایگاه / شورشی برخاست زانکه کرد را

خواجه گفتش رو مکن قصه دراز / زانکه گر روزی خدای بی نیاز

برفکندی پردهٔ عصمت ز ما / گفتی دزد او کیستی ای بی نوا

کس چه داند تا چه حکمت میرود / هر فضولی را چه تهمت میرود

چون حسدبان ازین حسرت بریخت / وآسمان بر فرق ایشان خاک بیخت

گر چه رنجستند هر سوی ازین / نی بروند ای عجب موئی ازین

صد جهان حسرت بجان پاک در / می توان دیدن بزیر خاک در

حکایت

مرتعش را گفت مردی نامور / تو چه میدانی بعالم بیشتر

گفت طاعت بیشتر بر آسمانست / زانکه آنجا منزل رفتا نیست

لیک بر روی زمین از خشک و تر … هیچ از غفلت نیاید بیشتر
ور بزیر خاک می‌پویم نیز … بیشش نیست از حسرت آنجا هیچ چیز
آنک را از خاک و خون بندی بود … در نگر تا حسرتش چندی بود
کار عالم زلّتست و مردنست … که پدید آوردن و که بردنست
لاجرم این کار نه پایان فتاد … تا ابد این درد نه درمان فتاد
اینچنین کاری که بیش از صد هزاست … از نعیم ماکول شد گشت راست

حکایت

سال‌ها خون خورد پیرزالی تنگدست … کرده بودی پیش گورستان نشست
سال و ماهش خرقه‌ای در پیش بود … صد هزاران بخیه بر وی بیش بود
گر شدی یک مرده از ره آشکار … او بهر یک بخیه بنهادی بکار
چون همی افتاد مرگی هر زمان … خرقه شد در بخیه صد پاره نهان
عاقبت روزی بسی مرگ اوفتاد … پیرزن را کار از برگ اوفتاد
مرده آوردند بسیارش بپیش … در غلط افتاد زال از دست خویش
گشت عاجز بر زه در فریاد دست … رشته را بگسست و سوزن را شکست
نیست گفت این کار کار چون منی … تا کنم از رشته و سوزن فنی

هیزم از سوزن نیاید دوختن … خرقه در آتش بخواهم سوختن
این چنین کاری که هر ساعت آست … کی شود از سوزن و از رشته راست
چون فلک می‌بایدم سرگشته‌ای … کین نه کار سوزنست و رشته‌ای
چون نخواهم ماند در عقل و هوش … در نیابی این سخن هرگز بگوش
تا نگر تو بشنوی زین یک سخن … در بر تو پیرهن گردد کفن

حکایت

آن یکی پرسید از عباسه باز … گفت ای نعمت کلید گنج راز
نیست کس از سیم داران دوستت … می‌نیاید خواجه‌ای در مجلست
گفت کی آید بر من سیم دار … گر منش در هم در افتد کار و بار
سیم داری گر بمجلس آیدم … گر همه زر باشد او مس آیدم
جبه در گردن رسن گردانمش … پیرهن در بر کفن گردانمش
از زبان من بخشم سیم دار … چون لحد گردد سرای زرنگار
عیب او پوشیده نتوانم برو … دین او را کژ گردانم برو
اینچنین کس گر کند غیبت ز من … گر درست آید چنین نسبت ز من
سوی هر ظالم بود غیبت ترا … کی توان کردن بمن نسبت ترا

درگه ظالم چه جای مؤمنست　　هر که در آتش رود نا ایمنست

حکایت

شیخ را دید آن پرهیزکار　　بر در سلطان نشسته روز بار

فتوی پرسید از و مرد حلیم　　گفت اینجا چه جای فتویست ای سلیم

مرد کشتن بر در شاه و امیر　　هم چه جای فتویست ای خرده گیر

المقالة الرابعة والعشرون در رفتن سالک فکرت پیش طیور

سالک طیار رفت پیش طیور　　گفت ای پرندگان ناز و نور

ای برون جسته ز دام صد بلا　　صف کشیده جمله در جو السماء

هم زبان مرغ در شهر شماست　　هم نوا و نور راز بهر شماست

ز آشیان نه صفت پریده اید　　در جهان معرفت گردیده اید

هم ز بال و پر قفس بشکسته اید　　هم ز دام و بند بیرون جسته اید

از شما شد هدهد دلاله کار　　صاحب انگشتری را رازدار

این شما را بس که هدهد یافتست　　گر چنان شاهی تفقد یافتست

شب هوای حضرت پروین میکنید　　تا سحر که خایه زرین می کنید

ای همه نه واسطه بشتافته　　جیفه از بعد هما ها یافته

157

زیر سایه غرب تا شرق شما　　سایه سیمرغ بر فرق شما

چون شما را صحبت سیمرغ هست　　هر چه خواهیم تا بشیر مرغ هست

طفل را هم چاره شیری کنید　　ی بیرم تشنه تدبیری کنید

چون شنودند آن سخن مرغان باغ　　شد جهان بر چشمشان چون پر زاغ

مرغ گفت ای بیخبر از حال من　　زین مصیبت سوخت پر و بال من

زین غم در خون و در گل مانده　　همچو مرغ نیم بسمل مانده

جمله عالم بپر پیموده ام　　پر و منقارم بخون آلوده ام

روز تا شب این طلب می کرده ام　　خواب راحت خوش بشبی کرده ام

عاقبت مثل تو حیران مانده ام　　بال و پر زین جست و جو افشانده ام

هست مرغ عاشق ما عندلیب　　او ندارد هیچ جز دستان نصیب

گر همایست استخوان میخورد　　تا از و شاهی جهانی میخورد

جلوه طاوس منکر یا بکر　　کو فرو آرد بپیک مو نیز سر

هدهد از خود نیز در سر میکند　　در سرش چیزیست سر بر میکند

چون شتر مرغی از سیمرغ دید　　لاجرم از ننگ عزلت برگزید

گر تو پریدن بتر ما کنی　　در پریدن خویشتن رسوا کنی

سالکی آمد بپیش پیر نظیر / داد حال خویش از رای ضمیر

پیر گفتش هست نغز از بس کمال / جمله معنی علوی را مثال

معنی کز تو سر چیزی بود / صورتش در لفظ طبعی بود

ذات جان را معنی بسیار هست / لیک تا نقد تو کفو کار هست

هر معانی کان ترا در جان بود / تا نه پیوندد بتن پنهان بود

چون بتن پیوست آمد ظاهر است / نیست ظاهر آن تو تا در جانست

دولت دین کز میان گردد درست / نور جان با تن برابر کرد درست

حکایت

گفت محمود آن جهان آرا پادشاه / در شکاری دور افتاد از سپاه

دود دیده ویران همی شد سر بسر / پیرزالی دید پیش رهگذر

گاو می دوشید روی چون مهی / گفت ای زن شربت شیرم دهی

پیرزن گفتش که ای میر اجل / شیر را اینجا کجا باشد محل

شوهر من گر بدی اینجا بگاه / گاو کردی پیش تو قربان را

گر شتابت نیست مهمانت کنم / نقد من گاویست قربانت کنم

تا ان سخن محمود خوش دل گشت ازو / شد بیاد ذوق بر بگذشت ازو

گاو را در حال دوشیدن گرفت / شیر از پستانش جوشیدن گرفت

دست شاه آن لحظه چندان شیر ریخت / کان بماهی دست زال پیر ریخت

پیرزن چون دید آن چندان شیر / گفت تو شیر از چه خواهی ای امیر

زانک هر انگشت تو گویی عیان / چشمهٔ پر شیر داده در میان

با چنین دستی که این ساعت تراست / شیرت از بهر چه می بایست خواست

دولتی داری چو دریایی کنار / می ندانم تا چه مردی ای سوار

شیر خور نه از من از بازوی خویش / زانک خواهی خورد از پهلوی خویش

خویشتن اند چندین شیر ازو / من بماهی دیده ام ای میر ازو

این همه شیرم که از دست تو زاد / این نه پستان داد کین دست تو داد

تا درین بودند صحرای سپاه / از همه سوی درآمد گرد شاه

سجده می بردند پیش روی او / حلقه ای کردند از هر سوی او

پیرزن را حال چون معلوم گشت / همچو سنگی بود همچون موم گشت

دست و پایش پیش شاه از کار شد / خجلت و تشویر او بسیار شد

گفت تا اکنون کم می شناختم / گاو را قربان تو می ساختم

چون بدانستم برای جان تو / خویشتن را می کنم قربان تو

از حدیث پیرزن خوش گشت شاه / گفت مرحاجت که میخواهی بخواه

گفت آن خواهم که تا که شهریار / او فتد از لشکر خود با کنار

آیدم مهمان بتنهایی خویش / فرد آید سوی سودایی خویش

زانک من نه طاقتم سر تا قدم / می ندارم طاقت کوس و علم

شاه آن ده را غرامت ساز کرد / از برای پیرزن آغاز کرد

ده بدو بخشید وز انجا درگذشت / پیرزن را این سخن شد سرگذشت

چون بشد محمود را دولت مجاز / هرکجا می‌شد بدو می‌گشت باز

دولت آمد لعل مهر هوشدار / این قدر دولت که داری گوش دار

ور نداری گوش آن اندک قدر / چشم بد بر وی بیاید کارگر

حکایت

شهریاری بود عالی شیوه / در جوارش بود کنج بیوه

بیوه هر روزی برافکندی سپند / در تعجب ماند ازین شاه بلند

خادمی را خواند روزی شهریار / داد صد دینار زر از زر عیار

گفت رو این پیرزن را ده ز شاه / پس بپرس از وی که هر روزی پگاه

این سپند از بهر چه سوزی همی / چون نداری هیچ شب روزی همی

رفت خادم زر بداد و وا گفت / پیرزن در حال او را باز گفت

هرچه در کل جهان ناخوشتری / عاقبت چشمش رسد چون بنگری

از گدایی گرچه جان می‌سوختم / این سپند از بهر آن می‌سوختم

چون گدایی خود آمد در خورم / کنمش چشمی رسد تا بنگرم

اینکه زر بنهاده‌ای در کنار / آن گدایی رفت و گشتم سیم‌دار

دیدی آخر چون مرا چشمی برید / آن گدایی مرا چشمی رسید

فارغ از عالم گدایی راندرا / بهتر از صد پادشاهی راندرا

چون بقصر روز یک نانت بسند / هیچ قیدی نیز در جانت مبند

حکایت

چون بچین افتاد اسکندر ز راه / داشتش فغفور چین در چین نگاه

کرد بزم آنجا ن شاه آراست / کان صفت ناید چند افسانه راست

چند کاسه پیش اسکندر نهاد / پر ز در و پر ز لعل و پر ز گوهر نهاد

گفت بسم الله بکن دستی فراز / تا کنند آنگه سپه دستی دراز

گفت اسکندر که بیشم قوت نیست / کاسه جز پر لعل و پر یاقوت نیست

کاسه پر گوهر چرا کردی بگو / کی خورد مردم چنین خوردی بگو

شاه چین گفتش که ای بحر علوم / تو نسازی قوت خود جوهر بروم
گفت جوهر چون تواند خورد کس / کرده نان را فرا قوت و بس
کار من نیست چو کار خاص و عام / می‌شود روزی بدو گرده تمام
شاه گفت چون نمی خوردی گهر / می‌نبایست دو گرده بیش تر
می‌نشد در روم آن دو گرده راست / کز چنان جایت برپا بایست خواست
جمله عالم بزیر پای کرد / عزم یکیک شهر و یکیک جای کرد
راه می‌پیمود با چندین سپاه / کرد چندینی غنیمت را تباه
آن دو گرده راست می‌بایست کرد / هم بروم آزاد می‌بایست خورد
چون ازو بشنید اسکندر دلیل / کرد از آنجا هم در آن ساعت رحیل
در سخن گفت این فتوحم بس بود / تا قیامت روح روحم بس بود
ترک گفتم من سخن یکبارگی / عز لی جوییم ازین آوارگی
هیچ کس را در جهان بحر و بر / از قناعت نیست ملکی بیشتر

حکایت

عامر بن قیس قطب نه فلک / تره یک روز میزد بر نمک
پس خورش میخوردی نان تر او / می‌نشد از جای صوفی یکذره او

160

سایلی گفتش که ای مرد بلند / کرده لقمه زین تره بپسند
عامرش گفتا که در عالم بسی / قانعند الحق بکم زین هم بسی
گفت کیست آن بگو از مرد ماه / کو بکم زین قانعست اندر جهان
گفت دنیی هر که بر عقبی گزید / شد بکم زین غره چون دنیی گزید
زانکه دنیا در بر دین ذره ایست / صد هزاران ذره در هر تره ایست
هر کسی کو کرد دنیا اختیار / گشت قانع او بکم زین صد هزار
چون بکم زین می‌نشاید عزم بود / پس ز دنیا بیشتر این تره بود
آنچه بیشست از همه دنیا مراست / گر خورم بیش از همه دنیا رواست
هر که در راه قناعت مرد شد / ملک دنیا بر دل او سرد شد
خشک باید گرده‌ای هم آن فقیر / کو فراغت دارد از میر و وزیر

یعنی غرور

یعنی هر تره صد · یوز بیک ذره واردر

یعنی صد هزار ذره

حکایت

پیش یک دیوانه شد آن پادشا / گفت حاجت خواه از من ای گدا
گفت دارم من دو حاجت در جهان / بو که از شاهی برآید این دمان
اول از دوزخ که خوش برهانیم / در بهشتم آری و بنشانیم
پادشاهش گفت ای مجنون راه / هست این کار حق از من این مخواه

بود مجنون را یکی خم پیش در / شب آن خم را کشیدی بر زبر
گفت دور از پیش خم تا نرم نرم / خم شود از تابش خورشید گرم
زانک شب تا روز در خم می‌شوم / گرم خوش می‌خفتم و گم می‌شوم
جامهٔ خوابم خمست ای نامور / دور از آن شو تا نگردد سرد تر
نه مرا شد از تو یک حاجت روا / نه ز تو درد مرا آمد دوا
چون نکردی داروی این درد تو / جامهٔ خوابم مگردان سرد تو
آنک صد تیمار دارش نیست بس / چون تواند بود او تیمار کس

حکایت

آن یکی دیوانه را می‌تاختند / کودکانش سنگ می‌انداختند
در گریخت او زود در قصر عمید / بود او در صدر آن قصر مشید
دید در پیشش نشسته چند کس / با زمی افکنده از رویش مگس
بانگ بر وی زد عمید از پیشگاه / گفت ای مدبر که دادت اینجا راه
گفت بود از دیدهٔ من خون چکان / زانک سنگم میزدند این کودکان
آمدم کز کودکان بازم خری / خود تو صد بار از زمین حاجتری
چون ترا در پیش باید چند کس / تا ز رویت باز میرانند مگس

رانند

161

کودکان را کی زمن داری تو باز / سر نگون نی تو بحق نه سرفراز
تو نه میری که اسیری دایمی / زانک محکومی بحق نه حاکمی
میر آن باشد که با او در کمال / دیگری را نبود از میری مجال
نیست با او سلطنت بر هیچکس / تا بدانی تو که یک سلطانست بس

حکایت

کودکی با خویش تنها ساختی / جوز با خود جمله تنها باختی
آن یکی پرسید ازو کای غلام / از چه تنها جوز می‌بازی مدام

ازچه

گفت میری دوست میدارم بسی / تا همه من میر باشم نه کسی

المقالة الخامسة والعشرون در رفتن سالک فکرت پیش حیوانات

حیوانز

سالک آمد پیش حیوان دردناک / نه امید امن و نه بیم هلاک
طالب او حق شده دل پر صداع / هیچ بیشم بازی جنبان از سباع
گفت ای جویندگان راه بر / در رکوع استاده جمله کار گر
از چه ای چند معزول آمدن / در چرای خویش مشغول آمدن
در زمین گاو و سماهی از شماست / زیر پای گاو ماهی از شماست
بر فلکها ن گاو و ماهی نیز هست / دم شیر و هر چه خواهی نیز هست

زیر و بالا سر بگرفته اید ... کوه و صحرا خشک و تر بگرفته اید
گر شما را نیست ظاهر یک خلف ... نافه اند بس بود در پیش صف
خود بپرسید از سگ اصحاب کهف ... زانک جانی داده او بر عشق وقف
از شما پیغمبری را وقت تام ... گوسفندی میشود قایم مقام
وز شما یک ماهی پاکیزه جای ... یونسی را میشود خلوت سرای
وز شما بزغاله بریان بزهر ... میکند پیغام احمد را ز قهر
شیر خود دولت از شما میدهد ... مشک آهو گاو عنبر میدهد
چون کسی در راه دولت ره گشت ... دیگری را هم تواند یار گشت
هست روی دولت از سوی شما ... دولتی هیچ لعم از کوی شما
چون شنید این حال مشکل جانور ... شد ز خود زین حال حالی بیخبر
گفت ای بیخبر هم بی ادب ... کس ز گاو و خر نکرد آن در طلب
تا همه در دره یکدیگر هم ... یکدگر را میکشیم و میخوریم
شیر با عالم در افتاده بیغوار ... نیست ما را جز خور و جز خفت کار
آنچه هیچ نه تو زینجا می‌مجو ... گوهر دریا ز صحرا می‌مجو
صد هزار از ما بمیرد زیر بار ... تا شود یکبار برقی آشکار

او

162

گر بلندی یافتست از ما کسی ... کم توان کرد بر تنها بسی
از خر و از گاو نتوان یافت راز ... پس سر خود گیر زود ای سرفراز
سالک آمد پیش بحر دان (پیر) ... قصه خود گفت از خیل ددان
بر گذشت هشت ایوان سباع ... زآتش نفس مجوسی یک شعاع
نفس کافر سرکشی دارد مدام ... گر سر اندازیش سر ننهد مدام
گر مسلمانی دهی گه زر دهی ... تا که یک لقمه بدین کافر دهی
گر طعام نفس خوش گر ناخوشست ... چون گذر بر نفس دارد آتشست
خوش مده نفس مجوسی را طعام ... تا ببینی ناخوشی او تمام

حکایت

بشر دین سفیان ثوری شمع شرع ... گفت قوم خویش را کای جمع شرع
لذت خوشی خود ان در طعام ... بیش چندین نیست گر تا بکام
این قدر ره صبر کن آسان بود ... ناخوش و ناخوش تر ایکسان بود
میزنی بیهوده مثل سنگ تکی ... تو که در صورت مهم مسکی
تا ترا یک استخوان آید بدست ... عمر و جانت از دست شد ای سگ پرست
تو بهای روح داده استخوان ... تا نکه بس افسوس باشد سگ بدان

طنار

قوت مردان روح را جان دادنست
چیست قوت تو بسک نان دادنست

ای بسک مشغول گشته ماه و سال
چند مشغولی بود با سک در احوال

گر با همرسک شوی در کار تیز
با سکان آن چیز بر روز رستخیز

حکایت

موسی عمرانی یکی شاگرد داشت
کو بکستاخی بسی سر بر فراشت

شد بشهر دور از موسی مکو
می نیامد دیرگاه • از وی خبر

جست بسیاری از او موسی نشان
محو شد کو بی نشانش در جهان

در رهی یک روز موسی می دوید
دید مردی را که خوکی می کشید

گفت موسی کز کجایی ای غلام
گفت هستم از فلان شهر ای امام م

گفت شاگرد منست آنجا یکاه •
گفت آن شاگرد تست این خوک را .

در تعجب ماند موسی زان حدیث
تا چگونه گشت خوکی آن خبیث

در مناجات آمد او پیش خدای
گفت سر این بگو ای رهنمای

گفت علم دین که آن مرد از تو یافت
جانش از دون همتی بر می نتافت فت

رفت و از وی دین دون صید کرد
دین مطلق را بدنیا قید کرد

مرد دنیا بود با دنیا بساخت
دین خود در شیوهٔ دنیا بباخت

163 لاجرم من مسخ گردانیدمش
جامه چون خوک پوشانیدمش

امت پیغامبر آخر زمان
یافتند از مسخ گردیدن امان

لیک در دنیا امانشان دلدام
تا بروز دین زمانشان دلدام

گر کسی از امت او این کند
خویش را در حشر مسخ این کند

گرد گر بخواهی تو بر مرد را •
بس که خوک آمد بود خوک آنجا یکاه •

چند خولی نفس را پروردن تو
صحبت خوکی چه خولی کرد تو

خر ز بیم خوک بگریزد مدام
چون تو بگریزی خری باشی تمام

حکایت

آن یکی را دیگری میگفت سخت
بر گرفتی تو مرا ای شوربخت

گفت مجنونش که چون هستی خر
گر بزی زیشت بگیر و غم مخور

هر که او صورت پرستی پیشه کرد
کی تواند از صفت اندیشه کرد

اهل صورت نفس شهوانی تست
اهل معنی جان روحانی تست

ترک صورت گیر در عشق صفت
تا ببینی آفتاب معرفت

صورتت جز خلط و خون بیش نیست
مرد صورت مرد دور اندیش نیست

هر چه آن از خلط و خون زیبا بود
مبتلای آن شدن سودا بود

حکایت

بود برنایی بغایت کاردان / تیز فهم و زیرک و بسیاردان

از شره پیوسته در تحصیل بود / سال و ماهش روز و شب تعطیل بود

با همه خلق جهان کاری نداشت / کار جز تعلیق و تکراری نداشت

تعلیم

بود روشن چشم استادش ازو / زانکه الحق نیک افتادش ازو

هم ز شاگردانش افزون داشتی / هم سخن با او دگرگون داشتی

داشت استادش ز بر پیشه در / یک کنیزک همچو خورشید دگر

تنگ چشمی دلبری جان پروری / عالم آرایی عجایب پیکری

صورتی از پای تا سر جمله روح / لطف در لطف و فتوح اندر فتوح

هم بشیرینی شکر را کرده بند / هم بتلخی هر ترش را کرده قند

دو کمندش بر زمین افتاده بود / ز تعقد خود چنین افتاده بود

از دو لعل او شکر می سوختی / طوطیان را بال و پری سوختی

از دو چشمش تیر بیرون می شدی / کشته خاک آلوده در خون می شدی

چشم آن شاگرد بر وی اوفتاد / گفت من شاگردم و او اوستاد

در جهان استاد نیست اکنون کسم / این زمان شاگردی این بت بسم

164

گر بگوید درس عشق اوستاد / در زمین شاگرد خواهم اوفتاد

ور نخواهد گفت درس عشق باز / من نخواهم کرد درسی نیز ساز

روز و شب در عشق آن بت اوفتاد / کرد کلی ترک درس اوستاد

شد چو شاخ زعفران از درد او / گشت همرنگ زریری زرد او

عشق آمد عقل را سر زیر کرد / کرد دلی بودش ز جانش سر کره

گرچه بسیاری بدانش داد داد / ذره عشق آن همه بر باد داد

علم خواهی کبر و غوغا آورد / عشق ورزی شور و شیدا آورد

د

هر کرا عشق علی راه داد / علم او را حب مال و جاه داد

عاقبت یکبارگی بیمار شد / بند بندش کلبه تیمار شد

آنچه او را با کنیزک اوفتاد / واقف آن گشت آخر اوستاد

از سر دانش بحیلت قصد کرد / از دو دست آن کنیزک فصد کرد

مسهلی دادش که در کار آمدش / بعد از آن حیضی پدیدار آمدش

آن کنیزک گشت چون شاخ زعفران / گشت گلناریش چون شاخ خیزران

نه نکویی ماند در رخسار او / نه طراوت ماند در دیدار او

از جمالش ذره ای باقی نماند / آن قدح بشکست و آن ساقی نماند

قرب سی مجلس که دارو خورده داشت / جمله در یک طشت برهم کرده داشت
خواجه آن شاگرد زیرک را بخواند / وز پس آن کنیزک را بخواند
اول آن شاگرد را چون جای کرد / آن کنیزک پیش او برپای کرد
چون بدید آن مرد برنا روی او / نیز دیگر ننگریست از سوی او
در تعجب ماند آن زیبا نگار / چون چنین بی بهره شد از روزگار
سردی از وی پدیدار آمدش / گرمی تحصیل در کار آمدش
آن همه بیماری او بازگشت / از کنیزک تا ابد بیزار گشت
چون بدید استاد آزادی او / بر غمش غالب شد شادی او
گرمی شاگرد زیرک گشته سرد / در دلش عشق کنیزک گشته سرد
گفت تا آن طشت آوردند زود / سرگشاده پیش او بردند زود
گفت ای برنا چه کارت اوفتاد / بیش آری شد قرارت اوفتاد
آن همه در عشق دل گرمیت کو / وآن همه شوخی و بی شرمیت کو
روز و شب بود این کنیزک آرزوت / سر برآر از پیش کاینک آرزوت
روی تو از عشق این زرد از چه شد / وآن چنان آتش چنین سرد از چه شد
تو همانی و کنیزک نیز هم / لیک کم شد آرزوی این یکچیز هم

آنچه ورا از روی تو کم گشت ازو / در نگر اینک پرست این طشت ازو
چون جدا گشت از کنیزک این همه / سرد شد عشق تو اینک این همه
با کنیز از عشق آیین بوده / در حقیقت عاشق این بوده
تو به در بی فراست آمدی / عاشق چون و نجاست آمدی
حالی آن شاگرد مرد کار شد / توبه کرد و باز سر تکرار شد
چون تو جاهل نجاست آمدی / از چه در صدر ریاست آمدی
کار تو گر مملکت راندن بود / ور ره تو علم دین خواندن بود
چون برای نفس باشد کار تو / از سگی درنگذرد مقدار تو

حکایت

در رهی می شد شبانی بیتزار / دید کناسی بشد مشغول کار
سوی دیگر چون نظر افکند باز / یک مؤذن دید در بانگ نماز
گفت نیست این کار خالی از خلل / هر دو را می بینم اندر یک عمل
زانک هستند این بیخرد چون آن دگر / از برای یک دو من نان کارگر
چون برای نان کار این دو خام / هر دو را یک کار می بینم مدام
بلکه این کناس در کارست راست / وان مؤذن غرهٔ دود ریاست

بس ازین معنی بلا شک ای عزیز / از مؤذن به بود کس نیز
تا تو با نفسی و شیطانی ندیم / پیشه خولی داشت کن ای مقیم
گر درخت دیو از دل بر کنی / جانت را زین بند مشکل بر کنی
ور درخت دیو می داری بجای / با سگ و با دیو باش هم سرای

حکایت

مرگ را مردی بجان مشتاق شد / پیش خواجه بو علی دقاق شد
گفت من از دست شیطان رجیم / می ندارم ذرهٔ از مرگ بیم
هر دم جان کو بپا شیطان برد / مرگ نیکوتر بود کو جان برد
خواجه گفت ای چاره خواه نیکبخت / در سرایت از میان برکن درخت
تا برو گنجشک ننشیند دگر / نی درخت و نی کری بیند دگر
تا درونت آشیانه دیو هست / دایم از دیوست سر کالیو مست ن
چون بسوزی آشیان دیو پاک / دیو را با تو چه کار ای درد ناک

المقالة السادسة و العشرون رفتن سالک فکرت پیش شیطان رجیم

سالک آمد پیش شیطان رجیم / گفت ای مردود رحمن رحیم
ای در اول مقتدای خواندگان / وی در آخر پیشوای راندگان

ای بیک نفخ جرمی مفتون شده / وی بزرگی یکدم ملعون شده 166
هفتصد بار هزاران سال تو / جمع کردی سر حال و قال تو
قال تو اغلال شد حالت محال / منجنیقی تا نه پر ماندت نه بال
گر جرس چندان دولت بوده / چون جرس اکنون همه بیهوده
نیست کس را تو معیبت دیده تر / خشک لب بنشسته مدام و دیده تر
در بهشت عدن بودی اوستاد / کار تو با قعر دوزخ اوفتاد
الجنان بود چنین چون آمدی / وی ملک امروز ملعون آمدی
چون فرشته خویش را دانی نه دیو / دیوی تو آشکار آمد نه ریو
ای فرشته دیو هم هم آمدی / در کژی جفت چو کژدم آمدی
گر بسی بر دیگران فرقت نهند / هم کلاه دیو بر فرقت نهند
هم دل لعنت تو داری درد مان / هم تویی با خون دلی در رگ روان ن
هم زماهی تا بجایگه نام تراست / هم ز مشرق تا بمغرب ترکتست
چون جهانی در گرفت پیش تو / الکهم کردان زکار خویش تو
گر رهی در دین داری سوی گنج / شرح ده تا من برون آیم ز رنج
زین سخن ابلیس در خون اوفتاد / آتشش از سینه بیرون اوفتاد

گفت اول صد هزاران سال من / خورده‌ام این جام مالامال من
تا بآخر جام کردم سرنگون / درد لعنت آمد از زیرش برون
در دو عالم نیست از سر تا بپای / هیچ جایی که نکردم سجده جای
من که ابلیس لعنت کردمی / خویشتن را شکر منت کردمی
من چه دانستم که این بد میکنم / روز تا شب لعنت خود میکنم
ناگهی سیلاب محنت دررسید / پس شبیخونی ز لعنت دررسید
صد هزاران ساله اعمالم که بود / در عزازیلی پر و بالم که بود
جمله را سیلاب لعنت پیش کرد / تا مرا هم مسخ و هم بیخویش کرد
لاجرم ملعون و نافرمان شدم / گر فرشته بودم از شیطان شدم
آنک اول حوت را هم خوابه بود / این زمانش دلو در گرمابه بود
پای تا سر غیر حسرت گشته‌ام / در همه آفاق عبرت گشته‌ام
گر تو از من عبرتی گیری رواست / ور بکاری نیز می آیی خطاست
صد جهان رحمت چرا بگذاشتی / راه لعنت بیخبر برداشتی
من ز لعنت دارم از حق دور باش / تو نداری تاب لعنت دور باش
سالک آمد پیش پیر رهبران / قصهٔ برگفت صد عبرت در آن

167

پیر گفتش هست ابلیس دژم / عالم رشک و منی سر تا قدم
زانک گفتندش که ای استاده دور / چون شدی در غایت دوری صبور
گفت دور استاده‌ام تیغی بدست / با زمیرانم از آن درگه که هست
تا نگردد گرد آن در هیچکس / در همه عالم مرا این کار بس
دور استادم که من در راه او / نیستم شایستهٔ درگاه او
دور استادم دو دیده همچو میخ / زانک آن رویم بخویش آید دریغ
دور استادم که نتوانم که کس / روی او بیند بجز من یک نفس
دور استادم نه پا نه سر ازو / چون بسوزم هر دو را اولیتر ازو
دور استادم ز هجر تیره حال / چون ندارم تاب قرب آن وصال
گرچه هستم رانده درگاه او / سر نه پیچم ذره‌ای از راه او
تا نهادستم قدم در کوی یار / ننگرستم هیچ جا جز روی یار
تا نشوم با تو معنی هم نفس / ننگرم هرگز سر موئی بکس

حکایت

آن شنیدستی که مردی از رجال / کرد از ابلیس گمره این سوال
گفت فرمودت خداوند ودود / از چه آدم را نکردی آن سجود

گفت می‌شد صوفیی در منزلی   بود در مهد بزرگ سنگین دلی
ماه رویی دختر سلطان عهد   برفتاد از بار نالهٔ پیش مهد
چشم صوفی بر جمالش اوفتاد   آتشی در پرده بالش او فتاد
دید رویی کآفتابش بنده بود   صبح از آن لب با لب پرخنده بود
در دل آن صوفی شوریده حال   آتشی بس سخت افکند آن جمال
عشق آن سلطان وش جادو سرشت   در دل صوفی بسلطانی نشست
هر زمانش درد دیگر تازه کرد   دستکاریهای بی اندازه کرد
دل ببود از عشق در فرمان او   دل شد و برخاست در پی جان او
دختر القصه از و آگاه شد   پیش مهدش خواند تا همراه شد
گفت ای صوفی چرا حیران شدی   وین چه افتادت که سرگردان شدی
گفت صوفی را نباشد خود دلی   دل تو بردی اینت مشکل مشکلی
عشق تو دل برد و جان هیچ اهدم   جان ز عشقت نشان هیچ اهدم
سوز من از ماه تا ماهی رسید   ماهِ من اگر فریاد من خواهی رسید
گر تو درمانم کنی من جان برم   نه بجان تو اگر درمان برم
دخترش گفتا که چندینی مگو   وصل من در پرده چندینی مجو

168

گرچه شیرینی و نیکو هستم   در فشانی در سخن گوییم
گر ببینی خواهرم را یک زمان   تیر مژگانش کند پشت کمان
آنچه آن را صوفیان گویند آن   از جمال خواهرم جو بیند آن
گر تو مرد صوفیی رو آن طلب   گر نه مرد هرزه گردی آن طلب
بنگر اکنون گر نداری باورم   گر ببینم می‌آید اینک خواهرم
گو ببینی بوی آن زیبا نگار   بنگری در روی من صد هزار
بنگریست آخر زپس آن سست عهد   تا فرو افکند دختر پیش مهد
گفت اگر عاشق بدی بگذر از او   کی شدی هرگز بغیری غره او
صوفیی پخته نشد این خام بود   هر دمم بعد او نه مرغ دلم بود
خویش بود در عشق من کشتن تباه   پس ببوی دیگری کردن نگاه
اینچنین کس را ادب کردن نکوست   سر فرو افکندن از گردن نکوست
ظن چنان بردم که بس خوب آید او   امتحانش کردم و سست آمد او
خادمی را خواند گفتا تن بزن   رفت و صوفی را ببر گردن بزن
تا کسی در عشق خوبان می‌لنواز   تا نگردد هرگز بسوی هیچ باز
قصهٔ ابلیس این قصه یکیست   می ندانم تا کرا اینجا شکیست

جون

گر چه هر چه هست هم نومیدنیست | لعنت او گو بیا جاوید نیست
گر چه این دم بود نومیدیش کار | در امیدی می کند او روزگار

حکایت

بامدادی رفت ابلیس لعین | تا بدرگاه نبی العالمین
هم ز سلمان هم ز حیدر بار خواست | بر نیاید کو ز روز اکاذ راست
گفت پیغمبر که او را بار نیست | گو برو گو با بر من کار نیست
کی بود ابلیس ملعون مرد من | یا تواند دید هرگز گرد من
عاقبت جبریل می آمد دوان | گفت ره ده آن لعین را یک زمان
تا غم مهجوری خود گویدت | حال درد دوری خود گویدت
راه دادش پیش سید کل انام | چون درآمد کرد سید را سلام
گفت می دانم که نوشت باز نوش | ایش گو تو رفتی سوی معراج دوش
گفت هر سید که رفتم ای لعین | گفت دیدی عرش رب العالمین
گفت دیدم عرش و کرسی و فلک | جملهٔ اسرار آیات ملک
گفت دیدی عرش را از دست راست | گفت دیدم عالم نور و نور است
گفت دیدی بر جنب عرش اکمه | وادی منکر بیابان سیاه

گفت دیدم دور بود از راه من | گفت بود آن دست مطلع گاه من
گفت دیدی آن علم را سرنگون | آن علم آن منست ای رهنمون
گفت دیدی منبر بشکسته را | حق نهان بود این دلخسته را
منبرم آن بد مجلس گفتمی | خویش را از خلق را آشتی گفتمی
از ملایک هفصد و ده صد هزار | زیر آن منبر گرفتندی قرار
من روایت از خدا می کردمی | یک بیک را آشنا می کردمی
من چه دانستم که بیگانه منم | عاقل ایشان بدم دیوانه منم
ظن چنان بردم که هستم دولتی | بیخبر بودم ز طوق لعنتی
لعنتی را پنج حرفست آشکار | لام و عین و نون تا یا برکنار
پنج حرف آمد لعین ای عزیز | لام و عین و یم و واو و کاف نیز
پنج آن تست و پنج آن منست | ز لعنت آن تست و پنج آن منست
طوق پنج است و تاج تست پنج | آن من خاکست و آن تست گنج
گر چه هستی هم رسول و هم امین | طوق من می بین و این نگین
زانک من هر چند هستم تیز بین | تاج تو بینم نیم نومید نیز
من نیم نومید و تو ایمن مباش | بی نیازی می نگر ساکن مباش

منصبی کآغاز کار ابلیس داشت / قدر آن نشناخت زان سر می فراشت
چون نداران منصب نجاکی انبیا خوار / قدر دانست لیک از دست رفت کار
دید خورشید بی چیزه بود / آنچنان پر در بود و تیره بود

حکایت

صاحب اطفال زغم می سوخت / خارکش بودی تا شب بود و خفتی
بود بس درویش و پیر و ناتوان / مانده در اطفال و در محنت جوان
تا که بشکست تنش صد ره نخست / دست کی دادیش یک نان درست
خانهٔ او در میان دشت بود / ناگهی موسی برو بگذشت زود
دید موسی را که می شد سوی طور / گفت از بهر خداوند غفور
از خدا درخواه تا هر روز نیم / می فرستندی زجیری روز بیم
زانک تا یک کف دستم می دهد / دور کرده صد شکستم می دهد
خار باید کند هر روزی مرا / تا بدست آید مگر روزی مرا
از خدای خویش آن می بایدم / گر بسر فضلی دری بگشایدم
چون بشد موسی و با حق راز گفت / قصهٔ آن پیر عاجز باز گفت
حق تعالی گفت هر چه آن پیر خواست / هیچ در دنیا نخواهد گشت راست

لیک دو حاجت که من پیدا کنش / گر بخواهد آن روا گرددانش 170
باز آمد موسی گفت از خدا / نیست جز دو حاجتت اینجا روا
آن دو حاجت امرت آمد از اله / چیز دنیا هر چه میخواهی بخواه
مرد شد در دشت تا خار آورد / وان دو حاجت نیز در کار آورد
پادشاهی از قضا در دشت بود / پیر زن آن خارکش بگذشت زود
صورتی را دید پس صاحب جمال / در صفت ناید چون شد در سوال
شاه گفتا کیست او را بارکش / آن یکی گفتا که پیر خارکش
شاه گفتا نیست این در خورد او / کس نمیدانم بجز خود مرد او
در زمان فرمود زن را شاه دهر / تا که در صندوق بنهادند بشهر
چون نماز دیگر آمد خارکش / سوی کنج خویش آمد بارکش
دید طفلانرا جگر بریان شده / در غم مادر همه گریان شده
باز پرسید او که مادرتان کجاست / قصه پیش پیر بگفتند راست
پیر سر گردان شد و خون میگریست / زانکه زن هیچ نتوانست زیست
گفت یا رب بر دلم بخشوده / وین دو حاجت هم تو ام فرموده
یا رب آن زن را تو میدانی همه / این زمان خرسش کردانی همی

گفت این وقت ما عیش جو زهر | از برای نان طفلان سوی شهر
شاه چون با شهر آمد از شکار | گفت آن صندوق ای خادم بیار
چون در صندوق بگشادند باز | روی خرسی دید شاه سرفراز
گفت گویی او پری دارد نگر | هر زمانش صورتی باشد دگر
پس برید او را بجای خویش باز | تا بر ما آن پری ناید فراز
خارکش در شهر چون بفروخت خار | نان خرید و سوی طفلان شد بکار
دید خرسی را میان کوی کان | در گریز از بیم او طفلکان
خارکش چون خرس را آنجا بدید | گفتی صد تشنه یک دریا بدید
گفت یا رب حاجتی ماندست پس | همچنانش کن که بود این نفس
خرس شد حالی چنان کو پیش بود | در نکو می گو بیان زان بیش بود
چون شد آن اطفال را مادر پدید | هر یکی را دل ز شادی می پرید
مرد را چون آن دو حاجت شد روا | آمد آن فرتوت غافل در دعا
ناسپاسی ترک کرد آن ناسپاس | کرد حق را شکرهای بی قیاس
گفت یا رب تو نکو می داریم | قانعم گر همچنین بگذاریم
پیش ازین از ناسپاسی می گداخت | قدر آن کز پیش بود این دم شناخت

آن طفلان

171

المقالة السابعة والعشرون رفتن سالک فکرت پیش جن

سالک دلداده نادل دلیر | پیش جن آمد ز جان خویش سیر
که چو جان از انس پنهان آمدی | نی غلط کردم چو جان آمدی
مصطفی را لیلة الجن دیده | قصهٔ تعلیم ازو پرسیده
انس جان انس و جان داشته | در نهان سر نهان داشته
از لطافت پیروی در عور جسم | جان رود در جسم و جان در اسم
بیشتر ز آدم بعالم بوده | تا بعهد مصطفی هم بوده
سورتی و سوره قرآن تراست | هر زبانی در دهان گردان تراست
هر زبان مختلف کان در جهانست | هم بدانی هم بدان حکمت روانست
گر نهفتند و گر غیبت دهند | باز گویی آنچه از غیبت دهند
قبلهٔ ملک سلیمان دیده | حل و عقد درد و درمان دیده
حقهٔ تعلیق تکلیف آمدست | گاه دوزخ گاه تشریف آمدست
در دو عالم کار انسان اوفتاد | کانچه افتاد انس و جان را اوفتاد
آدمی را چون توانی اوفکند | هم توانی نیز ازو برداشت بند
بستهٔ بند خودم بندم گشای | سوی سر حق دری چندم گشای

در دو عالم کار انس و جان را اوفتاد

پیش تو بر بوی آن زین آمدم | وا کسی خوشدلی بجون زین آمدم
جن جو بشنید این سخن جانش نماند | یک پری کو می‌سلمانش نماند
گفت گفتم من پری جنت آمدم | زه بمردم جسته در گفت آمدم
گر سخن گویم زبانم او بود | هرچه گویم حال جانم او بود
گرچه عمری و جهان دیده‌ام | قوت و قوت ز استخوان خریده‌ام
هر زمان صد رخط و در خلوتم کشند | وز فسون در شیشه‌ام کشند
آتش من چون بود آب شما | می نیاوردم لحظهٔ تاب شما
لاجرم نه صبر و نه آرام من | زود سر برخط نهم ناکام من
زان بود گر نور ز شرح و نور غیب | گاه گویم از هنر گاهی ز غیب
لیکن این رازی که محجوب تو باز | هرگز از غیبم نبود این شیوه راز
روزگار خویش و من جنونی بری | در کند جون نیست این کار پری

پیر گفتش تا که گشتم ذو فنون | نقل مستی لجن می بینم جنون
هر کرا بوی جنون آمد پدید | همچو گوی سرنگون آمد پدید
هر که او شوریده جون دریا بود | هرچه گوید از سر سودا بود

خوابم

[illegible]

جون بگستاخی رود زیشان سخن | مرد کو دیوانه باشد رد مکن

حکایت

گفت با مجنون شبی لیلی براز | کای بعشق من ز عقل افتاده باز
تا توانی از خرد بیگانه باش | عقل را غارت کن و دیوانه باش
زانک گر تو عاقل آیی سوی من | زخم بسیاری خوری در کوی من
لیک اگر دیوانه آیی در شمار | هیچ کس را با تو نبود هیچ کار

حکایت

بود مجنونی عجب شوریده تن | گر جنون گستاخ می‌گفتی سخن
زاهدی گفتش که ای گستاخ مرد | این نکوی و که گستاخی مکرد
گفت ای جون مرا دیوانه خواست | هرچه این دیوانه گوید آن رواست
گر سخنهای خطا باشد مرا | چون نیم عاقل روا باشد مرا
هیچ عاقل را نباشد یاد کی | کو بپرواز دلی یکبار کی
با جنون از بهر آن در ساختم | تا دلم یکبار کی در باختم
عاقلانرا شرع و تکلیف آمدست | بیدلانرا عشق و تشریف آمدست
تو برو ای زاهد کم گوی تو | مرد نیستی ز طلب زر جوی تو

بیدلانرا باذر و بازن چکار | شرع را و عقل را با من چکار

حکایت

گفت آن دیوانه با عیشی چو زهر | روز عیدی بود بیرون شد مگر
دید خلقی نغز آراسته | هر یک از دست دگر برخاسته
او میان جمله می‌شد بیخبر | ژنده در بر برهنه پا و سر
آرزو کردش که چون آن خلق را | جامهٔ نو باشدش در عیدگاه
رفت او القصه در ویرانهٔ | پس خوشی آغاز کرد افسانهٔ
در دعا آمد که ای دانای راز | جامه و نانم چرا کاری بساز
چون بروز عید آن میخواستی | کین جهان خلق را آراستی
من چو خلقان نیز جان دارم بنی | نه لباس و نه نان دارم بهی
نندکن عیدی برای چون منی | کفش و دستاری پیراهنی
کرده‌ام این هر سه گفتم ما حضر | می‌نخواهم هیچ تا عید دگر
گر چه بسیاری بگفت آن بیقرار | می‌نشد چیزی که میجست آشکار
گفت دستاریم کن این لحظه راست | جامه و کفشم اگر ندهی رواست
مدبری بر بام آن ویرانهٔ | این سخن بشنود از دیوانه زود

173

ژنده دستاریش بود اندر جهان | سوی او انداخت و زوی شد نهان
چون بدید آن ژنده مجنون آشفت | گشت سودای و صفرا در گرفت
زود در پیچید و آسیر | سوی بام انداخت گفتا مال بگیر
این چو من دیوانه چون برسر نهد | جبرئیلت را به سر بر نهد
عاقلی گر گوید این شیوه سخن | هم بشرع عشق حد زن و هم زجر کن
این سخن گر عاقلی گوید خطاست | لیک از دیوانه و عاشق رواست
موسی عاشق امام غرب و شرق | چون همه تن بود سین اندر عشق غرق
بر زمین زد لوح توریة و شکست | کرد محکم ریش هارون را بدست
چون ز عشق افتاد آمد در آتش | حق نه زین کرد و نه زان وا خواستش
تا بدانی آنچه عاشق را رواست | گر کسی دیگر رواداری خطاست
که بود کان یک سخن گستاخ وار | از پی طاعت فزون آید بکار

حکایت

بیدلی بود است جانی بیقرار | سر برآورد ای و گفتی زار زار
کای خدا کس می نداند هیچکس | آنچه با من کرده‌ای تو هر نفس
این قدر دانم که تو دانی همه | پس مکن چیزی که بتوانی همه

174

بود وقت قحط بر سوی حرم / واو ندا داد از نیازی گرم

حکایت

آن یکی از دیوانه‌ای پرسید راز / کای فلان حق را شناسی ای مجاز
گفت چون نشناسمش صد بار من / زانکه گشتم چنین آواره من
هم ز شهرم هم ز خویشان دور کرد / دل ز من برد و مرا مهجور کرد
روز و شب در دست او وا داده‌ام / جمله من او را شناسم تا منم

حکایت

بود آن اعرابی شوریده رنگ / کرد روزی حلقهٔ کعبه بچنگ
گفت یا رب بندهٔ تو برهنه است / وی عجب برهنگی ام یک تنه است
کفش کانم نیز عریان آمدند / لاجرم پیوسته عریان آمدند
چند داری برهنه آخر مرا / جامه ده این زمان آخر مرا
من ز مردم شرم میدارم بسی / تو نمیداری چه گویم با کسی
مردمان چون این سخن کردند گوش / بر زدندش بانگ کای جاهل خموش
از طواف آن قوم چون گشتند باز / مرد اعرابی همی آمد بناز

آنچه با من میکنی در هر دمی / می برآید از دلت آخر همی
عزم جان داری زمین بر بوس دل / اینچه کردی هرگزت نکنم بحل

آن یکی دیوانه سر افراشته / سر بسوی آسمان برداشته
خوش زبان بگشاد و گفت ای کردگار / گر ترا نگرفت دل زین کار و بار
دل مرا بگرفت تا چند تا زین / دل نشد سیر ای خداوندا ازین

حکایت

آن یکی دیوانه بر برفی نشست / همچو آتش برف میخورد از دو دست
آن یکی گفتش چرا این میخوری / چیز الحق چرب و شیرین میخوری
گفت چه کنم من که گشتم تشنه کم / گفت از برف آن نکرد و هیچ کم
گفت حق را گو که میگوید بخور / تا شود این گشنگیت آهسته تر
هیچ دیوانه نگوید این سخن / میخورم نه سر پدید این را نه بن
گفت من سیری کنم نه نان کرف / گر دو سیرم راست گفت اما ز برف

اما ز برف

حکایت

آن یکی دیوانه یک گوهر خواست / گفت من نه بر کم این کار خداست
مرد مجنون گفتش ای شوریده حال / من خدا را آزمودم قحط سال

از قضا بستد روا از غیر جام داشت — کو بیا ملک جهان را نام داشت
باز پرسیدند ازو کای بی نوا — این که داد گفت که دهد جز خدا
جون نمی کفتم مرا این داد او — وین فرو بسته در از هم بکشاد او
آنجه کفتم بود آن ساعت روا — زانک به دانم من او را از شما

اوم

حکایت

بود مجنونی نکرده یک نماز — کرد یک روزی نماز آغاز باز
سایلی کفتش که ای شوریده رای — کو بیا خشنودی امروز از خدای
کهچنین کرمی بطاعت کردنش — سر نمی پیچی ز فرمان بردنش
کفت آری کرسنه بودم جو شیر — جون مرا امروز حق کردست سیر
میکذارم پیش او نیکو نماز — زانک با من او نکویی کرد باز
کار تو جون مردمان کن مرزمان — تا کنم من نیز همجون مردمان
عشق می باید از این شیوه سخن — خواه تو انکار کن خواهی مکن
شرع جون دیوانه را آزاد کرد — تو بانکارش نیاری یاد کرد

حکایت

جون تجلی بر رخ موسی فتاد — شور ازو در جمله دنیی فتاد

هر که او بر رویش افتادی نظر — پیش او در باختی حالی بصر
جون تجلی رخش پیدا شده — هر که دیدی دیده نا پیدا شدی
کر جه بستی او بهر نوعی نقاب — همجنان میتافتی آن آفتاب
کر نهان بودی رخش کر آشکار — می ربودی دیدها را صد هزار
رفت سوی حق و کفت ای پادشا — جون کنم با این رخ دیده ربا
دیده و سر در سر این شد بسی — می نیارد دید روی من کسی
امرش آمد از خدای ذو الجلال — کانکه در شوری کند تا کاه حال

حال

می برد خرقه در شور عشق — بی سر و بن کم شود در زور عشق
کر از آن خرقه کنی خود را نقاب — بر نیاید زان نقاب آن آفتاب
کر بشور عشق نیست ایمان ترا — این حکایت بس بود برهان ترا

یعنی تصدیق ترا

کر ازین کلشن ترا یک ذره نیست — سود و سودا امر ترا در خورد نیست
اهل سودا را که هستند اهل راز — نسبت با او که عنقا کاه باز
تا از ایشان ذره در قرب حق — بر جهان زاهدان دارد سبق

حکایت

کفت آن دیوانه بس بزرک بود — زیستن بروی بتر از مرک بود

در شکم نان بر جگر آب نداشت　　در همه عالم خور و خواب نداشت

از قضا یک روز بس خوار و خجل　　سوی نیشابور می‌شد تنگدل

دید از گاوان همه صحرا سیاه　　همچو صحرای دل از جرم و گناه

باز پرسید او که این گاوان کراست　　گفتند این یک عمید شهر ماست

رفت از آنجا چشمها خیره شده　　دید صحرای دگر تیره شده

بود زیر اسب صحرای نهان　　اسب گفتی بار می‌گیرد جهان

گفت این اسبان کراست اینجایگاه　　گفتند این هم هست آن پادشاه

رفت لختی نیز آن ناهوشمند　　دید صحرای دگر پر گوسفند

گفت آن کیست چندینی رمه　　مرد گفت آن عمیدست این همه

رفت لختی نیز تا دروازه دید　　ماه‌وش ترکان ز اندازه دید

هر یکی روی چو ماه آراسته　　جمله همچون سرو قد پیراسته

دل ز در گوش ایشان در خروش　　حلقه کان شهرشان حلقه بگوش

در جهان حسن از هر لشکری　　ختم کرده نیکویی و دلبری

گفت مجنون کین غلامان آن کیست　　این همه سرو خرامان آن کیست

گفت شهر آرای عمیدند این همه　　بندهٔ خاص عمیدند این همه

چون درون شهر شد آن ناتوان　　دید ایوانی سرش بر آسمان

کوفه دکانی ز هر سوی دراز　　عالی سرهنگ آنجا سرفراز

سر زمان خلق فراوان میرسید　　شور از آن ایوان کیوان میرسید

کرد آن دیوانه از مردی سوال　　کان کیست این قصر با چندین کمال

گفت این قصر عمیدست ای پسر　　تو کرا بینی که ندانی این قدر

مرد مجنون دید خود را نیم جان　　وز تهی دستی نبودش نیم نان

آتشی در جان آن مجنون فتاد　　خشک بر گشت و دلش در خون فتاد

ژنده‌ای بودش ز سر بر کند زود　　پس بسوی آسمان افکند زود

گفت گیر این ژندهٔ پر درد و غم　　تا عمیدت را دهی این نیز هم

چون همه چیزی عمیدت را سزاست　　در برم این ژنده گر نبود رواست

حکایت

نادلی از خویشتن دستان بود　　تنگدل از دست تنگی نان بود

چون برو شد بیکسی نانی دراز　　رفت سوی مسجد دل پر نیاز

روی را در خاک می‌مالید زار　　همچو زیر چنگ می‌نالید زار

راز می‌گفت ای سمیع و ای قدیر　　زود دنیا رفتنم خرده بی زحیر

زانک میدانی که چون درماندهام | ده درمیان خاک و خون درماندهام
گفت بسیاری چو سودی نداشت | خشمگین شد زانک بیهودی نداشت
گفت باری گر نمی‌بخشی زرم | این توانی مسجد افکن بر سرم
زین سخن دیوانه در خشم اوفتاد | زانک اندر سقف خشت اوفتاد
بام مسجد خاک ریزی ساز کرد | مرد مجنون کان بدید آغاز کرد
گفت یارب جلدی این را کی زمان | برسرم اندازی این سقف گران
هرکه زر خواهد تو انکارش کنی | بام مسجد بر سر انبارش کنی
جو نیست این را جلدی و آنرا نه | گر مرا بکشی تو با او آنرا نه
عاقبت چون خاک ریز آغاز کرد | جام در دندان گریز آغاز کرد
نیست چون بی روستایی هیچ عید | عید این دیوانگان والله فرید
زانک چون دیوانگان وقت بیان | روستایی نی در آمد این زمان

حکایت

گاو ریشی بود در برزیگری | داشت جفت گاو در طاق از خری
از قضا در ده وبای گاو خاست | از اجل آن روستایی داد و خواست
گاو را بز وقت حالی خر خرید | گاو ریش بود و خری بر سر خرید

حالی

چون گذشت از بیع ده روز از شمار | شد وبای خر در آن ده آشکار
مرد ابله گفت ای دانای راز | گاو را از خر نمیدانی تو باز

المقالة الثامنة والعشرون رفتن سالک فکرت پیش ملائکه

سالک از خون کرده دایم جگر رنگ | رفت پیش آدمی با عیش تنگ
گفت ای خورشید بینش آمده | قطب کل آفرینش آمده
قابل بار امانت آمدی | در امانت بی خیانت آمدی
این جهان و آن جهان را سروری | وی عجب تو خود ز هر دو برتری
هم ملایک جمله در خدمت تراست | هم دو گیتی جمله پر نعمت تراست
هم قناعت عرض شکر کاست | جنت و دوزخ همه در راه تست
هم کلام دوست از حضرت تراست | کن فکان در قبضهٔ قدرت تراست
طی شود هم آسمان و هم زمی | وز تو موبی را نخواهد بد کمی
جمله را در راه تو خواهند یافت | تا ابد با کار تو خواهند ساخت
از ازل ملک ابد خوانده ترا | خواستار از خویش طلبکرده تراست
از تو شد ای اهل گنج و مرد کار | گنج مخفی حقیقت آشکار
چون گدایی بود برتر از جهان | تا فتی بابستهٔ آن تشنه جان

کمی

تا گرفت آن گنج را بر قدر خویش — از هلالی آید بحجر اندر خویش
قدر داند قرب را از بعد راه — قربها دایم بجان دار انتباه
چون چنین ره سوی گنجی بر دهد — در طریق گنج رنجی بر دهد
گر بسوی گنج راهم میدهی — تا ابد از جاه جاهم میدهی
زین سخن شد آدمی بیهوش ازو — دل چو دریا آمدش در جوش ازو
گفت آنچه زآشکارا و نهان — کیست بی سر گردان تر از ما در جهان
بسته تکلیف و پندار آمده — نه شش نه کم بدیدار آمده
با جهان پر صعوبت پیش در — هر زمان بینی صعوبت بیشتر
هم بدین عالم بزیر صد حجاب — هم در آن عالم اسیر صد حجاب
آفتابش شود تاریک حال — گر بود یکدم ترا اینها زوال
زین چنین کاری که ما را اوفتاد — آتش اندر سنگ خارا اوفتاد
سنگ نتوانست بار آن کشید — وادمی بار چنان از جان کشید
ای دریغا رنج بردیم ما همه — زندگی ضایعت مردیم ما همه
غرقه دریای حیرت آمدیم — پای تا سر عین حسرت آمدیم
ماندئه که در حرص و کم در آز و ناز — گشته در غم ناز و نیاز

178 دور شو از ما چه میخواهی رهی — ورنه همچون ما در افتی ناگهی
زآدم این را چه مشکل کم طلب — گر رهی یابیست زآدم طلب
سالک آمد پیش پیر و بازخواست — پیش او بر گفت آن اسرار را
پیر گفتش هست جان آدمی — کل کل و خرمی در خرمی
هرکه او در جان مهام اوفتاد — هر دو عالم در دلش کم اوفتاد
ره بجان بردن بجانان بردنست — لیک اول ره سوی جان بردنست
هست جانان را بجان راهی نهان — لیک در دیدست آن راه از جهان

یعنی اوغری چیبول

جان گر آن ره باز یابد سوی او — تا ابد در دیده بیند روی او
چون جهان غیرت از هر سو بود — روی او در دیده دیدن و بود
هست راهی سوی دل هر شاه را — لیک ره بنهد دل کم اه را
کز برون جز شه بینا نبود — غم مخور چون در درون همخانه بود

حکایت

چون ایاز از چشم بد رنجور شد — عاقبت از چشم سلطان دور شد
ناتوان بر بستر زاری فتاد — در بلا و رنج و بیماری فتاد
چون خبر آمد بمحمود از ایاس — خادمی را خواند شاه حق شناس

گفت شاهان رو تا بنزدیک ایاز
پس بدو گو کای ز شاه افتاده باز

دور دم از روی تو زان دورم ز تو
گو غم و رنج تو رنجورم ز تو

تا که رنجوری تو فکرت کنم
یا تو رنجوری ندانم یا منم

گر تنم دور اوفتاد از هم نفس
جان مشتاقم نزدیک تو نفس

ماندهام مشتاق جان از تو من
نیستم غایب زمانی از تو من

چشم بد بدکار بسیار که
تا زبینی را چو تو بیمار کرد

این بگفت و گفت در ره زود رو
همچو آتش آی و همچون دود رو

پس مکن در ره توقف زینهار
همچو آب از ابر و میغ و برق وار

گر کنی در راه یک عشق درنگ
هر دو عالم بر تو گردانم تنگ

خادم سرگشته در راه ایستاد
تا بنزدیک ایاز آمد چو باد

دید سلطان را نشسته پیش او
مضطرب شد عقل و دور اندیش او

لرزه بر اندام خادم اوفتاد
گو بیا در رنج دارم اوفتاد

گفت با شه چون توان آویختن
این زمان خونم بخواهد ریختن

خود نه سوگند او که در ره هیچ جا
نه بایستادم نه بنشستم ز پا

می ندانم ذرهٔ تا پادشا
پیش از من چون رسید اینجا پگاه

179

شاه اگر او را کند باورم
گر درین تقصیر کردم کافرم

شاه گفتش نیستی مجرم درین
کی بری تو راه ای خادم درین

من همی در زدین دارم سوی او
زانکه شکیبم دمی نه روی او

هر زمان زان ره بدو آیم نهان
تا خبر نبود کسی را در جهان ن

راه دزدیده میان ما بسیست
رازها در صحن جان ما بسیست

از برون گر چه خبر خواهم از او
در درون پیوسته آگاهم از او

راز گویم هر دم از پیر و جوان
در درون با اوست جانم در نهان ن

جان چو گشته محو در جانان مدام
جان همه جانان بگیرد والسلام

گر چه در صورت بود رنگ دوی
جز یکی نبود ز روی معنوی

گرد و تا نه ریسمان پیدا شود
چون تو بر هم تابیش یکتا شود

تاب بود پیچ و بیچ

حکایت

گفت محمود و ایاز دلنواز
هر دو در میدان غزنین گوی باز

هر دو با هم گوی تنها باختند
گوی همچون عشق زیبا باختند

گاه این یک اسب تاختی گاه آن
گاه این یک گوی باخت و گاه آن

زار زوی آن غلام و پادشاه
گشت چوگان آسمان و گوی ماه

کرد میدان عالمی نظارکی | فتنهٔ هر دو شدند یکبارکی
شاه گفتش ای جهان روشن بتو | به تو بازی زمین یا من ز تو
گفت شه فتوی کند از رای خویش | شه یکی نظارکی را خواند پیش
گفت گو از ما که به بازد بگو | صفدر میدان که به تازد بگو
بود آن نظارکی صاحب هنر | گفت چشمم کور باد ای دادگر
گر شما را من دو تن می دیده‌ام | جز یکی نیست اینکه من می دیده‌ام
چون نظر کردم بشاه حق شناس | بود از سر تا قدم جمله ایاس
چون ایازست وانکه گفتم نهان | بود مغز اعضای او شاه جهان
گر دو تن را در نظر آوردمی | در میان هر دو حکمی کردمی
لیک چون هر دو یکی دیدم عیان | حکم نتوان کرد هرگز در میان
چون سخن شاه بشنید گفت آن مرد راه | گوهر بازو بر او انداخت شاه
تا بود معشوق را بر خود نظر | عاشق از وی کی تواند خورد بر
تا نظر معشوق را بر عاشق است | جان عاشق عشق او را لایق است
هر دو را با یکدگر باید نظر | تا خورد آن بر ازین این زان دگر
هر دو می باید یک ذات آمده | نی دو بودن در ملاقات آمده

180

حکایت

کودکی بود از جمالش بهره‌ور | مهر و مه در جنب رویش در بدر
از لطافت وز ملاحت وز خوشی | وز سر اندازی به تیغ و سرکشی
آنچه او را هست ای عجب کس آن نداشت | گر کسی بیدل بشد زو جان نداشت
عاشقش افتاد همچون سنگ و مست | در کمال عشق چون معشوق جست
هر چه بودش در ره معشوق باخت | وز دو گیتی با غم معشوق ساخت
خلق را گر اندک و بسیار نیست | از غم معشوق به زان کار نیست
رفته بود القصه آن شیرین پسر | سوی گرمابه بجویی آمد بدر
کرد روی خود در آیینه نگاه | دید روی الحق از خوبی چو ماه
از ره و از رخ دو رخ بنهاده مهر را | ماه دو رخ بر زمین آن چهره را
سخت زیبا آمدش رخسار خویش | شد بجنبید دل عاشق دیدار خویش
خواست تا عاشق ببیند روی او | رفت نازان و خرامان سوی او
بر رخ مه وش نقاب انداخته | آتش در آفتاب انداخته
عاشقش را چون از او آمد خبر | چون قلم پیش دوان آمد بسر
گفت یارب این چه فتح الباب بود | گوییا بخت بدم در خواب بود

از چه گشتی رنجه و چون آمدی — در کدامی شغل بیرون آمدی

گفت از جام میر غم چو ماه — روی خود در آینه کردم نگاه

سخت خوب آمد مرا دیدار خویش — خواستم مثل تو شد در کار خویش

دل چنانم خواست کز خلق جهان — جز تو کس رویم نه بیند این زمان

لاجرم از رخ فروهشتم نقاب — تا تو بینی روی من چون آفتاب

این بگفت و پیچه از رخ برفکند — چون شکر پاسخ بپاسخ درفکند

عاشقش گفتا نشست خوش بادرو — من شدم آزاد و تو آزاد شو

عشق تو از آن بود ای بسر — کز جمال خویش بودی بیخبر

نه ترا بر خود نظر افتاده بود — نه بت از خود فتح بگشاده بود

چون تو این دم خویش را خوب آمدی — لاجرم معشوق محبوب آمدی

من شدم فارغ تو هم با خویش ساز — عاشق خود باش و عشق خویش باز

شرط هر معشوق خود نادیدنست — شرط هر عاشق بخون گردیدنست

شرط معشوقی چو بشنیدی تمام — شرط عاشق چیست بی صبری مدام

عاشق آن بهتر که نه صبری بود — دل چو برق و دیده چون ابری بود

ور در عشق یکساعت صبور — نیست عاشق نیست از معشوق دور

او

سخت

خوش باد رو

من بر

ودیار بکر صوبا غرق اوله

181

حکایت

گفت روزی پادشاه عصر خویش — بر کنار بام شد بر قصر خویش

کودکی را دید زیبا و لطیف — مستمند و سخت پیری را ضعیف

زیر قصر آمد و زو پرسید حال — کرچه او را میدهی این گوشمال

گفت او را می بباید زد بسی — تا نیارد کرد این دعوی کسی

دعوی عشقش منش می بوده است — پس بسی روزست او فرسوده است

نه طلب کرده مرا نه جسته باز — مانده در عشق اینچنینی آهسته باز

از همه عالم گزیده او مرا — شد سه روز اکنون نه دیده او مرا

کرده او دعوی عشق از دیرگاه — زین بتر در عشق کی باشد گناه

شاه گفتا زین بتر باید شدن — هر دم از نوعی دگر باید زدن

صبر از معشوق عاشق چون کند — کی تواند کرد تا اکنون کند

هر که نه معشوق می گیرد قرار — کی توان بر ضرب کردن اختصار

زانک هر کو نان این دیوان خورد — بس قفا کو در قفای آن خورد

زدن

حکایت

صوفیی میرفت جانی پر غمش — پا کبازی زد قفای محکمش

چون قفای سخت خورد آنجایگاه / کرد آن صوفی نگر از پس نگاه
مرد گفتا از چه پس بنگرده / کیست باید خورد تا تو زنده

المقالة الثامنة والعشرون در رفتن سالک فکرت پیش آدم

سالک آمد پیش آدم خون‌فشان / تا از آن دم یابد از آدم نشان
گفت ای بنیاد فطرت ذات تو / دو جهان پرشور در آیات تو
تا ابد اعجوبهٔ عالم توی / احسن تقویم بنی آدم توی
در زمین و آسمان لشکر تراست / جسم و جان و جزو و کل یکسر تراست
مرکز دنیا و دین مطلق تول / نقطهٔ عالم صفی حق توی
هم توی بر صورت اصل آمده / صورت تو از صورتش فصل آمده
هم خمیر دست حق دایم تراست / جان بحق بی واسطه قایم تراست
هم دلت در اصبعین قدرتست / جان پاکت مرغ خاص حضرتست
چون تو در لا نقطهٔ مردم دهی / هشت جنت را بیک گندم دهی
طفل ره بودی که در زیر و زبر / سجده کردندت ملایک سربسر
باز چون در راه دین بالغ شدی / از دو عالم تا ابد فارغ شدی
گر ملک بسیار عالم دیده بود / کس پیامی زان همه نشنیده بود

جمله را تعلیم اسما از تو خاست / وز مسمی بهرهٔ جسم از تو خاست
چون تو استاد ملایک آمدی / جمله مملوک و تو مالک آمدی
از منی انجیری در خود من / درد من آموز ای هم اسم جد من
چند سوزم جان پرسوزم ببین / روز من شب شد شب و روزم ببین
آدم معصوم گفت ای مرد راه / می بباید شد ترا تا پیشگاه
پیشگاه دولت آن مصطفاست / پیش او شو تا شود این کار راست
گرچه من دانم دوای این طلب / نیست بی او این دوا کردن طلب
در حضور او ز ما دولت مخواه / دولت آنجا جوی و آنجا جوی راه
زانک فرد اولیا و انبیاست / جمله ره جویند در زیر لواش
هرکه در راه محمد ره نیافت / تا ابد گردی ازین درگه نیافت
دولت دنیا و دین در راه اوست / انبیا را قبلهٔ خلوتگاه اوست
دولت آنجا جوی و دین آنجا طلب / مرجع آید بعین آنجا طلب
پیش گیر اکنون ره عالم ببین / نوح در راه است او را هم ببین
سالک آمد پیش پیر سرفراز / در میان آورد با او نقد راز
پیر گفتش هست لقمم جزو و کل / عز را بر وقت بگرفته ذل

جسته از تخت خداوندی کنار / بندگی را کرده در ذل افتخار
از بهشت عدن آز لا آمده / در غم بنده شدن سالار آمده
بود نور قدس هم پیراهنش / خواست تا بیرون فتد از گردنش
زانکه او را بندگی مطلوب بود / لاجرم در بندگی محبوب بود
بندگی ترک جنت پاک کی / عاشق آسا از بهشت آمد بخاک

حکایت

بنده را امتحان می‌کرد شاه / خواند یک روزش به پیش خود پگاه
گفت این دم دامن من در سر آر / با منی از یک جیب آنگه سر بر آر
تا چو با من یک گریبانت بود / هر چه آن من بود آنت بود
جسم و جانم جسم و جان تو بود / هر چه هست آن من آن تو بود
بندهٔ نادان بجست از جایگاه / کرد بیرون سر ز جیب پادشاه
گشت با شاه جهان هم پیرهن / ذرهٔ نشناخت حد خویشتن
چون برون آورد سر از جیب شاه / خویشتن را سر ندید آنجا پگاه
شه چو در ناحرمتی بشناختش / تا که دم زد سر ز تن انداختش
هر که پا از حد خود برتر نهد / سر دهد بر باد و جان بر سر نهد

183

بنده را با ادب باید نخست / بندگی از وی کجا آید درست
چون بلای قرب لاجرم زد ور / سوی ظلمت آشیان آمد ز نور
دید دنیا گشت زار از خویشتن / لاجرم کرد اختیار خویشتن
نیست دنیا بد اگر کاری کنی / بد شود گر عزم دنیاداری کنی

حکایت

آن یکی در پیش حیدر داد کر / ذم دنیا کرد بسیاری بمکر
حیدرش گفتا که دنیا نیست بد / بد تویی زیرا که دوری از خرد
هست دنیا بر مثال کشت زار / هم شب و هم روز باید کشت و کار
زانکه عز و دولت دین سر بسر / جمله از دنیا توان برد ای پسر
تخم امروزینه فردا بر دهد / ور نکاری ای دریغا بر دهد
گر ز دنیا دین نخواهی برد تو / زندگی نادیده خواهی مرد تو
دایما در غصه خواهی ماند باز / کار سخت و مرگ سست و ره دراز
پس نکوتر جای تو دنیای تست / زانکه دنیا توشهٔ عقبی تست
تو بدنیا در مشو مشغول خویش / لیک در وی کار عقبی گیر پیش
چون چنین کردی ترا دنیا نکوست / پس برای دین ترا دنیا دار دوست

هیچ بیداری نه بیند روی او | کار کن تا ره دهندت سوی او

حکایت

پور الحکم کو در پی بیخویش داشت | قرب صد اشهب بر لگو بینش داشت
گرچه دار الملک حکمش بلخ بود | بلخ شد تصحیف یعنی تلخ بود
جان شیرینش که پر تعظیم بود | یافت تلخ بلخ کالا بسیم بود
چون غم فرزندش در آمد شاد شد | فقر چون دید از همه آزاد شد
گرچه روی دین ازو آراستند | شد بسوی حاکم تمکینش خواستند
بر در حمام در حال او فتاد | همچو مرغ بی پر و بال او فتاد
گفت چون در خانه شیطان مرا | نیست با دست تهی فرمان مرا
رایگان در خانه رحمن شدت | کی توان نتوان شدن نتوان — شدن
چون ببرید لقمه که سر کار جست | قصد دنیا کرده و عمری خون گریست
گر تو هم فرزند اویی خون گری | کم مباش از ابر ز اکنون گری — یعنی قابیلی
خون گری چون نیست بر گریه مزید | تا چشم افتاد چون خون شهید
نرگس چشمت گر آلود شبنمی | تند که قطره ز آب روت عالمی
قطره اشک تو در سودا و شور | آتش دوزخ بمیراند بزور

هرچه زینجای بری آن زان تست | نیک و بد در ره تو و در زمان تست 184
توشه زانجا بر گر آدم گوهری | کان بری آنجا گر اینجا آن بری

حکایت

گفت بوسعد آن امام از نبی | مجلسی میگفت از قول نبی
ره زده از در در آمد قافله | عزم حج کرده ولی پر مشغله
آمدند آن جمع بهر زاد را | در بر مجلس که ما را زاد خواه
زانک ما را ره زدند از کاروان | در ره حج باز گشتیم از میان
خواجه گفتا چون توان رفتن بشهر | عزم کرده حج اسلام اینت قهر
باز گشتن از ره حج را بنیت | هر که زین ره باز گشت آگاه نیست
گفت چندی مال بود است از قیاس | کز شما بردند مشتی ناسپاس
گفت هرچه از ما ببردند از شمار | می برآید آن دو بار ده هزار
خواجه گفتا کیست از اصحاب جمع | که برافروزد دل خلقی چو شمع
آنچه زیشان برده اند آسان دهد | هیچ تاوان نیست اگر تاوان دهد
عورتی از گوشه آواز داد | که چنین تاوان ترا نم باز داد
جمله خلق در عجب ماندند | در دعا گوییش از جان ماندند

رفت و درجی زر ده در پیش نهاد / مهر زر و زرینه که بودش نهاد
خواجه بنهاد آن همه سر روز و شب / گفت اگر کرد این پشیمان چه عجب
عورتی کز زن پشیمانی خورد / کی توان گفتن زنا را نی خورد
پیش آمد بعد سه روز آن زنش / پس نهاد آنجا دو دست زر بخشش
خواجه را گفت ای بخیل پشت و پناه / آن زر لقه از چه میداری نگاه
خواجه گفت این من ندیدم از کسی / از پشیمانیت ترسیدم بسی
گفت چندیش این معاذالله بگو / آن بدت آن ده و دیگر زین مگو
بر سر آن ده دو دست او بخیم / تا شوم آزاد و کل از کرده ام
گفت این او بخیم ای نامدار / بوده است از ما درین باد و کار
زان همه زرینه این یک بیش بود / لاجرم روز و شبم با خویش بود
خویشتن را دوش می دیدم بخواب / در بهشت عدن همچون آفتاب
آن همه زرینه در کف تنم / می ندیدم این دو دست او بخیم
گفتنم آخر چه باد کار ما درم / می نه بینیم می نباید دیگرم
حور جنت گفت از آن دیگر مگو / این فرستادی تو پس دیگر مجو
آنچه تو اینجا فرستادی بناز / لاجرم آن بهشت آوردیم باز

185

ذوالمنن گر صد جهانست آن تو / آنچه بزنیست تو آنست آن تو
گر درین ره بنگر آزاده ء / تو به بینی آنچه بفرستاده ء

حکایت

تو چو دانی بود الحق بیخبر / رفت پیش شیخ صلوای مگر
گفت من عمری چنین کردم ام / بی سر و بن سرنگون گردیده ام
همه بیابانها کشیدم بی شمار / هم شب و هم روز بودم بیقرار
نه بدیدم هیچ در عمر دراز / نه رسیدم من بهیچی مانده باز
شیخ گفتش تو غلط کردی مگر / کانچه جستی یافتی جان پدر
تو بهر کاری که رویت داشتی / یافتی چون کار آن پنداشتی
آنچه تو جوئی درین راه آن تو / گر وزیری کی ترا ایمان دهند
خواجه بس کور است و نادان بس بصیر / هرچه خواهی بی ده خدا لعنت کبیر
گر بخواهی بر دو چشمی زین جهان / کور میری کور خیزی جاودان
هر زمان زخمی زنی بر جان خود / در دو میدان مکر در میدان خود
یک نفس گوئی غم جان نیست / هر نفس چون ما زنان نیست
آنچه آدم را ز گندم او فتاد / عقل را از نفس هر دم او فتاد

یاد کرد او نفس را در هر نفس | کو بیا نام مهین نانست و بس
سایلی پرسید ازان شوریده حال | کفت اکر نام مهین ذو الجلال
می شناسی باز کو ای مرد نیک | کفت نانست آن بنتوان کفت نیک
مرد کفتش احمقی و بی قرار | که بود نام مهین نان شرم دار
کفت در قحط نشابور ای عجب | می کذشتم کرسنه جل روز و شب
نه شنودم هیج جا بانک نماز | نه دری بر هیج مسجد بود باز
من بدانستم که نان نام مهینست | نقطهٔ جمعیت دنیا و دینست
از پی نان نیست جون سک قرار | حق جو رزقت می دهد تو حق کدار
حق جو رزقت داد و کارت کرد راست | تو بخور و ز کس مپرس این از کجاست

حکایت

ابن ادهم کرد از رهبان سوال | کز کجا سازی تو قوت حسب حال
کفت از روزی دهنده باز پرس | روزیم او می دهد زو باز پرس
جون بظاهر روزی بینی حلال | هم مکن از باطن روزی سوال
تو که جان پاک مهر روزی کنی | تا زجا بی جاره روزی کنی
ای شده غافل ز مجروحی خویش | جند در بازی سبک روحی خویش

ای سبک دل کشته از خواب کران | وی بخورد و خواب قانع جون خران
تا نیابی تو بهم رنکی برون | کی شود از تو کران سنکی برون
جون بهم رنکی سبک کردی بجو کاه | در کشندت زو سوی بارکاه
کاه جون با کهربا همرنک بود | کهربا را زان بدو آهنک بود
بود مقناطیس جون آهن برنک | زان بهم رنکی در آویزش بجنک
جون کسی در اصل هم رنکی اوفتاد | دولتش ز آغاز هم تنک اوفتاد

حکایت

کفت شیخ کرکانی شمع شرع | می شد اندر رستاقی با جمع ترع
بود آن وقت نظام الملک خرد | اطلسش می یافتند از زیر برد
با کروه کودکان بی خبر | کوی میزد در میان رهکذر
شیخ را با قوم جون از دور دید | از میان رهکذر یکسو دوید
کفت بنشانید از ره کرد را | زانک کر کردی رسد این مرد را
جمله را بدبختی آرد بار از آن | هیج کس را بر نیاید کار از آن
شیخ کان بشنید و آن حرمت بدید | وز جنان طفلی جنان همت بدید
از بزرکی پیر کفت ای طفل خرد | بفکن آن جوکان که بختت کوی برد

خلق می کوشند تا طاعت کنند — پس نظام الملک آفاقت کنند
زین ادب زین خدمت و زین خوی تو — ای نظام الملک بردی کوی تو
کوی چون بردی بهل دیگر مباز — خواجهٔ چوگان بیفکن سرفراز

المقالة الثلثون رفتن سالک فکرت پیش نوح علیه السلام

سالک آمد نوحه کر پیش نوح — گفت ای شیخ الشیوخ و روح روح
عالمی دردی و دریای دوا — آدم ثانی و شیخ انبیا
خشک سال عالم از کنعان تراست — وی عجب عالم پر از طوفان تراست
اشک تو در نوحه چون بسیار شد — زان تنور گرم طوفان بار شد
کشتی اهل سلامت خاص تست — تا ابد دریای دین ز اخلاص تست
گر در آن کشتی نیاید مرکست — سر بسم الله مجریها بتست
تشنه تر از تو ندیدم هیچکس — لاجرم طوفانت آمد پیش و پس
گرچه عالم گشت پر طوفان تو — بیشتر شد تشنگی جان تو
تا بسر عشق در کار آمدی — تشنهٔ دریای اسرار آمدی
جمله بصورت آمد آن دریا ز نور — در جهان افکند طوفان تو شور
چون جهان را تشنگی بنشاندی — کشتی اهل سلامت راندی

187

همچو عشقم مرا جانی فرست — تشنه خواهم مرد طوفانی فرست
نوح گفت ای بیقرار نوحه گر — باز کن چشم از هم و در من نگر
تک زدم در راه او سالی هزار — تا که داد از خیل کفارم کنار
نه خوردم روز و شب عمر دراز — تا بصد زاری در من کرد باز
تو بدین زودی بدین در چون رسی — ور نخستین پایه بر سر چون رسی
صبری باید ترا ناچار کرد — تا توانی چارهٔ این کار کرد
گر دری خواهی که بگشاید ترا — وانچه جویی روی بنماید ترا
از در پیغمبر آخر زمان — همچو حلقه سر مگردان یک زمان
زانکه تا خورشید باشد راهبر — بر ستاره کی توان کردن سفر
گر بنور مصطفی جویی تو راه — پیش ابراهیم رو زینجا پگاه
سالک آمد پیش پیر ارجمند — قصه برگفت الحق دردمند
پیر گفتش هست نوح آرام روح — حق نهاده نام او از نوحه نوح
در مصیبت نوحه دایم مرد کار — نوحه بودش روز و شب از درد کار
تا نیابد درد این کارت پدید — قصهٔ این درد نتوانی شنید
گر تو خواهی تا شوی مرد ای پسر — هیچ درمان نیست جز درد ای پسر

کار

[illegible]

حکایت

کاملی گفتست از اهل یقین   گر جهودان جمله بگزینند دین
زآن واجدان نیاید دلخوشی   کز سر دردی کسی نی سر کشی
در ره این درد آید درد ناک   هم درین درد بود رفتن بخاک
زیسته در درد و مرده هم بدرد   رفته زین عالم بدان عالم بدرد

حکایت

عندلیبست ای بجستا فتاده کار   نیست بر شاخش چو مرغی قرار
جمله شب تا بروز او نعره زن   می درآویزد بیک پا خویشتن
جمله شب بیزاری میکند   ناله خوش خوش بزاری میکند
چون همه شب بر نیاید کار او   خون جگر یکقطره از منقار او
چون رود آن یکقطره خون از دل بیرونش   کدل چو دریا میشود زان قطره خونش
شور از آن یکقطره در دریا فتد   وآتشی زان شور در صحرا فتد
پس دگر شب باز کار آید او   همچنان در ناله زار آید او
چون نه سر دارد نه پایان کار او   نیست آخر نالهای زار او
تا ترا کاری نیفتد مرد وار   کی توانی ناله کرد از درد کار

درد

188

حکایت

پیرزالی بود با پشت دوتاه   کشته بود نوکش جوانی همچو ماه
پیش مادر آن جوان از ابو سیر   با زآوردند در خون جگر
پیرزن آمد بضعف از موی کم   سر برهنه موی کندن روی هم
کرده خون آلوده روی و جامه را   کرد خونین آه او صد منظم را
گرچه پشت گوژ بودش چون کمان   تیر آهش میگذشت از آسمان
آن یکی گفتش که تا ان ای پیرزن   رو بپوش و چادری بر سر فکن
زانک نبود این عمل هرگز روا   پیرزن در حال گفتا ای بی‌نوا
گر ترا این آتشستی در جگر   هم دوا میداشتی زین بیشتر
تا نیاید آتش من در دلت   این روا بودن نیاید مشکلت
چون نبودی مادر کشته همی   که توانی کرد چون من ماتمی
چون ترا می‌بینم از آزادگان   که شناسی درد کار افتادگان

حکایت

بود مجنونی بهشتا بود در   زو ندیدم در جهان دلخورتر
محنت و بیماری در سالها داشت   تن چو نالی و زبان بی ناله داشت

گفت آنجا هیچ هم دردم نبود — دست بر بین یکی مردم نبود
لیک اینجا یک برین دست هست — کس چه داند او بداند درد هست
لاجرم گر پیش او نالم رواست — کو بداند نالهٔ من از کجاست
تا نیاید هیچ هم دردی پدید — نالهٔ این درد نتوانی شنید
ذره زین درد اگر برخیزدت — دل بصد درد و گر برخیزدت
گر شود این درد دامن گیر تو — بس بود این درد دایم پیر تو
ور نگیرد دامنت این درد زود — گفت و گوی ماند او هیچ سود

حکایت

ناقلی در پیش آن شیخ کبیر — گفت هر روزی یکی دانندهٔ پیر
می کند ختمی و در عمر دراز — کار او اینست گفتم با تو راز
شیخ گفتا زان همه قرآن دمی — دامنش نگرفت یک آیت همی
گر گرفتی آیتی زان دامنش — نیستی پروای خواندن چون منش
درد او گر دامنت گیرد دمی — رستگاری یابی از عالم همی
بوی این درد از دل گر رفت تو — گر توانی برد بردی دست تو
عاشقا این درد از راه دراز — می شناسد ای عجب از بوی باز

سینه پر سوز و دلی پر درد او — لب بهم برخوان بی معجزه او
آنچه در کوها و در سرها کشید — کی تواند کوه آن تنها کشید
زو بپرسیدم من آشفته کار — کین جنونت از کجا شد آشکار
گفت یکروزی درآمد آفتاب — در گلویم رفت و من گشتم خراب
خویشتن را گفته‌ام زان روز کم — کم شود مرد و جهان زان سوز کم
بر سر او رفت در وقت وفات — نیک مردی گفت ای پاکیزه ذات
این زمان چونی که جان خواهی سپرد — گفت آنکه تو چه دانی و برد
کز ز کار افتاده کی داند کسی — جز ز کار افتاده کی داند کسی

حکایت

گفت دزدی را گرفت آن سرفراز — در میان جمع کردش دست باز
دزد نه دم زد از آن نه آه کرد — بر گرفت آن دست و عزم راه کرد
همچنان خاموش می پیمود راه — تا رباطی بود رفت آنجا پگاه — می برید
چون رسید آنجا خروشی در گرفت — ناله و فریاد و جوشی در گرفت
در فغان آمد بصد زاری زار — و ز نفیر خویشتن شد بی قرار
سائلی گفتش که با چندین خروش — زیر دار آخر چرا بودی خموش

حکایت

کشت لیلی پیش از مجنون هلاک / بود غایب آن زمان مجنون پاک
عاقبت مجنون چو باز آنجا رسید / آنچه نتوانست دید آنجا شنید
آن یکی گفت ای دل پرشور او / خیز تا با تو نمایم گور او
گفت حاجت نیست این با من بگو / زانکه من آن خاک بشناسم ببو
این بگفت و راه گورستان گرفت / نعره زن شد شیوهٔ مستان گرفت
خاک می بویید و در می شد تفت / تا که گور لیلی آخر باز یافت
ماتم آن ماه را تاوان بداد / ساعتی بیخود شد آخر جان بداد
چون بپای گور بر آمد جان پاک / در بر او دفن کردندش بخاک
زنده او از عشق جانان بود و بس / لاجرم نه او فرو رفتش نفس

حکایت

بود سلطان را زنی همسایه / کز نکویی داشت آن زن مایه
لشکر عشقش در آمد بی قیاس / شد بصد دل عاشق روی ایاس
از وصالش ذرهٔ بهره نداشت / ور سخن میگفت آن زهره نداشت
روز و شب از عشق او میسوختی / گه فرو مردی و گه افروختی

190 روزنی بودش حرم را روز و شب / سر بر آن روزن نهادی خشک لب
تا که بگذشتی ایاز آنجا یگاه / او بدیدی رویش از روزن براه
گاه بودی کو ندیدی روی او / بر گرفتی تیغ یک یک موی او
دل برفتی عقل از او زایل شدی / خاک زیر پایش از خون گل شدی
راز می گفتی مرا تدبیر چیست / وینچنین دیوانه را زنجیر چیست
هیچ کس را نیست از عشقم خبر / عشق پنهان چون کنم زین بیشتر
ای ایاز ماه روی دمی بنگر / درد بین زاری شنو شیون نگر
چند گردانیم در خون بیش ازین / من ندارم طاقت اکنون بیش ازین
بر دل من ناوک مژگان مزن / و آتش بیخودیم در جان مزن
عاقبت چون مدتی بگذشت ازین / طاقتش شد طاق و عاجز گشت ازین
کار عمرش جمله بر گل اوفتاد / خویشتن خوش در پنجهٔ مرگ اوفتاد
میگذشت القصه محمود و سپاه / آن زن از روزن بزاری گفت آه
آه او محمود را در گوش شد / گوییا از درد او مدهوش شد
گفت ای عورت چه کارت اوفتاد / که چنین جان بی قرارت اوفتاد
گفت روز عمر من آمد بسر / حاجتی دارم ز شاه ماه گر

راست کرد آن از کرم آن مایه را / زانکه حق واجب بود همسایه را
شاه گفت ای عورت حاجت بخواه / هرچه میخواهد دلت از پادشاه
گفت میخواهم مفرح شربتی / کز ایازت خورد جانم ضربتی
می نشاند بر زمینم هر زمان / زانکه می تابد چو ماه آسمان
شاه کار من بسازد یک نفس / زانکه در عالم ندارم هیچکس
زود بفرستد شه حکمت شناس / آن مفرح لیک بر دست ایاس
شاه گفتا گر دلت میخواستست / شربتی از من مفرح راستست
لیک اگر تو مردی و گر زنیستی / تو ایازم را نگویی کیستی
شاه گفت او را بجز بنده ام / گفت او را من بجان بگزیده ام
گفت اگر او را خریدی تو بجان / پس تو زنده جان زنان چون نی در جهان
گفت من جز عشق پاینده نیم / زنده عشقم بجان زنده نیم
شاه گفتا ای سر افکنده بعشق / چون تواند بود کس زنده بعشق
زن چو بشنید این سخن گفتا که آه / عاشقت پنداشتم ای پادشاه
من کان بودم که مرد عاشقی / نیست در عشق تو بوی صادقی
نیستی در عشق محرم چون کنم / هستی ای مرد از زنی کم چون کنم

پادشاه عالم آزاده کیست / نی چو من جانسوز و کارافتاده کیست
این بگفت و سر برو زن در کشید / جان بداد و روی در چادر کشید
پادشاه از مرگ او سرگشته شد / خاک راه از چشم او آغشته شد
چون زمانی اشک چون کوکب براند / دفن او فرمود پس مرکب براند
در زمان فرمود شاه حق شناس / تا بهشت خویش دفنش کرد ایاس
هر که او صد جان درین کار نیست / از درخت عشق برخوردار نیست
گر تو هستی اهل درد و مرد راه / درد خواه و درد خواه و درد خواه

حکایت

برد مجنون را سوی کعبه پدر / تا دعا گوید شفا یابد مگر
چون رسید آنجا که مجنون را / گفت اینجا کن دعا اینجایگاه
گو خداوندا مرا بی درد کن / عشق لیلی بر دل من سرد کن
تو دعا کن تا پدر آمین کند / بوکه حق این مهربانی کین کند
دست برداشت آن زمان مجنون مست / گفت یا رب عشق لیلی آنچه هست
می توانی کو صد چندان کنی / هر زمانم بیش سرگردان کنی
درد عشق او چو افزون کرده / هرچه داری تا بدل خون کرده است

چون همه عالم شود همرنگ خون / زان همه چون یک دلت آید برون
آن دل آنکه در حضور افتد مدام / شادی دل تا ابد گردد تمام

حکایت

شد جوانی پیش پیر نامدار / دید او را گفت در کنجی قرار
بود تنها هیچ کس با او نبود / یک نفس یک هم نفس با او نبود
گفت تنها می نگردی تنگدل / پیر گفتش ای جوان سنگدل
با خدای خویشتن ام در حضور / جمع تو زان شد تنگدل از راه دور
هر که او با همدم خود هم نشست / یکدم از ملک دو کونش خوشتر است

حکایت

لشکر محمود بیرون تاختند / در ظفر یک طفل هندو یافتند
طرفه شکلی داشت آن طفل سیاه / از ملاحت فتنهٔ او شد سپاه
آخرش بردند پیش شهریار / عاشق او گشت شاه نامدار
شد آتش گرم شد در کار او / یک نفس نشکفت از دیدار او
مهرجان شاخی نو از بخشش نشاند / لاجرم با خویش بر تختش نشاند
در و جوهر ریخت در پیشش بسی / وعدهٔ خوش داد از خویشش بسی

مهیج
جوان
شهر

192

طفل هندو در میان عز و ناز / گرد چون ابر بهاری گریه ساز
شاه گفتا از چه می گریی بزم / گفت ازان گریم که که مادرم
گفتی از محمود از صد گونه بیم / گفتی او بر هندوان زای تو مقیم
زان همی گریم که چندین گاه من / بوده ام از شاه بی آگاه من
مادرم کو تا براندازد نظر / پیش شه بیند مرا بر تخت زر
ای دریغا بیخبر بودم بسی / زانکه بی محمود چون ماند کسی

المقالة الحادیة والثلثون در رفتن سالک فکرت پیش ابراهیم علیه السلام

سالک جان گرفته بر خلت سبیل / چون خلیل باز شد پیش خلیل
گفت ای معمار دار الملک جان / خاک پایت قبلهٔ خلق جهان
ای سه گوهر را ستر از مرد و کون / را ستر زان کز که دید از هیچ لون
خویش در راه صد اصول انداختی / مهد و صبر را در اعور انداختی
جملهٔ ملکوت چون دیدی عیان / جان نهادی پیش جانان در میان
چون شدی از خویش وز فرزند فرد / لاجرم چیزی را گفتی که برد
پرده از روی جهان برداشتی / تا جهان را از جهان برداشتی
چون جهان بر یکدگر انداختی / حجت از وجهت وجهی ساختی

جون نبودی مرد دیوان پدر — قربت داودت حق ز قربان پسر
از وجود خویشتن پاک آمدی — زان در آتش چست و چالاک آمدی
در جهان معرفت بالغ شدی — از خود و از این و آن فارغ شدی
جون خلیل مطلق در راه تو — هم زجان نه هم زتن آگاه تو
جون ندارم من زجان و تن نشان — از رهت کردی بجان من فشان
آمدم مهمانت با کو باسع تیغ — تو نداری هیچ از مهمان دریغ
خواجه خلقت بدو گفت ای پسر — تا نباشی مدتی زیر و زبر
راه ننماید یک ساعت ترا — می نباید عالمی طاعت ترا
گرجه دولت داده‌ٔ بی علتست — طاعت او کار صاحب دولتست
گر تو باشی دولتی طاعت کنی — نه که طاعت نیز یکساعت کنی
جون جنین رفتست سنت کار کن — کار کن اندک مکن بسیار کن
جون تو مرد کار باشی روز و شب — زود بگشاید در تو این طلب
گر دهی می بایدت در درد و فا — حلقهٔ فرزند من زن مصطفی
دست از فتراک او یکدم مدار — گر قبولت کرد دیگر غم مدار
گر قبول او مسلم کرددت — کمترین ملکی دو عالم گرددت

193

گر بسوی مصطفی داری سفر — بر در موسی عمران کن گذر
سالک آمد پیش پیر پیش بین — پیش او بر گفت حال درد دین
پیر گفتش هست ابراهیم پاک — بهر خلقت عالم تسلیم پاک
هر کرا یکذره خلقت دست داد — هر دمش صد گونه دولت دست داد
اول خلقت محبت آمدست — آخرش تشریف قربت آمدست
از مودت در محبت ره دهند — ور محبت خلقت آنکه دهند
گر محبت ذرهٔ پیدا شود — کوه از نیروی او دریا شود

حکایت

عیسی مریم بمردی برگذشت — دید او را معبدی کرده بدشت
معبدی زیبا و محرابی درو — سبزه زاری چشمهٔ آبی درو
گفت هان ای عابد یزدان پرست — در چه کاری گفت در اینجا نشست
گفت عمری برگذشت ای نامدار — تا بطاعت می گذارم روزگار
حاجتی دارم درین عمر دراز — بر نمی آید خدای کارساز
گفت حاجت چیست می خواهی ز دوست — گفت یکذره محبت کان اوست
عیسی آن حاجت برای او بخواست — پس برفت و حاجتش افتاد راست

بعد ازان عیسی رسید آنجایگاه / دید آن معبد نهان در خاک راه
خشک گشته چشمهٔ آبش همه / پاره پاره گشته محرابش همه
گفت الهی روشنم کن این وراست / کو کجا شد وین خرابی از چه خاست
گفت اینک بر سر کوهست او / پای تا سر کوه اندوهست او
رفت عیسی بر سر کوه ای عجب / دید او را زرد روی و خشک لب
در تحیر ماند و افسرده باز / می ندانستش مسیح از مرده باز
بر تنش هر موی در دردی دگر / هر زمان بر روی او گردی دگر
سرنگون در خون و خاک افتاده بود / مرده و چشمش در خاک افتاده بود
گر عیسی هم سلامش هم خطاب / نه جنبش آمد ازو و نه جواب
حق تعالی گفت با عیسی براز / کای عجب اینجنین شد از نیاز
ذره‌ای از دوستی میخواست او / چون بدادم از همه برخاست او
از وجود خویش ناپروا بماند / محو گشت و نه سر و نه پا بماند
گر زیادت کردمی یکذره من / ذره ذره گشتی این بیخویشتن
با محبت درنگنجد ذره‌ای / نیست مرد دوستی هر غره‌ای
در محبت نام عزی بایدت / در درون کعبه دیری بایدت

194 چون نماند در دل از اغیار نام / بهر از محبوب برخیزد تمام

حکایت

پادشاهی بود مجنون را بخواند / پیش تخت خویش بر کرسی نشاند
گفت چندین در جهان صاحب جمال / تو چرا گشتی ز لیلی گنگ و لال
پس بتان را خواند از هر سوی او / عرضشان می داد پیش روی او
گفت ای مجنون ببین کین یک نگار / هست نیکوتر ز چون لیلی هزار
لیک مجنون سرنگون بود پیش / ننگرست از سوی یکمه پاش پیش
پادشاهش گفت آخر درنگر / پس ببینی چندین نگارستیم بر
تا زهم بکشاید آخر مشکلت / عشق لیلی سرد گردد بر دلت
از سر دردی زبان مجنون گشاد / وز دو چشم چون فشان خون گشاد
گفت شاها عشق لیلی سرفراز / در میان جان اسیرانست باز
بر گرفته برهنه تیغی بدست / میخورد خون من مخمور مست
گر بغیر او کنم یکدم نظر / خون جان خود بریزد بیخبر
روی یوسف دیدن و بر زیستن / وانگهی سوی دگر نگریستن
چون بود دیدار یوسف ماحضر / در نیابد هیچ پیوندی دگر

گر تو خواهی بود مرد اهل راز / تا ابد منگر بسوی هیچ باز
زانک کو جای نظر خولی فکند / بر کن از خویشش سر خولی فکند

حکایت

پادشاهی را غلامی خوب بود / گوییا یوسف دوم یعقوب بود
رنگ رویش رنگ زر گلنار را / هیچ مویش زهره داده مار را
مه همی جستی که مشکر اندام بود / چوب خشک از شکر او بادام بود
از دهان او سخن در هیچ هیچ / چون رسیدی با میانش هیچ هیچ
چون دهانش نقطهٔ موهوم بود / عقل اگر زو گفت نامعلوم بود
آب کوثر بی لب او تشنهٔ / تیغ حیدر بر کشش دشنهٔ
عشق گرم او که جان را ساخته / عقل را در زهد خشک انداخته
پادشاه از عشق او دلداده بود / کارش افتاده ز کار افتاده بود
شب چو جامه برکشیدی پادشاه / آن غلامش جامه پوشیدی بگاه
آبش آلودی نشستی پا و دست / جامه افکندیش بر جای نشست
عفو و جلابش نهادی پیش در / خدمتش کردی بهر دم بیشتر
شه چو بنشستی بتخت و بارگاه / یک نه کردی بر غلامش همچو ماه

سوی او هر لحظه می نگریستی / پیش او می مردی و می زیستی
می ندانست او که با او چون کند / این قدر دانست کو دل خون کند
تا چو در خون خوردن آید آن نگار / بو که دردی بر دلش گیرد قرار
بامداد از پیش شاه آمد وزیر / دید پیش شه سر آن بی نظیر
سر برین آن غلام همچو ماه / پس چو ابری زار و گریان

پادشاه

حال پرسید از شه عالی مقام / گفت آری بامدادی این غلام
رفت تا آیینه آرد پیش شاه / کرد در راه اندر آنگه آیینه نگاه
روی آیینه سیه بود از دمش / کشتمش از خشم و کردم ماتمش
تا دگر نه حرمت نکند غلام / شاه را حرمت نگه دارد تمام
من چو بخواهم همدمش در عالمی / ز آینه می ساخت خود را همدمی
هر کرا آیینه باشد پادشاه / کژ باشد گر کند در خود نگاه
روی از بهر چه دید آن غلام / من بخواهم آینه او را تمام
گر بجلت آید پیش تو / پیش آی از ذات خود بیخویش تو
گر طفیلی پیش آلایش آی / ورنه با خویشی همه با خویش آی

حکایت

علت محمود را گشت آشکار | شد بیهوش سه روز و شب زکار
در سه روز و شب نجنبید او ز جای | عقل زایل تن در افتادی ز پای
وی عجب زانکه که شاه حق شناس | شد ز هوش از هوش رفته بد اساس
روز چارم شاه چون هشیار گشت | آن غلام از بیهشی بیدار گشت
چشم چون بگشاد از هم پادشاه | دید ایاس خویش را آنجا پگاه
گفت تو کی آمدستی ای غلام | گفت این ساعت زهی حالی مقام
گر کوای صحبت سلطان طلب | تا در آموزی تو بیجا حیل ادب
چون خلیفه زادهٔ حق ترا | کی کند اندر گدا طبعی دغا
شد سه روز و شب که بر بالین شاه | هست بیهوش او و چون شاه اینجا بگاه
نه ازو بگذرد جنبش و نه ایم | نه ازو حرفی سخن بشنیده ایم
وانگهی گوید که اکنون آمدم | من بر و زین کذب بیرون آمدم
شاه گفتش ای غلام نه فروغ | در بر من از چه میگوئی دروغ
گفت هرگز در دروغم نیست راه | لیک چون باشد وجودم غرق شاه
شاه چون بیخود شود بیخود شوم | چون بخود باز آید او با خود شدم
از سر خویشم وجود حاضر نیست | این سخن جز از سر اخلاص نیست

چون وجود من از شه یار | کی شود بی او وجودم آشکار
بنده دایم از تو موجود است و بس | خود که باشد بنده محمود ست بس
جهد کن پیش لعل ای خود پرست | تا ز خلعت ذرهٔ آری بدست
گر شود یکذره خلعت حاصلت | یا ز خنده آفتابی در دلت

خطاب

این بدست این گم در روز جزا | بازخوانند امتان را انبیا
زانک فردا دوستانش را بناز | تا ابد دایم بحق خوانند باز
دوستی نبود که در وقت بلا | از خلیل خویش یاد آید ترا
گر ترا نقدست در خلوت مقام | نقد جانت ذکر حق باید مدام

حکـ

خواجه را طوطی چالاکی بود | زهر با سر سبزیش تریاکی بود
مدت یکسال می دادش شکر | تا بنطق اندر شکر ریزد مگر
روز و شب در کار او دل بسته بود | در شتابی نطق او بخسته بود
گرچه می دادش شکر سالی تمام | او نگفت از هیچ وجهی یک کلام
عاقبت کار از وی ناخوش فتاد | در سرای آن خواجه را آتش فتاد

چون بکرد آن قفص آتش پدید   تف آن در طوطی مسکین رسید
گفت هان ای خواجه زنهار الاماز   ورنه در آتش بسوزم این زمان
خواجه گفتش چون چنین کاری نبار   آمدت از من چنین وقتی ببار
در کشیدی دم شبانروزی تمام   از کجا آوردی اکنون این کلام
چون ز بیم جان خود درماندی   از قصور عجز خویشم خواندی
از برای خویش پیشم خواندهٔ   دفع آتش را بخویشم خواندهٔ
گر نکردی آتش جان بیز از   با منت هرگز نبودی هیچ کار
یار من پیوسته چون یار آمدت   اینچنین وقتی ز من یار آمدت
چون نکردی یاد من بیگانه وار   تن کنون در سوز ده پروانه وار
هر که در آتش چو ابراهیم نیست   گر بسوزد همچو طوطی بیم نیست
تا نیفتد کار در کار ای پسر   کی ز کار افتاده گیرد با تو خبر
هست خلقت غیر کار افتاده کی   گر خلیلی کم طلب آزاده کی
راه تو زیر و زبر افتاده است   زانکه بیهوده بتر افتاده است

حکایت

کرد آن دیوانه را مردی سؤال   گفت هان چونی تو ای شوریده حال

گفت بر سر بهلوی گشتم براه   هم بسر من آمدم بیگاه و گاه

المقالة الثامنة والثلثون رفتن سالک فکرت پیش موسی علیه السلام

سالک آمد پیش موسی ناصبور   مرهم موسی ندید و کوه طور
گفت ای نور دو عالم ذات تو   نه فلک در یک زمان آیات تو
ای بشب گنج الهی یافته   از شبانی پادشاهی یافته
در شبانی گوسفندی بد سرشت   بیک یک شب آن همه گردی بدست
تو چو در آتش که با چندین رمه   آن همه حاصل کنی با این همه
از کلیمی آمدی برقی کلیم   در شبانی پادشه گشتی مقیم
در همه آفاق دوران و شبان   اینچنین روزی نیابد یک شبان
روزیت چون در شبانی شد قوی   در شبانی ختم کردی شب روی
چون شنیدی انی انا الله گوش تو   هفت دریا خاست از یک جوش تو
آتش حضرت زراهت در ربود   گر بابی حق جوکا هست در ربود
بود تا آتش زتو صد ساله راه   تو بیک جذبه شدی آنجایگاه
کرد آن آتش جهان بر تو فراخ   ای همه سرسبزیت از سبز شاخ
چون شدی بی خود ز کار اصطناع   کرد جان تو کلام حق سماع

از عجب چون این کلام آمد بدر / گشت یکباره خجل داودی گر
صدر جهان پر عقد بایستی و شر / تا شدی آنجا که جاوید گوش
اینچنین دولت که جاوید آن تراست / خاص سلطانی بر و سلطان تراست
گر کنی یکذره دولت قسم من / در دو عالم با سر آید اسم من
موسی عمرانش گفت ای سوخته / تا نکردی آتش افروخته
جان نسوزی تن نترسای تمام / ره نیابی سوی جانان والسلام
اول از هستی صفت بیزار شو / پس بعشق نیستی درکار شو
گر شوی در نیستی صاحب نظر / در جهان فقر گردی دیده‌ور
فقر کلی نقد جان مصطفاست علیه السلام / چون قبول او نیابد فقر راست
چون بدیدم فقر و صاحب همتش / خواستم از حق تعالی امتش
چون تو هستی امتی او شاد باش / بندگی او کن و آزاد باش
راه او گیر و هوای او طلب / در رضای حق رضای او طلب
منقطع دل گردی تو و زانسست دور / زنده کن جان از دم صاحب زبور
سالک آمد پیش پیر پاکذات / شرح دادش آنچه بود از مشکلات
پیر گفتش جان موسی کلیم / عالم عشقست و دریای عظیم

امتش

198.
نت

در جهان عشق او دارد سبق / عشق او را می‌سزد الحق بحق
عشق دولتخانهٔ مرد و جهانست / هرچه عاشق نیست داوش در بهاست
روی می باید ز جان خویش شست / تا بود در عشق مرغ جانت چست
عاشقی در عشق اگر نیکو بود / خویشتن کشتن طریق او بود
هر کرا با عشق دمسازی فتاد / کمترین چیزش جان بازی فتاد

خاتمت

میرزادی بود بس خورشید چهر / از قدم تا فرق همچون ماه و مهر
مشکمویی تنگ‌چشمی دلبری / بهره و لعلش همچو شیر و شکری
چون بترکی گفتنش را آمدی / در دندانش شکرخا آمدی
هر زمان عمدا ز پس کردی نگاه / وا فکندی صبح در زلف سیاه
هر که زلف او به پیش افکنده دید / خویش را در پیش زلفش بنده دید
بامدادان کو برون می آمدی / از لب او بوی خون می آمدی
با کمان و تیر آن عالم‌فروز / برگرفتی راه صحرا روز روز
چون گرز استادی و تیر انداختی / عالمی را در ستیز انداختی
چون نهادی تیر ترکش در کمان / خلق سرگردان شدندی هر زمان

199 مرد عاشق چون شنید آواز او — پس برید آن نیکویی و ناز او

همچو باران گریه بر وی فتاد — راست گویی آتشی در وی فتاد

گفت از آن این کار کردم از تغیر — تا توام گویی چرا کردی چنین

تیر چون از شست تو آید برون — گو بر آر از سینهٔ من جوی خون

هرچه از دست تو آید خوش بود — گر همه دریای پر آتش بود

بود با زلف توام راز نهان — هیچ محرم می‌ندیدم در جهان

دور دیدم زلف چون زنجیر تو — باز گفتم راز خود با تیر تو

من چه سگ باشم ترا ناسازکار — تا مرا تیر تو باشد رازدار

کاشکی من صاحب صد جان همی — تا همه بر تیر تو افشان همی

نیم جانی بود از عالم مرا — از هزاران جان بهست این دم مرا

کی کنم از نیم جانی یاد من — گر هزاران جان شدم از لامن

گر بجان آمد مرا در عشق کار — پیش جانان خوش بهم جان زار زار

خوش بگفت این را و خوش بسپرد جان — لاجان گران نخرید بود ارزان بدل

گر تو بر جان لرزی و بر تن مدام — صعوه‌یی ارزن نمی‌ارزی تمام

کم تو بر جان لرزی و که بر تنی — چند لرزی چون نیرزی ارزنی

هر کسی گر ناوک مژگانش خاست — ابرویی همچون کمانش کرد راست

جمله می‌مردند چون راهی نبود — هیچ کس را زهرهٔ آهی نبود

عاشقش افتاد آتش پا نهاد — بیزاری بیدری خواهان

جان او می‌سوخت دل خود رفته بود — زانکه پیش از جان دلش آشفته بود

گفت تا جانست با دمساز خویش — کی توانم گفت هرگز راز خویش

چون بیک جو می‌نسنجد عالمش — کی بود از چون منی یک جو غمش

می‌نبودش صبر نی او دردناک — کرد از شوق رخش عزم هلاک

موضعی کان تیرزاد آنجا پگاه — تیر می‌انداخت هر روز پگاه

بود از بهر هدف یک کوچه خاک — شد نهان در خاک عاشق دردناک

خویش را در خاک پنهان کرد چست — مرگ را بنشست و در از جان بشست

چون دگر روز آمد آن شهزاده باز — خاک کرد از تیر آن خونخوار باز

آنچنان تیریش زد بر سینه سخت — کز شکاف تیر او شد لخت لخت

عاشقش از خاک بیرون کرد سر — جملهٔ آن خاک در خون گشته تر

تیرزاده کان بدید از دور جای — باز می‌نشناخت از غم سر ز پای

سوی عاشق رفت و گفت ای شوخ مرد — این چرا کردی و هرگز این که کرد

تا یکی همچون زنان پرده‌گی — مرد عاشق باش تن بی افسردگی

زندگانی اینچنین کن گر کنی — جان فشانی اینچنین کن گر کنی

حکایت

نوح منصور آن شهنشاه جهان — یک پسر داشت ای عجب ماه جهان

یوسفی کز نوح یعقوبیش بود — بیش از اندازه بی‌خویش بود

رخش حسن او چو کرد انگیختی — از نفسها بار سر انگیختی

زلف او در سر فکندن کاملی — در سر افکندن بهر موئیش دلی

چنبر زلفش رسن اندر رسن — حلقه در حلقه شکن اندر شکن

صد هزاران تاب در رویش بود — آری آن بت آفتاب خویش بود

چون بشیرینی جمال افروختی — از حیا چون نی شکر می‌سوختی

پرده از رویش چو فتح الباب کرد — مهر و مه را روی او در تاب کرد

تخته پیشانیش از سیم بود — جمله را تا بود آنجا بیم بود

زلف او چون کافری بوسته داشت — تخته سیمی از آن بر بسته داشت

قوس او از بارغ همچون پر زاغ — هر نفس صد باز صید او بداغ

تیر چشمش تنگ چشمی کرده داشت — عقل را در تنگ و تیر آورده داشت

200

خال او بر روی او در حال بود — عقل و جان سر بر خط آن خال بود

از دهانش خود سخن گفتن خطاست — زانکه آنجا نکته در تنگناست

بسته‌اش خاتم آمده — لعل و یاقوتش و خاتم آمده

رسته دندان او بر بسته بود — در همه بازار حسن آن رسته بود

گر بخندی دمی آن سیم بر — در زمان از تنگ رستی نیشکر

از زنخدانش سخن چون اینست — زانکه آنجا گوی سر گردانیست

سبق گوی حسن رویش تا بماه — گوی او بر ماه و پس در گوی ماه

در میان گوی او چاه آمده — ای عجب آن چاه بر ماه آمده

از خط او هیچ نقصانی نبود — ماه را از عقد تاوانی نبود

لیک که نوح آن سیمین ملیح — خط بزد یعنی بیاض آمد صحیح

گرچه عقلم شرح او نیکو دهد — لیک او باید که شرح او دهد

آنچنان روئی که آن او سزد — شرح آن هم از زبان او سزد

گشت مردی از سپاه شهریار — عاشق او عاشق بس بی‌قرار

بی رخش از بس که خون بگریستی — همچو لاله غرقه در خون زیستی

بی لبش از بس که ماتم داشتی — گوئیا صد مرغ در مردم داشتی

ز خطش از بس که در خون آمدی / از شفق گویی که بیرون آمدی
در غمش از بس که سرگردان شدی / گوییا یک گوی صد چوگان شدی
هر زمان یک درد او صد بیش گشت / خویش را می‌کشت تا بیخویش گشت
شاه را از عشق او آمد خبر / پای رنج آنجا فرو افکند سر
گفت فرمایید تا فردا پگاه / در فلان صحرا بود عرض سپاه
پس پسر را گفت شاه نامور / جامهٔ زیبا فرو پوش ای پسر
شانه کن مرغول زلفت از گلاب / گرد بنشان از رخ چون آفتاب
اندکی آرایش مکن بسیار کن / هر چه بتوانی همه بر کار کن
مرکب رهوار زیبا بر نشین / عرض فضل عید بود فردا بر نشین
روز دیگر سوی صحرا رفت شاه / عرض افتاد از همه سوی سپاه
شاه با شهزاده و صاحب نظر / هر کسی می کرد ناز با لا نظر
شاه با صاحب خبر گفت آن زمان / کان جوان عاشق آمد در میان
دست بر زانوی من زن آن نفس / تا بدانم من که کیست آن هیچکس
چون زمانی بود هم پهلوی او / دست زد آهسته بر زانوی او
کرد شه آنجایگه حالی نگاه / دید برنایی چو سروی زیر ماه

گرد مه خط سیاه آن ماه بود / سربسر پیچان سیاه آن ماه بود
هم قبای سخت نیکو در برش / هم کلاه شعشعه زر بر سرش
هم سلاحش چست و هم او چست بود / سربسر پیچان گوییا از عشق بر ریز
چون فرود آمد به پای عرضگاه / در پسر می کرد دزدیده نگاه
شاه پسر را گفت از اسپای زیر / باز کن بند قبا زود ای دلیر
در میان این سپاه ای نیکبخت / در برش گیر و ببی بنشان سخت
روی بر رویش همی نه هر نفس / همچنان می باش تا گویم که بس
آن پسر حالی بجای آورد راز / می شد و بند قبا می کرد باز
ای عجب هر بند کو بر می گشاد / صد گره بر جان عاشق می فتاد
شد بر برنا بغارت کردنش / دست چنبر کرد گرد گردنش
بعد از آنش آورید در زیر قبا / محکمش میداشت از بیم فنا
هم بر بری همچنان میداشتش / از بر خود هیچ می نگذاشتش
گه نهادی روی خود بر روی او / گاه بستی موی خود در موی او
وی عجب درویش و پس چندان سپاه / خیره می کردند در هر دو نگاه
تا که آواز آمدش از شهریار / کای گرامی دست کوته کن زو بدار

چون پسر کرد از بر خویشش رها | بر زمین افتاد و جان شد زو جدا
چون جدا می‌گشت جانان از برش | رفت با جانان بهم جان از برش
زان قبا تنگ آمدش با جان خویش | کو بقا پوشید با جانان خویش
جان با جانان بهم در یک قبا | چون تواند گشت از و یکدم جدا
لاجرم جانان چو عزم راه کرد | پیش از و جان قصد منزلگاه کرد
بر سر ره مسجدی بود آن شاه | هم پدر هم مادرش آنجا نگاه
شه جوابا گفت تا بشستند پاک | پس در آن مسجد نهادندش بخاک
سایلی پرسید از آن ره روز بر | گفت دعوی که عشق این پسر
خواستم تا باخبر گردم ز راز | کان حقیقت بود اصلا یا مجاز
چون حقیقت بود و مرد کار بود | لاجرم از عشق برخوردار بود
گفت چون برنای عاشق شد هلاک | اندر آن مسجد چرا کردی بخاک
شاه گفتش هر که بر درگاه ما | کشته شد در دوستی راه ما
هم ز ما باشد یکی از ما بود | گر چنین عاشق بشوی زیبا بود
هر که او در عشق آتش بار نیست | ذره با سیر عشقش کار نیست
آتش از گرمی عاشق مرده شد | پس ز خجلت همچو یخ افسرده شد

جدا

حکا

گفت مجنون بر بیابانی مقیم | بود آنگاهی زمستانی عظیم
آتشی برکرده بود آن بیخبر | گرم می‌شد دل ز آتش گرم‌تر
از بر لیلی کسی آمد فراز | گفت ای از یار خود افتاده باز
چه خبر داری ز لیلی بازگوی | من نیم بیگانه با من راز گوی
گفت این دارم خبر کان سیمبر | هست از جان کندن من بیخبر
این بگفت و دست در آتش گرفت | تا که آتش جمله خاکستر گرفت

حکا

گفت چون یعقوب بر عزم سفر | رفت از کنعان برون پیش پسر
مصریان بی‌پا و سر برخاستند | پای تا سر مصر را آراستند
چون زلیخا را خبر آمد ازین | نه بپا آمد نه بر آمد از زمین
ژنده در سر گرفت آن بیقرار | در میان خاک ره بنشست خوار
یوسف صدیق را در رهگذر | او فتاد القصه بر آن بیدل نظر
تا زلیخا نه بود بر گشتش بدست | برد حالی سوی آن مجنون بمست
برکشید از دل دمی آن سوخته | تا زلیخا نه گشت از آن افروخته

ای عجب چون گشت آن آتش بلند / تا زبان نه یوسف از دست او فکند
پس زلیخا گفت ای پاکیزه دین / نیست درخورد جوانمردیت این
آتشی کز جان من آید برآ / تو بدست اندر نمیدادی نگاه
سالها این آتشم پر بود جان / گر ترا در دست باشد این یک زمان
آنچه در عشق تو از جانم دمید / یک نفس در دست نتوانی کشید
تو سر مردان دینی من زنی / این وفاداری بود با چون منی
شرح دادن حال عاشق جاودان / از عبادت برترست و از بیان
گر زبان گوید دو گیتی سالها / هم نیارد داد شرح آن حالها

حکایت

یک شبی محمود شاه حق شناس / خواست می تا مست شد خالی ایاس
دلهٔ چندانش بپای جام / گرد دو عالم بیخبر آن غلام
عاقبت چون پارهٔ شب درگذشت / وان غلام از کار بیخود مست
شاه خالی کرد حالی جایگاه / تا ایاس آنجا بماند و پادشاه
ساعتی بنشست شاه حق شناس / واشک می بارید بر روی ایاس
جام چون از اشک خود در خون کشید / موزهٔ او عاقبت بیرون کشید

طشت آورد و گلاب آن نیک نام / شست اندر طشت زر پای غلام
گرچه بسیاری گلابش بیش بود / صد دره اشکش از گلابش بیش بود
چون بدامن پاک کرد آن پای او / تر شدی از چشم چون بالای او
روی لعل بر کف پایش نهاد / پس ز دست عشق در پایش فتاد
تا بروز از پای او سر برنداشت / پای او از روی خود بر برنداشت
می گریست از آتش سودای او / بوسه میزد خوش بر پای او
شمع باشه بر خوش میگریست / همچو شمع جان بر آتش میگریست
شاه هندو شب بعفو شاه و شمع بود / هرچه باید جمله آن شب جمع بود
وی عجب شه با چنان عزی تمام / روی میمالید در پای غلام
عشق چون نجا چنین روزی کند / شیر را دندان کنی موری کند
گر نبودست اینچنین شب هر کسست / می ندانم جز گدا یا عاجزست
قدر این شب عاشقان دانند و بس / ذوق سیمرغ از کجا داند مگس
عاقبت چون گشت هشیار آن غلام / گشته بد بیهوش شاه نیک نام
چون نگه کرد آن غلام از سوی او / دید پای خویشتن بر روی او
پای از روی شهنشه برنداشت / زانکه او در خویشتن مویی سر نداشت

ط بالای — کند — مویی — از روی

همچنان می‌بود تا شاه بلند — گشت از مدهوشی خود هوشمند
چون بهش آمد شه عالی مقام — گفت چه نه حرمتیست این ای غلام
گفت این نه حرمتی در کل حال — هست شاه مملکت کشور را کمال ل
زانکه شاهی بندگی می‌بایدت — سرکشی و افکندگی می‌بایدت
داشتی از پادشاهی زندگی — آمدی اندر لباس بندگی
از خداوندی ذلت بگرفته بود — لاجرم بر بندگی آشفته بود
چون همان بودی همی می‌خواستی — بنده را کردی همی
بنده را کردی همی پیچد تمام — تا نشستی در بندگی کردی قیام
چیز کن تو بندگی زیبنده نیست — من بسم بنده که سلطان بنده نیست
بندگی چون نیست بر بالای تو — خیز و برتر شو که نیست این جای تو
بر نشینی پس بعد شه را مدام — پای بوسیدن رها کن با غلام
این بگفت و گفت شاه مهر بخش — بر دل خود می‌نهی تو بوس و بس
چون دلت این خواست تو دانی و دل — من کیم تا در میان کردم خجل
بنده بندم جمله در فرمان تست — بوس بر هر جا که دادی آن تست

[illegible]

المقالة الثلثون رفتن سالک فکرت پیش داود عم

204

سالک آمد جان بلب دل پر نیاز — گفت با داود داود باز
کای بداود ای جهان معرفت — از ره وحدت ودود می‌بینم صفت
جمع شد سر محبت صد جهان — تا هم آن داود آمد در زبان
ذره‌ای که روز عرض ذریات بود — ذره‌ای تو انوار الذات بود
نور عشقت از جهان قدس راز — بود همدم جانت را زان روز باز
لاجرم آن رازهای غمگسار — جمله در آوازت آمد آشکار
آن خوش آوازت با جان ساخته — خلق را از حلق تو جان در باخته
ای دل پاک تو دریای علوم — ز آتش عشق تو گشت آهن چو موم
آتشی کآهن ستاند نرم کرد — هر دو عالم را تواند گرم کرد
آن چه آتش بود کامد آشکار — تا ز بانگت گشت بیدل صد هزار
راه گم کردم مرا آگاه کن — ذره‌ای زان آتشم همراه کن
تا میان هیچ هیچی جهان — راه یابم سوی آن گنج نهان ن
گفت داودش که یک یک از ملوک — راست نامد در ره حق بی سلوک
در پادشاه‌زاده‌ای که در دین آمدند — جمله در کار از پی این آمدند
گر بدان درگاه باری بایدت — عزم راهی قصد گاهی بایدت

گر باخلاص فرو آیی بر او مصطفی را هست و هم تا پیشگاه
در ره او باز اگر سستیت هست دامن او گیر اگر دستیت هست
گر گدای او شوی شه هست کند ور نه ای آگاه آگاهت کند
چون گذشتی در حقیقت از لحد احمد آید مرجع تو تا ابد
راه او را سوی او باید شدن معتکف در کوی او باید شدن
چون تو گشتی بر در او معتکف مختلف بینی بوحدت متصف
مرده دل انجا روی یابی درست زندگی حاصل کنی از عین نخست
سالک آمد پیش پیر دلفروز باز گفتش حال خود از درد و سوز
پیر گفتش جان داود و نبی هست دریای محبت مذهبی
در مودت همچو داود ایم خاص او موم گشته آهن از اخلاص او

دورا
مودت

حکایت

خوانده داود پیغمبر شصت سال بر سر خلقان زبور ذو الجلال
ای عجب آواز چون بر داشتی عندلیب از جای خود نگذاشتی
باد از رفتن بایستادی خموش بر کنار شاخ گشتی جمله گوش
آب فارغ از دویدن آمدی مرغ معزول از پریدن آمدی

205

نگریستی

گرچه خوش آوازیش بسیار بود لیک از ماتم نبود از کار زود
لاجرم یک لحظه می نگریستی می شنیدی خلق و خوش می زیستی
عاقبت چون ضربتی خورد از قدر شد دل و جانش همه زیر و زبر
نوحهٔ خود را بصحرا شد برون شد روان از نوحهٔ او جوی خون
چون شد آواز خوش او دردناک ای عجب شد چل هزار آنجا هلاک
هر که آن آواز بشنودی ز دور گشتی اندر جان فشاندن ناصبور
تا خطاب آمد که ای داود پاک لاجرم شد چل هزار از تو هلاک
پیش ازین کس را نمی شد دین تر وین زمان بنگر که چون شد کارگر
لاجرم اکنون چو کارت او فتاد آتشی در روزگارت او فتاد
نوحهٔ تو چون برفت از درد کار بر سر تو جان فشاندند صد هزار
بود آواز خوشت زین بیشتر نوحهٔ ماتم دگر باشد دگر
هر چه از دردی شود آید آن خلق کشتن را بصحرا آید آن
ما ز ماتم درد دین میخواستیم تا جهانی را بدو آراستیم
او چو مرد درد آمد در بهشت پاک شد از رنگ و از بوی بهشت
زن کند رنگی و بوی اختیار مرد را با رنگ و با بوی چکار

لاجرم چون اهبطوا آمد خطاب / پای تا سر درد آمد زاضطراب

هر کرا دل در معودت زنده شد / در فضول صحبت خدا را بنده شد

سر نه پیچید از ادب تا زنده بود / لاجرم پیوسته سرافکنده بود

حکایت

گفت محمود آن خدیو نامدار / می خرید از بهر خود برده هزار

پس ایاز پاکدل را آن زمان / در مکاس حمله بستند رایگان

آن غلامان می شدند آن روز پیش / عرضه می دادند فضلهای خویش

گفت آن یک من کمان کش آمدم / گفت آن در تیر آرش آمدم

گفت آن یک نیزه گردان مراست / گفت آن یک خنجر بران مراست

گفت آن یک من برد صد مصاف / گفت این یک بر کنم من کوه قاف

گفت روزی از سر طعنه سکر / کای ایاس اینجا چه داری از هنر

گفت ای سائل هنر دارم یکی / گر دو عالم بهتر از وی بیشکی

بود جاسوسی مگر بشنید راز / رفت و گفت آن راز با محمود باز

شه بخواند او را و گفتش ای غلام / چه هنر داری بگو با من تمام

گفت اگر تاج خودم بر سر نهی / جایگه سازی مرا تخت شهی

هفت کشور زیر فرمانم کنی / بر همه آفاق سلطانم کنی

من نیم در غلط تا زنده ام / زانک صد جانم که دایم بنده ام

در زمین و آسمان از خاص و عام / نیست از فرمان بری برتر مقام

حکایت

بود جام لعل در دست ایاس / قیمت او برتر از حد و قیاس

شاه گفتش بر زمین زن پیش خویش / بر زمین زد تا که شد صد پاره بیش

شور در خیل و سپاه افتاد ازو / آن همه کس را کی افتاد ازو

هر کسش میگفت ای شوریده رای / قیمت این کس ندانند جز خدای

تو چنین بشکستی آخر شرم دار / عمر کش بدهی و افکند پیش خوار

شاه از آن حرکت تبسم می نمود / خویش را فارغ بهر دم می نمود

آن یکی گفت این جهان افروز جام / از چه بشکستی چنین خوار ای غلام

گفت فرمان بهتر این شه مرا / بهتر از ماهی بود تا مه مرا

تو بسوی جام می کردی نگاه / لیک من از جان بسوی قول شاه

بنده آن بهتر که بر فرمان رود / جان چه بود چون سخن در جان رود

بنده او باش تا باشی کسی / در سلک او باشی این باشد بسی

رود

بود آن دیوانهٔ از عشق مست کرده بر بالای خاکستر نشست
هر زمانی باز می‌خندید خوش استخوانی باز می‌زد بر خویش
سایلی گفتش که تا آن برگوی حال گفت در خون گشته‌ام هفتاد سال
نه عقل و کرده جانم بیخبر تا شدم نه دین و دل زیر و زبر
از زن و فرزند و شهر و ملک و مال دوریم داد است در هفتاد سال
تا مرا بر روی خاکستر نشاند چون سگم با استخوان بر در نشاند
گرچه چون سگ نیست دستم هیچ کم خوش شدم چون هم سگ کوی ویم
یک لقب فن گر ازو حاصل کنی جان خود را تا ابد کامل کنی

حکایت

بود اندر خدمت سلطان کسی کرده بود او خدمت سلطان بسی
خواندش یک روز شاه حق شناس گفت کردی خدمت بانه قیاس
چون تو حاجتمندی و من پادشاه هرچه میخواهی ازین حضرت بخواه
گفت چون حاضر شوند بار عام هم امیر و هم وزیر و هم امام
هم بگرد شاه گرد آید سپاه همچنانه پیش او آید ز راه

بر سر آن جمله خلق بی شمار پیش خویشم خوان و سر در گوشم آر
یک سخن با من بگو چه گرچه راست گر همه دشنام باشد هم رواست
تا بدین حضرت بدانندم همه راز دار شاه خوانندم همه
هرچه زان حضرت رسد چه بد چه نیک بد نباشد این هنر آن گفت لیک
گرچه زیر پای کردی پست تو پایگاهی بایدت از دست تو

حکایت

عاشقی میرفت سوی حج مگر شد بر معشوق بر عزم سفر
گفت اینک کار را افتاده‌ام هرچه فرمایی بجان استاده‌ام
در زمان معشوق آن مرد نژند نیم خشتی سخت بر عاشق فکند
همچو در پیش از زمین برداشت مرد بوسه داد و ورا سوراخ کرد
پس بگردن در فکند آن را بناز می نکرد از خویشتن یک لحظه باز
هرکه زو پرسید کین چیست ای عزیز گفت زین بیشم چه خواهد بود نیز
در همه عالم بدین گیرم قرار کانیم از معشوق آمد یادگار
هرکرا بویی رسد از سوی او هر دو عالم چیست خاک کوی او
گر ازو رطلی بود سوی تو باز تو بدین دولت توانی کرد ناز

گر ترا آن را گرد آشکار — هر چه گویی آن بود از عین کار

حکایت

موسی عمران همی شد سوی طور — زاهدی را دید در ره غرق نور

گفت ای موسی بگو با کردگار — کانچه گفتی کرد شد رحمت بسیار

بعد از آن چون شد از آنجا دورتر — عاشقی را دید از او مخمورتر

گفت با حق گوی کین بی مغز و پوست — دوستی دارست تو دارش دوست

عاقبت موسی چو شد زانجایگاه — دید دیوانه ولی را پیش راه

برهنه پا و سر و گستاخ وار — گفت این ساعت بگو با کردگار

چند سر گردانم داری بش ازین — من ندادم برگ خواری بش ازین

جان من از غصه بر لب آمدست — روز شادی مرا شب آمدست

من بری کی تو بگفتم ای عزیز — تو بری کی من توانی گفت نیز

چون سخن دیوانه را نیکو نبود — هیچ موسی را جواب او نبود

چون بطور آمد کلیم کارساز — گفت بشنود او چو می کرد باز

قصه آن عابد و عاشق بگفت — حق جواب هر دو را لایق بگفت

گفت آن عابد برای رحمتست — مرد عاشق را محبت قسمت است

از

208

هر دو را مقصود اینجا حاصلست — هر چه می جویند از ما حاصلست

گر چو موسی سخن و کرد دید باز — حق تعالی گفت دیگر چیست راز

قصه دیوانه پنهان کرده — تو درین پیغام تاوان کرده

گفت یارب آن سخن بنهفته ام — گرچه میدانی تو آن ناگفته به

چون کشیم من درین پیغام لب — زانک بیست اینجا بکه ترک ادب

حق بدو گفتا جوابش باز ده — پیش او از سوی ما آواز ده

گو خدا می گویدت ای بیقرار — گر بگویی تو بتر کی کرد کار

من بری کی تو نخواهم گفت هیچ — خواه سر پیچ از من و خواهی مپیچ

قصه دیوانگان از ادبیست — جمله گستاخی و کار افتادگیست

آنچ فارغی بگوید بیدلی — کی تواند گفت هرگز عاقلی

حکایت

عشق لیلی بر غنی زور کرد — سوی صحرا بردش و در شور کرد

شد چو طفل خورد بر چوبی سوار — کرد چوبی نیز در دست استوار

گفت خواهم شد بجنگ امروز من — بو که یکباری شوم پیروز من

با دل پر شور می شد همچنان — عاقبت ترکیش بگرفت آن زمان

سیمین

ترک زو وآن چوب از دستش بکرد — پس بزخم چوب در پیشش بکرد
جامه رویش هم در خون گرفت — بعد از آن رفت و ره هامون گرفت
عاقبت برخاست لقمان شرمسار — جامه و رویش ز خون چون لاله زار
سوی شهر آمد بخون غرقه شده — خلق گرد او گرد او حلقه شده
سائلی گفتش که جنگت چون گرفت — گفت بد یا نیک یاری خون گرفت
گفت تو به آمدی یا او بحرب — گفت هم رو بین و هم جامه ز ضرب
چون من اندر جنگ بودم مرد مرد — از جبینم گلگونه رویم سرخ کرد
غرقهٔ خونم همی بنگر مپرس — جامه و رویم ببین دیگر مپرس
می نیارست او بخود این کار کرد — آمد و رنگی دگر را یاد کرد

المقالة الرابعة والثلثون رفتن سالک نزد روح عیسی

سالک دل مرده درمان طلب — پیش روح الله آمد جان بلب
گفت ای روح مجرد ذات تو — زندگی در زندگی آیات تو
تا ابد فتح و فتوح مطلقی — از قدم تا فرق روح مطلقی
پرتو خورشید عکس جان تست — آب حیوان دست شوی آن تست
ای ورای جسم و جوهر ذات تو — در طهارت جمله جانها مات تو

209 چون دم رحمن مسلم آمدت — مهر هم با صبح همدم آمدت
صبغة الله از در عز می آوری — وز خم وحدت برون می آوری
صبغة الله را بحق ره داده — رنگ ابیض را تو اکمه داده
از چه رنگت را ز کوی با بدم — بر نخواهم گشت بوی با بدم
عالم جانی تو جانی ده مرا — گر سگی ام استخوانی ده مرا
می بسوزم ز آرزوی زندگی — چون تو دادی زندگی در زندگی
آدم تا بندهٔ خاتم کنی — زنده ام یکدم ز لطف همگنی
عیسی مریم دمی برکار کرد — مست ره را از دمی هشیار کرد
گفت از هستی طهارت بایدت — ور خرابی صد عمارت بایدت
پاک کرد از هستی ذات و صفات — تا بیابی هم طهارت هم نجات
زانکه یکذره ز هستی در رهست — کافری و بت پرستی در رهست
گر ز ذات خود فنا باید ترا — نور جان مصطفی باید ترا
تا ز نور جان او سلطان شوی — تا ابد بی سینهٔ عرفان شوی
من که او را یک مبشر آمدم — در بشارت هم پیمبر آمدم
بر در او زو بشارت آن بست — خاک او گشته طهارت آن بست

سالکی آمد بپیش پیر کاینات / قصه‌ای برگفت سر تا سر حیات
پیر گفتش هست عیسی را بحق / در کرم در لطف و دریا کی سبق
زهر را از قدس خود تریاک دید / هر چه دید از پاکی خود پاک دید

حکایت

آن سگی مرده براه افتاده بود / مرگ دندانش زهم بگشاده بود
گند ناخوش لحقی از وی میدمید / عیسی مریم چو پیشش در رسید
همرهی را گفت این سگ آن اوست / آن سپیدی بین که در دندان اوست
نه بدی نه زشت بودی دید ازو / زان همه زشتی نکو هیچ بد ازو
پاک بینی پیشه کن گر بنده‌ای / پاک بین ار هیچ بیننده‌ای
جمله را یک رنگ و یکسو دار بین / مار مهره بین نه مهره مار بین
هم نکو بین هم نکوکاری گزین / مهربانی و وفاداری گزین
گر خدا را می‌شناسی بنده باش / حق گزار نعمت دارنده باش
نعمت او میخوری در سال و ماه / حق آن نعمت نمیداری نگاه

حکایت

بار زنی شبروی فرزانه / شد بدزدی نیم شب در خانه

دزد

240

ناگهی آن یار خود در گفت زود / پای بیرون نه ازین خانه چو دود
یار از وی پرسید کآخر حال چیست / پشت کن بیدار بنشین تا که کیست
گفت می‌گویم طلب تا هیچ هست / پای نه تا غم نگر آمد بدست
بر فراموشی نهادم درد نان / چون بخوردم پاس آمد بعد ازان
کآخر اینجا خورده شد نان و نمک / گر بد اندیشی شوی لا ملک
واصلان در راه حق چون خورده‌اند / بندگی و حق گذاری کرده‌اند
لاجرم در بند که سلطان شدند / بهر خلق جهان ایشان شدند
بندگی و جاه باید جست نیز / تا شوی در مصر چون یوسف عزیز
گر چو جعفر آمدی صادق بباش / ورنه معشوق آمدی عاشق بباش
چون حسن شو هم بعلم و هم بکار / تا حسن آیی تو نیز اندر شمار
لعب کم کن چند بازی کعب را / تا چو کعب آیی تو کار صعب را
نیست گر تو چون ربیع آیی بهیچ / چون غریب نفس رفت اینک بهیچ
انجمی شو چون حبیب از عز دور / تا حبیبت نام آید از غفور
گر چو معروف از خدا واقف شوی / زود هم معروف و هم عارف شوی
گر چو ابراهیم ادهم بایدت / اشهب تقوی مسلم بایدت

حبیب

باری

حریف

گر چو نوری بایدت در دل چراغ / طالع نوری برون کن از دماغ
ور چو طاوس یمانی بایدت / پر طاوس معانی بایدت
گر ترا چون فتح می‌باید مقام / کار کن تا فتح باشی والسلام
گر تو خود را شهد حلوائی اصل باش / دین چو شهد افتاد همچون شهد باش
گر تو در دین سگی حلوائی سگی / این سگی را ترک کن چون آن سگ
گر ترا همچون شه کرمان سزد / پس شه کرمان توئی و نیم روز
ور عطا دانی تو نه کسب و جزا / پس ابوالفضل توئی و اینک عطا
ور کمال وصف نوری بایدت / از ریا و زرق دوری بایدت
هر که او مالک بود دینار را / مالک دینار شو کار را
چون نمانی و بمانی این همه / گر جنید آئی بدانی این همه
چون بدانی هیچ ناکامی مکن / تا توانی هر چه بتوانی مکن
لطف و شفقت مهربانی پیشه گیر / راه از بهر صلاح خویش گیر
ذره‌ای گر شفقت جانت دهند / پایگاه آل عمرانت دهند

الفضل

حکایت

گشت پیدا یک کبوتر نازنین / رفت موسی را همی در آستین

از پسش بازی در آید سرفراز / گفت ای موسی بمن ده صید باز
رزق من اوست از منش پنهان مدار / لطف کن روزی من با من گذار
گشت حیران موسی عمران ازین / می توان شد ای عجب حیران ازین
گفت این یک را امام حاملست / وان دگر یک گرسنه این مشکلست
زینهار پیش دشمن چون کنم / هست دشمن گرسنه من چون کنم
گفت اکنون هیچ دیگر بایدت / گوشتی با این کبوتر بایدت
باز گفتا گوشتی گر باشدم / راضیم به از کبوتر باشدم
گزلکی را خواست از مهمان خویش / تا ببرد پاره از ران خویش
باز چون گشت ای عجب واقف ز راز / شد فرشته صورت و گم گشت باز
گفت ما هر دو فرشته بوده‌ایم / تا ابد از خون و خفتا سوده‌ایم
لیک ما را حق فرستاد این زمان / تا کنند معلوم اهل آسمان
شفقت تو در امانت داشتن / رحمت تو در دیانت داشتن
هر کرا چشمی بشفقت باز شد / در حریم قرب صاحب راز شد
عفو آمد مذهبش تا بود او / ای کرم بگذر نمی‌آسود او

لک فتح لا اله الا الحق
لک ختم لا اله اول یوم آدم و ... واغا جمع
الود

حکایت

در مصافی پادشاه حق‌شناس | یافت از خیل اسیران بی‌قیاس

با وزیر خویشتن گفت ای وزیر | چیست رای تو درین فرشی کسیر

گفت چون دادت خدای دادگر | آنچه بودت دوستر یعنی ظفر

آنچه حق آن دوستر دارد مدام | تو بکن آن نیز یعنی عفو تام

حکایت

آن زنی اندر زنا افتاده بود | وز ندامت تن بخون در داده بود

از پشیمانی که بود آن مستمند | خویشتن می‌کشت و در خون می‌فکند

عاقبت شد سوی پیغمبر همی | شرمسار از غصه خون خوردی همی

سر بگردانید پیغمبر ز راه | در برابر رفت و گفت آنجایگاه

از دگر سو سر بگردانید باز | از دگر سو آمدش آن زن فراز

قصه برگفت و بسی بگریست زار | وز نبی درخواست خود را سنگسار

مصطفی گفتش که ای شوریده جان | نیست وقت سنگسارت این زمان

تا بشوئی سر ببر داری شکم | زانکه فرزندی تواند بود هم

رفت آن زن همچنان می‌سوخت زار | تا شد آبستن بحکم کردگار

بس بلا و رنج بیچندی کشید | تا که از وی گشت فرزندی پدید

پیش پیغمبر برد طفل خویش را | گفت برهان این زن درویش را

مصطفی گفتا برو با صبر ساز | تا کنی این طفل را از شیر باز

زانکه گر شیر و گر شکر بود | از همه شیر تو لایق‌تر بود

رفت آن زن با بلا دمساز شد | تا که آن کودک ز شیرش باز شد

باز برد آن طفل را آنجایگاه | گفت برگیرید این زن را ز راه

چند سوزم بیش ازین تابم نماند | ز آتش دل در جگر آبم نماند

مصطفی گفتش که وقت کار نیست | طفل را در جمع پدر رفتار نیست

نیست تا هفت سال اینجایگاه | تا ز آب و آتشش دارد نگاه

هم تو اولیتر چو او بی‌کس بود | هفت سالش چون بداری بس بود

بود شخصی در پی آن کار شد | طفل را برداشت بدرفتار شد

مصطفی را سخت ناخوش آمد آن | زانکه کار بس مشوش آمد آن

مصطفی فرمود تا مردم بسی | برگرفت از راه سنگی هر کسی

عاقبت کردند زن را سنگسار | تا گرفت آن تایب صادق قرار

از پس تابوت زن آن رهنمای | گام می‌زد بر سر انگشت پای

گفت غوغای ملک بگرفت راه | گام می‌نتوان نهاد اینجایگاه

بدر رفتار

کس نکرد این توبه اندر روزگار | بود این زن در حقیقت مردکار

عاقبت چون کرد پیغمبر نماز | دفن کرد آن کشته را او گشت باز

مرتضی دید آن شب آن زن را بخواب | گفت هان چون کرد حق با تو خطاب

گفت حق گفتا ندانستی مگر | کانبیا را زان فرستادم بدر

تا شریعت را اساس ایشان نهند | آنچه چندان آنچنان نهند

چون محمد شد امین روزگار | ترک نتوانست کردن سنگسار

ای ز بی سنگی خود کشته به سنگ | با خدای خویشتن بودی بجنگ

سوی او ده بار گفتی وانگهی | سوی ما گویی ندانستی رهی

گر نهان یکبار با ما گشتیی | از گنه خود مبرا گشتیی

جبرئیل انگاه بز ستار آمدی | تا ابد منشور عفوت دادمی

حکایت

کافری پیش خلیل آمد فراز | گفت نانی ده بدین صاحب نیاز

گفت اگر مؤمن شوی و این برا | هرچه دل میخواهدت از من بخواه

این سخن کافر چو بشنید از خلیل | درگذشت و حالی آمد جبرئیل

گفت حق میگوید این کافر مدام | از کجا میخورد تا اکنون طعام

213

او که چندین گاه نان می یافتست | از خداوند جهان می یافتست

این زمان گو از درت نان خواه باشد | نان زدی تا گرسنه در راه شد

چون توی دایم خلیل کردگار | با خلیل خویش شو در جود یار

چون تو فارغ از بخیلی آمدی | جود کن چون در خلیلی آمدی

یا رب این انعام و بخشایش نگر | عین آرایش بر آلایش نگر

با چنین فضلی ترا در پیشگاه | کی توان ترسید از بیم گناه

زانکه آن دریا چو در جوش آمدست | نیک و بد جمله فراموش آمدست

حکایت

گفته ذوالنون است کان دانای راز | چون کند از هم بساط محو باز

گر گنه اولین و آخرین | بیش باشد ز آسمان و از زمین

بر حواشی بساطش آن گنه | محو گردد جمله بر یک جایگاه

قطره چند از گنه گر شد پلید | در چنان دریا کجا آید پدید

نه همه آنجا بکه طاعت خرند | عجز نیز و ضعف هر ساعت خرند

حکایت

شد جوانی را حج اسلام فوت | از دلش آهی بر آمد با صوت

بود سفیان حاضر آنجا غم زده   انجوانرا گفت ای ماتم زده
چار حج دارم برین درگاه من   می فروشم آن بدین یک آه من
آن جوان گفتا خریدم او فروخت   آن نکو بخرید و این نیکو فروخت
دید آن شب آن عجب سفیان بخواب   کامدی از حق تعالی این خطاب
گر تجارت سود بسیار آمدست   گر بکاری آید این کار آمدست
شد همه حجها قبول از سوی تو   تو ز حق خشنود و او خشنود تو
کعبه اکنون خاک پای خاک تست   گر حجت امروز بر فتراک تست

المقالة الخامسة والثلثون رفتن سالک فکرت پیش مصطفی صلی الله علیه وسلم

سالک آمد موج زن جان در وفا   پیش صدر و بدر عالم مصطفی
حال او اینجا دگرگون اوفتاد   خاک بر سر کرد و در خون اوفتاد
گفت ای سلطان دار الملک دین   وی رسول خاص رب العالمین
ای دل افروز همه دین پروران   وی سپهدار همه پیغمبران
ای ملک را بوده استاد ادب   وی فلک را کرده ارشاد طلب
ای مه و خورشید عکس روی تو   عرش و کرسی ذره در کوی تو
آفرینش را توی مقصود و بس   چون ترا اصلی پس توی موجود و بس

بهترین جمله وز حرمت تست   بهترین امتان شد امت تست
بهترین شهرها هم شهر تست   بهترین قرنها از بهر تست
بهترین هر کتاب از حق تراست   بهترین هر زبان مطلق تراست
بهترین خانها بیت الله است   وان ترا هم قبله هم خلوتگه است
چون نه بینی در بهینی با بهین   پیشت آمد قطره ماء معین
گرچه عاصی ام ولی آن توام   عاشق آشفته حیران توام
گرچه دارم نی عذرانی حرستی   تو منه بیرون نعرا از استی
از درت گر هیچ در ماند یکی   هیچ در دیگر نیابد بیشکی
از درت آنرا که نگشاید دری   تا ابد نگشایدش در دیگری
گرچه راهست پای تا سر نور بود   لیک را تحفه ور دور بود
من بهر در می شدم در راه تو   تا رسیدم من بدین درگاه تو
زان بهر ره رفتم و هر گوشه   تا رسیدم در رخ تو توشه
زان همه درها که اندر راه تست   تا ابد مقصود من درگاه تست
چون بعون تو برین در آمدم   بر در تو خاک بر سر آمدم
گر دهی یکدم تن جانم را عیان   از میان جان نهم جان در میان

از در تو من کجا دیگر شوم / گر شوم بی اذن تو کافر شوم
چون نهشتم جز سر این کوی نیست / ازچنین در نا امیدی روی نیست
چون دو عالم سایه پرورد تو اند / هم زمین هم آسمان کرد تو اند
از هدایت کشور من پیوند کن / هدیه بخش و مرا خرسند کن
مصطفای مجتبی سلطان دین / چون شنود آن شور سرگردان دین
دیدگان سالک تظلم می نمود / رحمتش آمد تبسم می نمود
گفت تا با تو توی ره بنودت / عقل عاشق جان آگه بنودت
گر سر موی ز تو باقی بود / کار تو هستی و زراقی بود
لیک اگر فقر و فنای بایدت / نیست در نیست خدای بایدت
سایه شو کم شده در آفتاب / هیچ شو والله اعلم بالصواب
لیک راه تو درین منزل شدن / نیست الا در درون دل شدن
گر چو مردان حال مردان بایدت / قرب و وصل حال مردان بایدت
اول از حس بگذر آنکه از خیال / آنکه از عقل آنکه دل آنگه حال
حال خاصه مقام جان شود / در مقام جانت کار آسان شود
پنج منزل در نهاد تو تراست / راستی تو بر تو است از چپ و راست

215

اول از حس دوم از وی خیال / پس سیم عقلست جای قیل و قال
منزل چارم از و جای دلست / پنجمین جانست و جای مشکلست
نفس خود را چون چنین بشناختی / جان نخود و در حق شناسی باختی
چون تو زین هر پنج بیرون آمدی / خرقه بخش هفت گردون آمدی
خویشتن بیخویشتن بینی مدام / جان و تن نی جان و تن بینی مدام
جمله می بینی بچشم دیگری / بشنوی جمله و باشی تو کری
هم سخن گویی زبان آن تو نه / هم بمانی زنده جان آن تو نه
گر بدانی کین گدای منبع است / قصه نی بشنو ولی تشنیع است
چون تو باشی در تجلی گم شده / تو نباشی محرم ای محرم شده
موسی آن ساعت که بیهوش او فتاد / در نبود و بود خاموش او فتاد
در حلول اینجا مرو گر ره روی / در تجلی رو تو تا آگه روی
چون بدین منزل رسیدی پاک باز / گر همه بر گوییت گردد دراز
چون ره جان بی نهایت او فتاد / شرح آن بی حد و غایت او فتاد
آنچه آنجا بینی از انواع راز / صد هزاران سال نتوان گفت باز
چون تو خود آنجا رسی بینی همه / حل شود دنیا بی و دینی همه

پس برو اکنون و راه خویش گیر / پنج وادی در درون خویش گیر
چون شدت آیات آفاق عیان / زود بند آیات انفس امیان
داد یکیک عضو خود نیکو بده / ظلم کن بر نفس و داد او بده
زانک فردا حق ز یکیک عضو تو / باز پرسد راز یکیک جزو تو
چون دل سالک ازین راز گشت / اونش آمد کرد خدمت باز گشت
سالک آمد پیش پیر محترم / باز گفتش قصهٔ خود بیش و کم
پیر گفتش مصطفی دایم بحق / در جهان مسکنت دارد سبق
نقطهٔ فقر اوفتا بخاصر اوست / درد و عالم فقر از اخلاص اوست
فقر اگر چه محض بی سرمایگیست / با خدای خویشتن همسایگیست
این چه بی سرمایگی باشد که هست / تا ابد مرد و جهانش زیر دست
چون بچیزی سر فرو نارد فقیر / پس ز بی سرمایگی نبود گزیر
سر بسر هستند خلقان جهان / جمله مردان حق را میهمان
هر چه از گردون گردان میرسد / از برای جان مردان میرسد
خلق عالم را برای ابد راز / خان کشیده هستند شرق و غرب باز
وی عجب ایشان برای کرده / روز و شب از نفس خود آزرده

حکایت

مصطفی آمد چو از معراج در / وام میخواست از جهودان جو مگر
از برای قوت جو میخواستش / وان جهود سگ گرو میخواستش
هر دو عالم دیده آن شب ارزنی / روز دیگر جو نبودش یک منی
لاجرم چون این و آن یکسانش بود / هر دو عالم زیر یک فرمانش بود
ضعف ایمان باشدت ای ناتوان / تو چه دانی سر فقرش بوان
جان آدم پرتو فقر سوخت / هشت جنت را بیک گندم فروخت

حکایت

از اکابر بود شیخ نامدار / دید در خواب آن بزرگ روزگار
کو براهی میشدی روشن چو ماه / یک فرشته آمدی پیشش براه
پس بدو گفتی که عزمت تا کجاست / گفت عزم من بدرگاه خداست
آن فرشته گفتش آخر شرم دار / تو شدی مشغول چندین کار و بار
این همه املاک و اسبابت بود / پس هوای حضرت پاکت بود
کار و بار خویش میداری عزیز / قرب حق باید ببر با زیب نیز
این همه ننگ ز تو آویخته / چون شوی با نور حق آمیخته

روز دیگر مرد از آن غم شد هلاک — هرچه بودش سر بسر در باخت پاک
یک نمدپاره از وی جامه ساخت — آن نکو مرد اشتر و دیگر جمله باخت
چون شب دیگر بخفت آن پاکباز — آن فرشته در برش افتاد باز
گفت تمام آن کجا داری چنین — گفت قصد قرب رب العالمین
گفت لنگ بی جرد آنجا روی — با چنین ژنده نمد آنجا روی
با نمد آنجا مرو ای حق شناس — با خداوند جهان لنگ بلاس
شد حجاب راه بس سوزنی — از نمد سازی تو خود را جوشنی
روز دیگر مرد آتش برفروخت — وان نمدپاره در آورد و بسوخت
دید القصه شب دیگر بخواب — کان فرشته کرد سوی او شتاب
گفت عزم تو کجا است ای نامدار — گفت نزدیک خدا ای کامکار
آن فرشته گفت ای بس پاکباز — چون تو کردی هرچه بود از خو پیش باز
تو کنون بنشین مرو زانجایگاه — چون تو بنشینی بیاید پادشاه
چون همه سوی حق آمد روی تو — حق خود آید زود هم سوی تو
پاک شو از هرچه داری و بباز — تا حقت در پا که آید پیش باز
تا نتابد نقطهٔ درویشیت — نبود از قرب خدا این بیشیت

217

نقطهٔ فقرست بیشان همه — فقر جانسوزست درمان همه
گر بفقرت نیست فخری چون رسول — نیست دینت شهرکی و فضل تو فضول
فقر همچون کعبه چار ارکان نمود — بخشش خود ات حق نتوان نمود
جوع و جانبازی و دل غرق غربت — چون گذشت این چار هیچ قربت
هر که قرب حق بدست آرد همی — همچو در دریا بماند شبنمی
قطرهٔ کو غرقهٔ دریا بود — هر دو کونش جز خدا سودا بود
آب دریا باشد ار تشش سوی او — گر بمیرد تشنه لب در کوی او
قرب جوای دوست ورز دوران مباش — وصل خواه از خیل مهجوران مباش
گر نیابد قرب اینجا حاصلت — پیش آرد بعد کار مشکلت
گر مقام قرب حق می بایدت — بر نکوکاران سبق می بایدت
خورده روز و خواب شب کردان حرام — تا کمر در قرب حق یابی مقام

خریدن

حکا

مالک دینار شب بیدار بود — روز نیز از سوز دل در کار بود
چون بروز آورد شبهای دراز — همچو شبها در گرفتی از روز باز
روز و شب در و فرازش رفته بود — اینچنین کس چون تو اندر خفته بود

دختری بودش جگرسوز از پدر گفتش ای گوهر بخفت غم مخور

خلق جمله خفته تو چون کوکبی از چه معنی می نخسپی یک شبی

گفت خفتن نیست درمان پدر گر نشینم چون نترسم ای جان پدر

خواب اگر در شارع سیل بود چون شوی بیدار واویلی بود

می ندانم کین چه مردان بوده اند کز غم یک دم نی آسوده اند

گر ترا یک دم غم ایشان نیستی تا ابد درد تو نی درمان نیستی

درد ایشان نیست کس را از علاست که چنین دردی شود از کیست راست

حکایت

بود درویشی بغایت غم زده آن یکی گفتش که ای ماتم زده

غم بدر کن زانکه من هم کرده ام گفت چند این غم نه من آورده ام

این زمان من روز و شب در ماتمم آن تو آورده کاورد این غمم

این همه غم کز دل پرخون خورم چون نه من آورده ام من چون خورم

می ندانم هیچ غم در روزگار چون فراق و سخت تر زین بیشکار

که شود صد عالم غم باتفاق در بر یکذره غم از فراق

جمله را تا جوع آرام نبود هیچ درمانی و درمانی نبود

جمله اصحاب جان باز آمدند عاشق و مرد سرانداز آمدند

جمله را عزی که بود از ذل بود لاجرم هر جزو ایشان کل بود

جمله در غربت وطن بگذاشتند دل ز زاد و بود خود برداشتند

لاجرم در فقر سلطان آمدند بهتر این خلق ایشان آمدند

در بیابانی که صعلوکان راه در رکاب آرند پا از جایگاه

خرجگان از عشق دستار آزمان جمله در خانه گریزند از میان

گر تو هستی مرد عشق و اهل راه از در حق صد هزاران دیده خواه

تا بدان هر دیده عمری بنگری خویش را بینی مخنث گوهری

هر زمانت تا نه انکاری دگر در بن هر موی زناری دگر

پس بچندان چشم چون کردی نگاه بایدت صد هزاران گوش خواه

تا بدان هر گوش در لیل و نهار بشنوی از درگه حق آشکار

کای مخنث کو مرا اینجا بار نیست عشق حق را با مخنث کار نیست

مردمی باید نه سر او را نه پای جمله گشته درد او در خدای

گر بود یکذره در فطرت منی نبودت جاوید روی ایمنی

حکایت

هر که را بینی تو کمتر خاک تو / شکر گوید زاعتقاد پاک تو
از خرد ای خود تا زاده ام / استخوان خویش وانهاده ام
تو مگر شکال در راه افتاده / لاجرم گندم دو خم بنهاده
تا بود گندم مگر فردات را / سر نمی گفت چنین سودات را
شیخ چون بشنود حالی آه کرد / روی ره نه روی سوی راه کرد
گفت چون من می نشایم را بلی / تا کنم با یک سگ او همرهی
همرهی لایزال لم یزل / کی توانم کرد با چندین خلل
تا کرم مانند من و مای ترا / روی ننمود این چنین جای ترا
چون زما و من برون آیی تمام / هر دو عالم کل تو باشد والسلام

حکایت

دعوی بد صوفی درویش را / سوی قاضی برد خصم خویش را
صوفی آن دعوی چو کرد آنجا پگاه / بقیت را خواستش قاضی گواه
رفت صوفی و دل از بند آورید / در گولی صوفی چند آورید
قاضیش گفتا دگر باید گواه / برد ده صوفی دگر آنجا پگاه
باز قاضی گفت کای مرد مجاز / صوفیا ترا پس میاور نیز باز

بایزید از خانه می آمد پگاه / او فتاد آنجا سگی او را براه
شیخ حالی جامه را درهم گرفت / زانکه سگ را سخت نامحرم گرفت
سگ زبان حال بگشاد آن زمان / گفت اگر خشکم نکش از من عنان
ور ترم هست آب یک خاک ای سلیم / صلح انداز و میان ما مقیم
کار تو سهلست با من زانچه باک / کار تو با تست کار سهمناک
گر بجود دامن زنی یکذره باز / بس بصد دریا کنی غسل نماز
زان جنابت هم نگردی هیچ پاک / پاک می گردی بمن از آب خاک
این که تو دامن زمن داری نگاه / جهد کن کز خویشتن داری نگاه
شیخ گفتا ظاهری داری پلید / هست آن در باطن من ناپدید
عزم کن تا هر دو یک منزل کنیم / بو که جایی پاکی حاصل کنیم
گرد و جا آن نجس در هم شود / چون بذوقه رسد محرم شود
همرهی کن ای بظاهر باطنم / تا شود از پاکزی حل ایمنم
سگ بدو گفت ای امام راهبر / من نشایم همرهی را در گذر
زانکه من رد جهانم این زمان / وانکه هستی تو مقبول جهان
هر کرا بینم مرا گوئی رسد / یا لگد یا سنگ یا چوبی رسد

زانک هر صوفی که با جود آوری | یک تنند ایشان اگر صد آوری
چون عدد نبود میان آن گروه | دو گواه آور نه زیشان زان گروه
کین گروهی اند چون یک تن شده | از میانشان رسم ما و من شده
هر که یک دم او فتاد اینجا یگاه | تا ابد جاوید برخیزد ز راه
نام او از هر دو عالم گم شود | همچو آن شبنم که در قلزم شود
صوفیش گفتند بد آن گر اندکی | در میان صوفیان افتد یکی
نیز کس در هر دو عالم جاو نیز | نه جز یابد نه نام و نه نشان
هر که او با صوفیان دارد قرار | هست او از هر دو عالم بر کنار
تو از آن غم حذر که این طفل نطلبین | در میان صوفیان افتد حزین
محو گردد جا و هم آن نامش همی | از دو عالم بنود آرامش همی

حکایت

عورتی را کودکی گم گشته بود | دل از آن دردش بخون آغشته بود
در میان دام می شد بی قرار | وز غم آن طفل می نالید زار
صوفی گفتا منال ای نیک زن | پیشه کن تسلیم و فال نیک زن
غم مخور گر تو نیابی اندر شب | باز یابی در جهان دیگرش

220

چون سخن بشنید زن آمد بجوش | گفت ای صوفی چه می گویی خموش
من ندانم این که مر آنجا یگاه | کم شود فردا بود بیش و دراه
زانک میدانم که خلق روزگار | زین دو عالم در یکی دارد قرار
بینکی هم لقمی هم دیگران | یا درین عالم بود یا نه در آن
ذره تا هستی خویشت بود | صد فراق سخت در پیشت بود

حکایت

در میان جمع یک صاحب کمال | کرد محیی الدین یحیی را سؤال
کان همه منصب که پیدا و نهان | مصطفی را بود در هر دو جهان
از چه گفتا کاشکی از بجود | حق نیاوردی مرا اندر وجود
این چرا گفت و چه حکمت اندرین | شرح ده چندانک میتوانی این
گفت دو لولی چه مهری چه زنی | کرده در قرقه بصحرا مسکنی
بوده دو جفت که برابر هر دو را | فضل یکدیگر مسخر هر دو را
هر دو در خوبی کمالی داشتند | هم ملاحت هم جمالی داشتند
هر دو مست روی یکدیگر بدند | صید شست موی یکدیگر بدند
روز و شب در عشق هم می سوختند | سال و مه تا قدم می سوختند

در جدا از یکدگر می زیستند | دایما در هم همی نگریستند
یکدم از همشان شکیبایی نبود | زانکه عشق هردو هرجایی نبود
عاقبت آن هردو را از روزگار | گوسفند و گاو شد بیش از شمار
کار و بار هردو تن بسیار شد | هردو در که جای گیر و دار شد
چون زیادت گشت شهر عشق تمام | بیشتر شد هر زمان خیل و غلام
آمدند از دشت سوی شهر باز | شد میسرشان دو قصر سرفراز
پرده دار و حاجبان بنشاندند | پادشاهی جهان می راندند
کار هردو در گذشت از آسمان | زانکه بود او در ترقی هر زمان
زین سبب آن هردو مرغ دلنواز | اوفتادند از بر هم دور باز
هردو را از کار و بار و گیر و دار | وصل رفت و هجر آمد آشکار
در میان هردو راه دور ماند | آن ازین و این از آن مهجور ماند
در فراق یکدگر می سوختند | هردم از نوعی دگر می سوختند
هیچ کس از دردشان آگه نبود | هیچ سوی یکدگرشان ره نبود
هردو مشتاق گدایی آمدند | دشمن آن پادشاهی آمدند
در گدایی هردو چون شیر و شکر | تازه و خوش می شدند از یکدگر

بنشاندند

لیک چون منشور شاهی خواندند | از سپیدی در سیاهی ماندند
از گدایی شان بسی بهبود کار | پادشاهی شان نبود مرد سازگار
در گدایی عشق با هم باختند | در شهی با هم نمی پرداختند
عاقبت از کروفر لیل و نهار | هردو تن را کرد مفلس روزگار
پادشاهی رفت و آن هستی نماند | حاصل خود شد درویشی نماند
شهر از بیخویشتنی بگذاشتند | راه صحرا هردو تن برداشتند
هردو چون محروم و مسکین آمدند | باسر جای نخستین آمدند
همچو اول باز دو مرغ تمام | برکشیدند آن دو تن در یک مقام
بار دیگر هردو هم بی تعب | در بر هم اوفتادند ای عجب
هردو از سر باز در هم گم شدند | وز همه عالم بیکدم گم شدند
نقد وصل گنج جان برداشتند | زحمت هجر از میان برداشتند
هر زمان ذوق دگرگون یافتند | هر نفس صد لذت افزون یافتند
برگشادند آن دو مرغ آنجا زبان | شکر کردند حق را در زمان
کز شهی با این گدایی آمدیم | باسر این پادشاهی آمدیم
پادشاهی دایما آفتی بود | تا دو مرغ از هم جدا افتاد بعد

م

کنند

خاک درویشی شدیم از جان پاک / بر سر آن پادشاهی پاک خاک
کاشکی آن شاهی نبودی وان کمال / تا نبردی روزگار ما وصال
کاشکی کوس علم می بودمی / تا چنین دایم بهم می بودمی
گر همه عالم مسلم بودنست / از همه مقصود باهم بودنست
هر دو چون باهم رسیدیم این نفس / فارغیم از جمله کار اینست و بس

المقالة السادسة والثلثون رفتن سالک فکرت پیش حس

سالک کاسرار قدسش دایه بود / پیش حس آمد که اول پایه بود
گفت ای جاسوس ظاهر نام تو / سوی باطن دایما آرام تو
پنج نوبت در همه عالم تراست / شش جهت در زیر فرمان هم تراست
از قدم تا فرق ذات تو منیست / از منی بیرون ذات المنیست
هر کجا هستیست آنجا ذات تست / نیست بالای محسوسات تست
چون نمی آمد منی در قربت است / لاجرم در تو منی از بعد خاست
چون ترا بعد فراوان پیش بود / بستگی تو زجمله بیش بود
دایهٔ عقلی و عقل تیز کار / هست از پستان تو یک شیرخوار
دایما در نقل می بینم ترا / در نثار عقل می بینم ترا

نست

212

تا تو در ظاهر نکردی کارساز / عقل در باطن نکردد اهل راز
چون زحکمت عقل صاحب راز گشت / پیش درگاه تو باید باز گشت
تا مرا از راز آگاهی دهی / در گدای خلعت شاهی دهی
حس چو بشنید این سخن ابتر شد / شمع پنج ادراکش از غم مرده شد
گفت چون عین منی ذات منست / شرک و بدعت از اضافات منست
کی شراب صرف توحیدم رسد / گر رسد بویی ز تقلیدم رسد
صد هزاران شاخم از هر سوی من / چون رسد یک قبله و یک روی من
گر رسد از کثرتم یکبستگی / تا بگردون در رسد پیوستگی
ذرهٔ آگاهی معنیم نیست / جز حیات ظاهر دنییم نیست
آنک او را زندگی ظاهرست / گر زباطن بوی یابد نادرست
چون مرا از سر معنی نیست بوی / کرده ام بر صورت افعال خوی
چون مرا از مشکل معنی بوی نیست / حس مشکل لایق این کوی نیست
حس ناقص چون دهد کس را کمال / گر گزیرت نیست رو پیش خیال
سالک آمد پیش پیر نیکوبر / حال خود را داد شرح معتبر
پیر گفتش حس معنی نیز اندر حکمتست راه او بر وای حس

دنییم

معنی مشکل

ل

عالمی پر تفرقه است از پیش و پس	ندهد او یکذره جمعیت بکس
باز کن خواب پس از تفرقه	تا نگردد خرقهٔ تو مخرقه
دولت جاوید جمعیت شناس	هرچه بشناسی بدین بشناس بس
تا از بیداری مست خراب	خاک بدهد بازرست را چو آب
تا می تو زبون می دارد ت	بازرست سرنگون می دارد ت

حکایت

کفت وقتی خلق خلقی در حجاز	بهر سنت می کردند باز
آن یکی پرسید آن مجنون راه	کز چه اینرا از ندمو اینجا یکاه
کفت موافکندن اینجا سنت است	ترک این سنت دلیل محنت است
چون شنید القصه آن دیوانه راز	کفت ای مشتی کدای نا نیاز
خلق خلق از سنتی آمد به خورد	پس فریضه ریش می باید سترد
زانکه در هر ریش چندان بار هست	کان بلای صد هزار آزاد هست
زینچه کفتم بر شما صد منت است	کین فریضه بهتر از صد سنت است
تا که از خواب هوس بیدار شو	همچو بیداران دین در کار شو
کار کن چون وقت کارت این دم است	زانکه این یکدم ترا صد عالم است

213

گر نخواهی کرد کشت امروز تو	چون کنی فردا میان سوز تو

حکایت

عاقلی می شد بصحرا روز برف	دید مردی را ز مرد افکن شکرف
برف می رفت آن بزرگ و می گذشت	دانه پاشید در صحرا و دشت
برف در گرمی چو آتش می فشاند	مرغکانرا دانهٔ خوش می فشاند
عاقل او را گفت ای بس بیخبر	نیست وقت کشت کی آید ببر
در فصلی که کارد دانهٔ	ور کسی کارد بود دیوانهٔ
مرد گفتش آنچه گفتم زشت نیست	گفت اینست و جز این خود کشت نیست
وقت کشت من کنونست ای پسر	گر تو نشناسی چنین است ای پسر
این زمین که تخم افکندم درو	از سرشکم آب می بندم درو
آن درو چون وقتش آید من کنم	وان زمین را کاو در خرمن کنم
تا یکی از خام نابودن سوز کو	چند از تاریکی شب روز کو
ای نمازت نانمازی آمده	با کجا زی تو بازی آمده
چون نماز تو چنین پر تفرقه است	ترک کن کین نیست او این مخرقه است

حکایت

ابن ادهم چون ادا کردی نماز / دست بنهادی بروی خویش باز
روی کفش می بپوشم از خطر / تا بروییم باز نتوان زد نظر
زانک می دانم که دست این نیاز / باز خواهند زد بروی این نماز

حکایت

رفت آن غافل سوی مسجد فراز / تا کرم زد برداشت از نماز
نه سجودی کرد لایق نه رکوع / خواست کز مسجد کند عزم رجوع
بود در مسجد یکی مجنون مست / با دلی پرسوز و با سنگی بدست
مرد را گفتا که هان ای حیله جو / این نماز اینجا کرا کردی بگو
گفت آن ابله نمازش کین نماز / کردم از بهر خدای بی نیاز
مرد مجنون گفت از آن گویم همی / وین نشان از تو از آن جویم همی
کین نماز از بهر من گر کردئی / بس که این سنگت تو بر سر خوردئی
مرد گفتا روز بس بیگاه بود / زان نماز من چنین کوتاه بود
گفت مجنون وای چون حاضر نبود / دیر بگزاردی و بد مشکل بود
نیست یکدم آگهی زخویش / دشمن خویشی چه مشغولی زخویش
خلق گشتی بر لیل نتوان نهار / کین عدد جز بر امل نتوان نهار

214 چون امل بسیار و این عمر اندکیست / در پس اندک شدن چه شکیست
مشغله رفتست و باقی ماند عمر / توبه وانی کرد با یک هفته عمر
ور چنین عمری که بیش از برق نیست / گر بخندی ور بگریی فرق نیست
عمر چون بگذشت از سر آمدی / از سر نیکوی در زیر آمدی

حکایت

بود کشتی گیر برنایی چو ماه / سرکشان را سرنگون کردی براه
عاقبت از گردش لیل و نهار / شد زنیکویش سپیدی آشکار
موی را برکند و بر دستش نهاد / پس سرشک از چشم خونافشان ببار
گفت در کشتی چو سر افراختم / سرکشان را سرنگون انداختم
ای عجب کین موی سر افراخته است / سرنگونم بر زمین انداخته است
با همه مردان بکوشم مرد وار / نیستم در پیش موی مرد کار
ساختم خود با هنر در صبح و شام / از هنر بهتر همی جویم مدام
با هنر تا چند خواهی ساخت تو / در هنر بهتر چه مشغولی باخت تو
بهترین چیزی که عمرست آن دراز / در بتر چیزی که دنیاست آن مجاز
بیم تا کی روز و شب بر فوت سیم / وی عجب بر فوت عمرت نیست بیم

ای بسا یوسف ز نیا جان فروش … یوسفی را چنین ارزان فروش

جون تو یوسف را بجان نخریده ای … لاجرم او را بجان نگزیده ای

یوسف جان را کی سلطان کند … کور خریداری او از جان کند

یوسف جانت عزیزست ای پسر … بهترین از وی چه چیزست ای پسر

قدر یوسف کور نتواند شناخت … جز دل پر شور نتواند شناخت

حکایت

آن غریبی را وزارت داد شاه … یافت عمری در وزارت ملک و جاه

عاقبت جون پیری آمد کار کر … خواست آن دستور دستوری دگر

گفت خواهم کرد عزلت اختیار … زانک می ترسم ز مکر ای شهریار

هیچ نگذارد پادشاه بر فراز … تا روم زینجا بجای خویش باز

می گذارم روز و شب در طاعتی … پس دعا می گویمت هر ساعتی

شاه گفتش تو که اول آمدی … در تهی دستی معطل آمدی

مرحمت داری چه کن تسلیم شاه … همچو اول روز رو زینجا پگاه

جون تو اینجا آمدی دست تهی … میروی با این همه گنج بهی

مرد گفتش کر وزارت ساختم … نقد عمرم در ره تو باختم

نقد من با من ده آن خویش گیر … ورنه تن زن ترک این درویش گیر 215

کس چه داند تا چه نقدیست عزیز … باختم من در ره ملک تو نیز

جون همه سرمایه از دستت برفت … هر چه آن بودست یا هستت برفت

تو چه دانی قدر این ای هیچکس … مردگان دانند قدر عمر و بس

جون همه سرمایه عمر تو بود … پس چرا بر باد دادی عمر زود

باز پرسی از اهل گورستان تو نیز … تا چه میگویند از عمر عزیز

حکایت

یعنی علیکم السلام

دید شیخی پاک دینی را بخواب … جون سلامش کرد نشنید او جواب

گفت آخر ای بزرگ نیک نام … از چه می ندهی جوابم در سلام

جون تو میدانی که فرصت این جو لیک … بس جوابم باز ده سر بر متاب

گفت می دانم که فرصت ای امام … لیک بر ما بسته شد این در تمام

جون جواب تو توانم داد باز … جون در طاعت فراز آمد فراز

هیچ طاعت نه رکوع و نه سجود … لا ابد از ما نیاید در وجود

گر جو تو در دار دنیا بودمی … یکدم از طاعت کجا آسودمی

بیش ازین بودم ز هستی بی خبر … قدر اکنون می بدانم این قدر

ای دریغا را طاعت بسته شد / دم گسسته گشت و غم پیوسته شد

پس بسوی طاعتم راهی نماند / هم دلم را زین آهی نماند

ای دریغا فوت شد عمر دراز / غصه ماند و قصه نتوان گفت باز

هر نفس صد گوهر ارزش بود / لیک از ما زیر پی افکنده بود

ای دریغا دانسته‌ایم ما / کار کردن می توانسته‌ایم ما

لاجرم امروز حیران مانده ایم / در پشیمانی بزندان مانده ایم

مرغ قدر بال و پر اندکی قدر / آن زمان داند که سوزد بال و پر

تو ز کوری ره نمیدانی ز جاه / چیز از حق دیدهٔ بینندهٔ خواه

کار تو باید که چون زیبا کند / گر تو کوری بر خود تب بینا کند

گو بلهٔ بحری تو بد بار آمده / وانگهت بر آب بینا آمده

مانده بر بار این دم بیخبر / باش تا بارت برون آید ز سر

حکایت

آن یکی دیوانه حیران می‌شتافت / کلهٔ در راه گورستان بیافت

کرد پر خاک و نهفتش در زمین / آن یکی گفتش چرا کردی چنین

گفت مجنونش که ای از کار دور / بوقه است این کله پر بار غرور

پنجا کم

216 ن

می کنم این سر تا مسکر / چون درآید خاک بار آید بدر

گرچه سر بر آسمان داری کنون / در زمین چون آسمان گردی نگون

کار و بار تو درین عالم بود / چون تو رفتی این همه ماتم بود

نیست اینجا جز قرار هیچ روی / زانکه آنجا در نگنجد هیچ موی

حکایت

گرد مجنونی بگورستان نشست / مردهٔ را سر در آورده بدست

موی از آن سر پاک بر می کند زود / در بیابان خاک می انگیخت زود

سائلی گفتش چه میجوئی ازین / گفت ای غافل چرا گوئی چنین

می نگنجید است این سر در جهان / لیک موئی در نگنجد این زمان

هیچ را چون پایداری زوی نیست / دشمنی و دوستداری بوی نیست

گو بیا اسب فلک فرسوده و سوط / هرچه بود از جان من بود و نبود

موی را چون نیست روان جا بدن / فرق نبود زشت یا زیبا بدن

موی را چون نیست در بودن امید / پس کنون خولی سیه خواهی سپید

هر کسی کامد بیابان باز گشت / قطرهٔ دان کو بدریا باز گشت

کار و بار عالم حس هیچ نیست / تا توان گوش بدر نیش هیچ نیست

سفید گشت

غم مخور گر خنده زد برقی و مرد   شبنمی افتاد در غرقاب و مرد
هر چه آن یکلحظه باشد خوب و زشت   می نخواهم گر همه باشد بهشت

حکایت

آن یکی عیسی مریم را چه گفت   گفت ای طاق ترا خورشید جفت
از چه خود را می نسازی خانهٔ   گفت آخر من نیم دیوانهٔ
هر چه بنهد تا ابد همبر مرا   آن کجا هرگز بود در خور مرا
هر چه آن با تو فرو ناید براه   فرق بنهد چه گدا آنجا چه شاه

حکایت

خسروی میرفت در صحرای شخ   با سپاهی در عدد مور و ملخ
جملهٔ صحرا غبار و گرد بود   بانگ پیل و کوس و برد آبرد بود
بود بر ره شاه را ویرانهٔ   خفته بر دیوار او دیوانهٔ
شاه چون پیش آمدش او برنخاست   همچنان می بود کف پای راست
شاه گفتش ای گدای خاکراه   تو چرا حرمت نمیداری نگاه
شاه می بینی و لشکر پیش و پس   برنخیز و چون منی را چون تو کس
پیش شه دیوانهٔ آزاد وش   همچنان خفته زبان بگشاد خوش

گفت آخر از چه دارم حرمتت   یا کجا در چشم آید همتت   217
گر بیازی بروز خولی شدن   همچو قارون سرنگون خولی شدن
ور جنون قوی تو از ملک و سپاه   همچو او گردی بیک پشه تباه
ور نکو رویست در غایت ترا   کافری باشد ز نزکان خطا
یا ترا علمست و با آن کار نیست   از تو تا ابلیس بسیاری نیست
ور تو همچون صاحب عالی بزور   سر دهد چون عوج یک سنگت بگور
ور بهشت آمد سرا یغت خشت   همچو شداد کشتند اندر بهشت
ور نداری این همه عیب و بدی   پس چو هم باشیم هر دو در خودی
هر دو از یک آب در جوان آمدیم   هر دو از یک راه بیرون آمدیم
هر دو از یک ناد بر پاییم ما   هر دو از یک بار برجاییم ما
هر دو در یک گور زمین افتاده ایم   هر دو اندر یک کفن افتاده ایم
هر دو از یک هرده چیز می شویم   هر دو با یک خاک تن می شویم
در همه نوعی چو با تو همدمم   پس چرا برخیزم از تو چه کمم

المقالة السابعة والثلثون ز دفتر سالک فکرت پیش جبرئیل

سالک آتش دل شوریده حال   شد ز خیل حس برون پیش جبال

گفت ای سالک بکنه ذات آمده — پنج محسوست مقامات آمده
تو یکی و جمله پاک و پنج حس — میکنی ادراک همچون پنج حس
شم و ذوق و لمس با سمع و بصر — کرده یک لوح تر از ذات الصور
آنچه حاجت بود پنج آلت برونش — تو بیک آلت گرفتی در درونش
پاره چون دور بودی از عدد — پنج مدرک نقدت آمد در احد
چون زمانی و مکانی آمدی — پنج ره در خرده دانی آمدی
گرچه بودت پنج محسوس آشکار — مدرکت هم پنج شد در پنج بار
چون نیازستی بیک ره هیچ دید — آن زمان ذات تو چندین رنج بر
وی عجب از پنج ادراک قوی — صورتی بود آن زمان نه معنوی
چون بوحدت آمدی نزدیکتر — بود راه تو ز حس باریکتر
پس بوحدت از عدد درکش مرا — ره بمن بنمای و کن دلخوش مرا
تا برون آیم ز چندین تفرقه — خرقه بر آتش نهم از محرقه
سر بوادی محبت آورم — ره درین غربت بقربت آورم
زین سخن همچون خیالی شد خیال — حال بروی گشت خالی زین محال
گفت من زین نقد بس دور آمدم — زانچه میجویی تو مهجور آمدم

218

اینچنین نقدی محال آمد مرا — کار با دنیا خیال آمد مرا
چون بمن در خواب می آید خطاب — که توانم دید بیداری بخواب
هیچ صورت هیچ معنی هیچ کار — نیست جز در پرده بر من آشکار
آنک در پرده بود تنها خدا — دیگری را چون دهد در پرده را
هیچ نکشاید ز من در هیچ حال — من خیالم چند پیمایی خیال
گر طلبکاری ازینجا نقل کن — پای نه بر حس و ره در عقل کن
سالک آمد پیش پیر مهربان — حال خود با او نهاد اندر میان
پیر گفتش هست دیوان خیال — از حس و از عقل برتر در مثال
هر کجا صورت جمال آرد پدید — زو مثالی در خیال آرد پدید
قسم حس آمد فراق اما خیال — نقد دارد از همه عالم وصال
هر چه خود هست جمله در پیشش بود — همچنین وصلی هم از خویشش بود
حس چنان در بعد افتاد است طاق — کز وصالش نقد دارد صد فراق
تا خیالی یکقدم در وصل خویش — صد فراقش آید از هر سوی بیش

حکایت

بو علی دقاق آن شیخ جهان — شد بنزد یک مرید مهربان

آن مرید از عشق او می سوخت زار ... بعد بودش روزگاری انتظار
شیخ بنشست آن مرید پر نیاز ... گفت شیخا گر بخواهی رفت باز
گفت تا افتاده وصل در وفاق ... پیش باز آورده‌ای آواز فراق

حکایت

کاملی گفتست کز بیم گنه ... گر نبودی هیچ حاصل رنج راه
یا ز جان کندن بلا بودی و بس ... یا عذاب گور بودی بیش و بس
یا صراطستی و یا میزانستی ... هرچه آن بودی همه آسانستی
هر عذابی کان همی دانند کی ... جمله در جنب فراقست اندکی
این همه سهلست اگر نبود فراق ... چون بود فرقت دل پر اشتیاق
چون تو عاشق نیستی دل مطلق ... دعوی عشق از چه در سر کرده‌

حکایت

خواند محمود از سر بیخویشتی ... عاشقی را ماند در درویشی
عاشق درویش بود و سوخته ... سینه همچون چراغ افروخته
گفت ای درویش با من راز گوی ... نکته از عشق و عاشق باز گوی
زانک میگویند مرد عاشقست ... هرچه تو در عشق گویی لایقست

219

بعد آیاز ماه رو آنجا بگاه ... جست بر پا ایستاد پیش شاه
عاشق درویش گفت ای شهریار ... چون نه عاشق ترا با این چکار
نکته عشاق عاشق را سزاست ... گر بپرسی چون نه عاشق روا است
شاه گفت از چرا عاشق نیم ... عاشقی را به ز تو لایق نیم
گفت اگر تو هیچ عاشق بوده ... شاه بنشسته نمی آسوده
خوش بده عاشق نشسته دل بجای ... بر سر معشوقش استاده بپای
عشق را گر بوده صاحب تمیز ... نیستی استاده معشوقت چنین
کار و بار سلطنت داری تو دوست ... پس سر بازیت عشق آرزوست
عشق درویشی و خواری دهند ... نه بکار و بار و سر باری نهند
خسروی بس باشد ای شهریار ... عشق درویشی بمسکینان گذار
عشق در معشوق فانی گشتنست ... مردن او وا زندگانی گشتنست
زندگانی گر ترا از مرگ نیست ... عاشقی ورزیدنت با برگ نیست
در مقام عشق اگر بالغ شوی ... از عذاب جاودان فارغ شوی

حکایت

بیکسی گفت یحیی معاذ ... گر مرا بخشند دوزخ در معاد

هیچ عاشق را نسوزم تا ابد ... زانک صد ره سوخته است او از احد
هر که او یکبار نه صد بار سوخت ... کی توان از بهر او آتش فروخت
سائلی گفتش اگر کار او فتد ... عاشقی را جرم بسیار او فتد
سوزیش یا نه چه باشد جرم کار ... گفت نه کان جرم بنود اختیار
کار عاشق اضطراری اوفتد ... وان ز خط دوستداری اوفتد
هیچ عاشق را ملامت روی نیست ... سوختن او را قیامت روی نیست
نیست رنج زیرکان در هیچ حال ... سخت تر از صبر کردن بر محال
لیک عاشق کو محالی دم زند ... گرمی او عالمی برهم زند
گر محالی گوید او ولعب بود ... ور جهانی افتدش واجب بود

سوختن بار

حکایت

در رهی شد سلیمان پاک شاه ... دید جفت صعوه را یک جایگاه
هر دو عشق یکدگر می باختند ... گاه این یک ناز کرد و گاه آن
گاه این یک ناز کرد و گاه آن ... گاه این آغاز کرد و گاه آن
صعوهٔ عاشق زبان بگشاد و گفت ... تو نیکویی مرا طاق و جفت
هر چه فرمودی بجان کردم همه ... کارهای تو بجان کردم همه

هر دو با هم گفت و گویی داشتند

220 عشق بر معشوق چشم افتاد و نیست ... بعد از آن از نالی دلی جان داد و رفت

حکایت

خسروی کو عجوبهٔ آفاق بود ... خسروی او علی الاطلاق بود
دختری چون ماه زیر پرده داشت ... از غمش خورشید ره کم کرده داشت
پای تا سر لطف و زیبایی و ناز ... دلفریب و دلفروز و دلنواز
آفتاب روی او افروخته ... مهر و مه را ذره‌ای آموخته
گر قفای آهو بار زلفش در تتار ... تا قیامت ناف آهو نافه دار
شب ز شبکوت حلقه‌های شست او ... حلقه در گوش هلال از دست او
حلقهٔ هندوی او چون مقبلی ... صد در از هر حلقه در هر دلی
چون کمان ابروش بنشسته خاست ... هر کجی را زهی ایستی زا راست
از کمانش تیر اگر رفتی برون ... هر که خوردی در زمان خفتی بخون
تیر مژگانش ز سر تیزی که بود ... بود از صد گونه خونریزی که بود
تا که چشم نرگسین را برگشاد ... بر همه جانها کمین را برگشاد
شورشی در جاودان افتاد ازو ... گمرهی در رهروان افتاد ازو
بود چون میمی دهان تنگ او ... سنگ بر لعل گوهر رنگ او

در نگنجیدی سر مو در دهانش / گر همه آن بودی چون میانش
گر سخن گویم ز نطق او خطاست / زانک تلخست و نتوان گفت راست
تلخی و شیرینیش آمیخته / گر نمکدانش شکر می ریخته
آب حیوان تشنهٔ گفتار او / چشم رضوان عاشق دیدار او
از لب لعل گرسنت می بایدت / صد جهان پر معرفت می بایدت
چون دهم شرح و چه گویم یار نیش / نیست شیرین هر چه گویم چون لبش
خود چگویم چون کنم من یاد ازو / زانک هیچ نیست جز فریاد ازو
بود باغی آن صنم را چون بهشت / پر درخت و پر گل عنبر سرشت
خادمی آورده بود اندر بهار / از برای باغ صد مزدور کار
کار می کردند چون آتش همه / وز خوشی آن بودند دلخوش همه
تا که آن دختر برون آمد بباغ / همچنان کاید بشب جازم چراغ
همچو کبکی می خرامید از خوشی / همچو شهبازی سری بر سرکشی
اطلسش در خاک و دامن میکشید / گیسوی عنبر بخرمن می کشید
چون گذر کرد آن صنم بر کرم کرم / جامهٔ گلها بخاک آمد ز شرم
در میان آن همه مزدور کار / بود برنایی چو آتش بیقرار

221 عشق دختر در میان جان نهاد / عشق او در جان چراغان نهاد
عشق دختر آتشی در جانش زد / جانش غارت کرد و بر ایمانش زد
رفت مرد از دست و کارش او فتاد / کار ریش افتاد و چه کارش اوفتاد
جامه در سیلاب اشکش غرق شد / آه آتشبار او چون برق شد
آه او گر بر بهشت پیدا آمدی / دوزخ دیگر بصحرا آمدی
اشک او گر دیده بیرون ریختی / آب بودی ابر اگر خون ریختی
گاه جان میداد جام مست عشق / گاه می خایید دست از دست عشق
عاقبت در خاک و خون بیهوش گشت / همچنان تا نیم شب خاموش گشت
دختر آگه شد ز عشق آن جوان / خادمی را گفت رو او را بخوان
تا زمانی خوش برو خندیم ما / تا مگر خود را برو بندیم ما
رفت خادم وان جوان را پیش برد / سوی کویش هم بپای خویش برد
چون درآمد آن جوان بی قرار / مجلسی می دید الحق چون نگار
ماهرویان ایستاده پیش و پس / جمله همدم همنشین و هم نفس
در میان می گشت جام پر شراب / همچنان کز چرخ گرد آفتاب
شمعهای عنبر آتش می فشاند / عود هر دم دامن خوش می فشاند

مرغ بریان پیش خوبان آمده / پیش لعبتان پای کوبان آمده
گشته موسیقار را آوازی که بود / ظاهر از داود آوازی که بود
بانگ چنگ و نالهٔ نالان نی / معتدل با بیک گر چون شیر و می
از خوشی مستی آواز خوش / وز جمال لعبتان ماه وش
خوش و شوری در جهان افتاده بود / های و هوی در میان افتاده بود
وان صنم بنشسته چون مه پارهٔ / جلوه می کرد از جنان رخسارهٔ
دل جانش را بصد جان می خرید / ذرهٔ دروش بدرمان میخرید
آن جوان آنجا ز مجلس بد بدر / در چنان مجلس چنان مونس بدید جون
لرزه بر اندام او افتاد سخت / سخت می لرزید چون برگ درخت
همچو ابر نوبهاری می گریست / زار می سوخت و بزاری می گریست
خواست تا فریاد بر گیرد چو مست / یک قدح پر باده دادندش بدست
آن قدح چون نوش کرد از دست شد / مست بود از عشق کلی مست شد
همچنان با ژنده مست خراب / با دل پر آتش و چشم پر آب
سوی او در دیده می نگریستی / هر کجا دیدیش خون بگریستی
دختر آمد پیش او جامی بدست / جانش را می زد که در پیشش نشست

212 زلف او در دست آن مشکین نگار / در دگر دستش یکی مشکین نگار
گفت زلفم سخت دار و می بنوش / غم مخور ای اسپ خوش تر ز دوش
آن جوان آنجا چو تنگ خویش دید / زلف او در دست و او را پیش دید
می ندانست آن گدای بیقرار / تا گدای چه بیند زان نگار
چشم بیند یا خم ابروی او / روی بیند یا شکنج موی او
خنده بیند یا دو لعل آبدار / غمزه بیند یا دو زلف تابدار
عاقبت از بیخودی مست اوفتاد / جان بداد و جامش از دست اوفتاد
زین جهان جان مست آزاد شد / شد بخاک و عشق او چون باد شد
چون نداری زور عشق دلبران / بیخبر مردی که دادی دل بر آن
جان ندادی مرد این کار را / می فروشی هر زمان بازار را
هر که یار مهربان خواهد فروخت / پیش آب خضر جان خواهد فروخت

حکایت

گفت روزی بر ایاز نازنین / در میان جمع سلطان خشمگین
خواند پیش خود حسن را شهریار / گفت ازین پس با ایازم نیست کار
جان من می جوشد از وی چون کنم / تخته بندش بر نهم یا خون کنم

باکنم ازادوش و سر در دهم / یا برانم از برش سر بر نهم
هرچه او را سخت تر آید زمن / این دمش به شکر بسر آید زمن
چون وزیرش دید لختی سخت کوش / گفت باشد سخت چیزی فروش
آن سخن از وی خوش آمد شاه را / گفت بفروشید آن گمراه را
چون سوی بازار بردندش روان / شد خریدار از همه سوی روان
عاقبت بخرید مردی نامدار / آن سمن بر را بدیناری هزار
چون بر آن بگذشت آخر چند روز / شد پشیمان خسرو گیتی فروز
خواجه را گفت ایازم را بیار / خواجه آمد با ایاز شهریار
چون بدید از دور سلطان روی او / دید جان را ست بیک یک موی او
شد جدا ازکوهٔ صد شهریار / اشک بر رویش شده صد هزار
مرد را گفت که بودی ای پلید / که ایازم را توانستی خرید
تو ندانستی که هر نا اهل و مست / کو فرو معشوق شاهان زانجهان
او سزای آن بود کز زخم تیغ / چون بریزندش بر آن تیغ دریغ
در سخن آمد ایاز نامدار / در میان گریه گفت ای شهریار
هرکه او معشوق را خواهد خرید / می بباید از تن او سر برید

آنکه او معشوق را خواهد فروخت / شرح ده این هم که جان من بسوخت
جان خریدن را سزایش خون بود / گر کسی بفروشد او را چون بود
عاشقی باید بعشق پاک شاه / کو تواند داشت معشوقی نگاه
کعبهٔ جان خاص عشاق آمدست / از دو عالم فرد آن طاق آمدست
کعبهٔ کانجا طواف جان بود / هر کسی را کی محل آن بود
می نترسی تو که چون نبود محل / هشت فردوسش نهند اندر نقل
گر نبودی نور دل در پیش کار / هشت جنت را نبودی کار و بار
زندگی دل ز عشق جان بود / عشق جان از غمزهٔ جانان بود
هرچه از جانان بعاشق میرسد / گر همه کژ هست لایق میرسد

حکایت

دو دوست

آن یکی پرسید مجنون را مگر / کز نبخنها تو چه داری دوستر
گفت من لا دوست میدارم مدام / تا که جان دارم مرا لای تمام
گفت تا باشد نعم ای بیخبر / لا تو از بهر چه داری دوستر
گفت وقتی کردم از لیلی سوال / لای رفت خورشید را داده زوال
دوستم دارای چنین گفت که لا / می کشم بر پشتی آن لا بلا

شرح ده این هم بسوخت جان
اوذدون لب اواوز
هم شکر اولور دیبی اماه
طور دیبک بر کلام
نه گوزل ایجی

از زبانش تا که لا بشنوده ام | از دل و جان عاشق لا بوده ام
نیست لایق لاجرم اصلا مرا | یکسخن لا والله الا لا مرا
عشق را جانی بباید آتشین | دوزخی با آتش او همنشین
تا دل عشاق افروزنده شد | زان نفس آتش چنین سوزنده شد
آتش از عشق تو در سوز آمده | گرم در عشق دل افروز آمده
جملهٔ ذرات پیدا و نهان | نقطهٔ عشقست در مرد و جهان

حکایت

کاملی بگذشت بر آتش گهی | چون بدید آتش ز هش شد ناگهی
چون بهوش آمد رفیقی بر رسید | گوئیا مرغ عقلت از تن بر پرید
گفت چون آتش بدیدم آن زمان | بر گشاد از حال خود آتش زبان
گفت هان تا در من از دون همتی | ننگری از دیدهٔ بد حرمتی
زانکه چندینم تاب و سوز هست | و آنکه این هر شب و هر روز هست
گر تف و سوزی که هستم در آن | می نپردازم بدین محنتی خران
هر که او در عشق چون آتش نشد | عیش او در عشق هرگز خوش نشد
گرم باید مرد عاشق در سلاک | محو باید گشت در معشوق پاک

در رهٔ معشوق خود شو بی نشان | تا همه معشوق باشی جاودان

حکایت

گوئی می تاخت سلطان در شکار | می گریخت از وی شکاری بی قرار
بر ایاز افتاد اشک آنجایگاه | شاه گفتش ای غلام نیک خواه
از چه پیدا شد چو باران اشک تو | گفت چون پنهان نماند از رشک تو
تا چرا تو بانگ تک تازی براه | از پی چیزی که بگریزد ز شاه
چون توئی خواهندهٔ این بی نوا | او ز تو بگریزد این نبود روا
گفت اسب از پس از آن می تازمش | تا بگیرم یا فرو اندازمش
گفت شد یک رشک من اینجا هزار | تا مرا گیری نه او را در شکار
گفت از آنش می بگیرم دردناک | تا کشم او را و خون ریزم بخاک
گفت اکنون رشک من شد صد هزار | هر چه انکشتی مرا اینجا زار
گفت از آنش می کشم من ای غلام | تا خورم او را که خو لعد این مقام
گفت شد رشکم من اکنون از قیاس | تا چرا قوتی تو سازی از اساس
گفت من (اگر) قوت سازم از تنت | محو گردی هیچ ناید از منت
گفت لا والله اگر شد جهان | قوت خود سازد ازین شوریده حال

تا من هستم غلام ناکسم	آن زمان مجموع گردم آن بسم

المقالة الاربعون رفتن سالک فکرت پیش روح

نوردست

سالک راحت طلب زیجان راه	پیش روح آمد بجد دل روح خواه
گفت ای عکسی ز خورشید جلال	پرتو از آفتاب لایزال
هرچه در توحید مطلق آمدست	آن همه در دل محقق آمدست
چون برون تو ز عقل و معرفت	نه تو در شرح آیی و نه در صفت
چون تو نه ذات و صفت باشی مدام	هم صفت هم ذاتت جاویدت تمام
هست نه پاکی و نه نامی تراست	هست برقد تو عیب الغیب راست
نیست بالای تو مخلوقی دگر	نیست بیرون تو معشوقی دگر
در فروغ آفتاب معرفت	کی چراغی را توان کردن صفت
محو در محوی تو و گم در گمی	وز گمی تو نیست پیدا آدمی
چون همه داری و هستی هیچ تو	چون همه هیچی نداری پیچ تو
نه که از هیچ و همه پاکی مدام	وی عجب از پاک پاکی بر دوام
سالکان را آخرین منزل توی	صد جهان در صد جهان حاصل توی
صد جهان با صد جهان در سر گذشت	در جهانهای تو مجهول هند گشت

215

هر نفس از صد جهان خواهند تاخت	در تماشای تو جان خواهند باخت
چون تو هم جان هم جهان مطلقی	هم دم رحمان و هم نفخ حقی
جان من یک شعبه از دریای تست	می بپرم رای اکنون رای تست
گوهرا در زندگی وسعت دهی	همچو خویشم جاودان رفعت دهی
من دران وسعت بواجب ره برم	رفعتم ده تا براقع ره برم
روح گفت ای سالک شوریده جان	گرچه گردیدی بسی گرد جهان
صد جهان گشتی تو در سودای من	تا رسیدی بر لب دریای من
گر سوی هر ذره ئ خواهی شدن	نیست راه از ما بماهی شدن
آنچه تو گم کرده ئ گر کرده ئ	هست اندر تو تو خود در پرده ئ
گام اول سوی هر ذره شتافت	تا بخود در ره نیافت او ره نیافت
گرچه بسیاری بگشتی پیش و پس	در نهایت ره نبردی یکنفس
این زمان کاینجا رسیدی مرد باش	غرقه دریای من شو فرد باش
من چو بحر نه نهایت آمدم	تا ابد بی حد و غایت آمدم
بر لب بحرم قدم از فرق کن	دل ز جان بر گیر و خود را غرق کن
چون درین دریا شوی غرقه تمام	هر زمان غرقه تر می شو مدام

بیجود

زانکه هرگز تا که می باشد خدای / تو ازین دریا نه سر بینی نه پای
تا بدین دریای نه پایان دری / ای عجب تا غرقه تر تشنه تری
قطره را پیوسته استسقا بود / زانکه می جوید که چون دریا بود
قطره‌ای کز بحر بیرون اوفتد / در چرا و چند و در چون اوفتد
لیک آن قطره چو در جیحون بود / نه چرا و نه چه و نه چون بود
تا اینجایی چرا نی میرود / در فضولی ماجرای میرود
چون تو با دریا رسی ای پاکباز / کی توان جستن ترا از خاک باز
کو همه عالم به بیزی بیش و پس / با سر غربال ناید هیچکس
هر که شد چون قطره‌ای دریاشناو / آنچه بود او هم دران سودا شتاو
در خیال خویش یکیک میروند / خواه پیر و خواه کودک میروند
راحت و محنت ازینجا میبرند / دوزخ و جنت ازینجا میبرند
تو دران ساعت که بیرون میروی / در نکو یا آن زمان چون میروی
گر تو زینجا بر سر طاعت شدی / همچنان باشی که آن ساعت شدی
ور تو در عصیان زعالم رفته‌ای / همچنان باشی که آندم رفته‌ای
بازگشت سوی دریاست ای پسر / آنچه باشد کار آنجاست ای پسر

مثنی دریا عارفدر

216

قطره گر با تیغ و گر با لعنت است / از بد و از نیک دریا عارفست
قطره کو مؤمن بود وز بت پرست / دایما دریا چنان باشد که هست
نیک و بد در تو پدید آید همه / هم ز تو پاک و پلید آید همه
قطره بر اندازهٔ دیدار خویش / میکند بر روی در کار خویش
هر کجا کانجا نظر نااهل بود / قطره را آنجا یکی ساحل بود
چون ندانی هیچ این دریا کنار / قطره چون بیند کنارش آشکار
کودکی بیند آن تصویر اوست / ور خیالی بیند آن تقدیر اوست
مور را بر کوه اگر راهی بود / کوه در چشمش کم از کاهی بود
گر بدیدی پشهٔ مقدار پیل / چون او بر خویش کی کردی سبیل
گر بقدر خود نمودی آفتاب / کی شدی خرباز عشق او خراب
گشت خرباز از ملالی خیال / کافتاب از بهر او کرد انتقال
چون رود در عین مغرب آفتاب / در رود از رشک نیلوفر بآب
گوید او چون گشت خورشیدم نهان / من چه خواهم کرد بی رویش جهان
ای شده هم در جوال خویشتن / می پرستی هم خیال خویشتن
کار بیرونست از تصویر تو / چند جنبانم بگو زنجیر تو

پشهٔ تو می‌کنی بر پیل جای / تا بدست خود در اندازی ز پای
صعوهٔ تو می‌روی بر کوه قاف / تا بمنقار تو بشکافد چو کاف
ذرهٔ تو می‌روی آنجا بگاه / تا نهی خورشید را زیر کلاه
قطرهٔ تو میزنی چون چشم جوش / تا کنی دریای اعظم حلقه‌گوش
این سخنها روح چون تقریر کرد / زاد راه راه رو تدبیر کرد
سر بقعر بحر بی‌پایانش داد / مرده جانش دید ره در جانش داد
سالک القصه چو در دریای جان / غوطه خورد و گشت ناپروای جان
جانش چندان کز پس و از پیش دید / هر دو عالم ظل ذات خویش دید
هر طلب هر جد و هر جهدی که بود / هر وفا و شوق و هر عهدی که بود
آن همه سرگشتگی هر دمش / آن همه فریاد و آه و ماتمش
نه ز تن دید او که از جان دید او / نه بدید از جان ز جانان دید او
در تحیر ماند و گشت از خویش مست / پاک گشت از خویش و در کوی نشست
گرچه خود را در طلب بر هیچ یافت / آن طلب از خویش هیچاهیچ یافت
گفت ای جان چون بودی هر چه هست / خود بلی گفتی و خود گفتی الست
چون تو بودی هر دو کون معتبر / از چه گردانیدیم چندین بسر

217

جان

گفت تا قدرم بداند اندکی / زانکه چون گنجی بدست آید یکی
گو دهد آن گنج دستش رایگان / ذرهٔ هرگز نداند قدر آن
قدر آن داند اگر گنجی برد / کو بدست آوردنش رنجی برد

حکایت

رفت شبلی ابتدا پیش جنید / گفت هستم پای تا سر حلقه قید
میچنین گویند در هر کشوری / کآشنایی را تو داری گوهری
یا ببخشش گوهرم همراه کن / یا بفروشش و مرا آگاه کن
گفت اگر بفروشمت این گوهر ترا / چون بها نبود کند مضطر ترا
ور ببخشم چون دهد آسانت دست / قدر نشناسی و گردی خودپرست
لیک همچون من قدم از فرق کن / خویش در بحر دریا مستغرق کن
تا در آن دریا بصبر و انتظار / آیدت آن گوهر آخر در کنار

از

حکایت

با پسر می‌گفت یک روزی عمر / تو چه دانی طعم ایمان ای پسر
طعم دین من دانم و من دیده‌ام / زانکه طعم کژم بچشیده‌ام
جان چو در خود دید چندان کار و بار / در خروش آید چو ابر نوبهار

بچشیده ام

گفت اگر من نیک اگر بد بوده ام / در حقیقت طالب خود بوده ام

از طلب یکدم فرو ننشسته ام / روز تا شب خویش را می جسته ام

هر کجا رفتم ببالا و نشیب / جمله را از جان من نورست و زیب

در حقیقت چون همه من بوده ام / نور بخش هشت گلشن بوده ام

پس چرا بیرون سفر می کرده ام / سوی این و آن نظر می کرده ام

ای دریغا ره نبردم عالمی / لیک قدر خود ندانستم دمی

گر همه در جان خود می گشتمی / من بهر یکدم ز صد می گشتمی

سالک سرگشته آمد پیش پیر / شرح روحش داد از لوح ضمیر

گفت هر چیزی که پیدا و نهانست / جمله آثار جان افروز جانست

دو جهان آثار جان بینم همه / پرتو جان در جهان بینم همه

پرتوی از قدس ظاهر شد بزور / در جهان افکند و در جان نیز شور

پرتوی بیحد و پایان او فتاد / هر دو عالم را مدد آن او فتاد

قدس ظاهر شد بنیک چیز قوی / ای عجب آن بود جان معنوی

لیک چون جانرا نبود آن روزگار / در هزاران صورت آمد آشکار

بود جانرا هم صفت هم ذات نیز / هر دو همچون جان گرامی و عزیز

218

اصل جان نور مجرد بود و بس / یعنی آن نور محمد بود و بس

ذات جان در تافت شد عرش مجید / عرش چون در تافت کرسی شد پدید

باز چون کرسی بتافت از سر کار / آسمان گشت و کواکب آشکار

باز چون اختر بتافت و آسمان / چار ارکان نعت شد در یک زمان

بعد از آن چون قوت تابش نماند / چار ارکان را در آمیزش نشاند

تا وحوش و طیر و حیوان و نبات / با مرکبهای دیگر یافت ذات

ذات جانرا هم صفاتی بود نیز / ذات جانرا هم صفاتی بود نیز

شد ز علمش لوح محفوظ آشکار / شد قلم از قدرتش مشغول کار

چون ارادت را بسی سر جمله بود / هم ملائک ز عده در جمله بود

از رضای جان بهشت عدن خاست / وز غضب کو داشت دوزخ گشت راست

روح چون در اصل امر محض بود / جبرئیل از امر ظاهر گشت زود

باز روح از لطف و از بخشش که داشت / زود میکائیل را سر بر فراشت

باز قهرش اصل عزرائیل گشت / دو صفت ماندش که اسرافیل گشت

یک صفت ایجاد و اعدام آن دگر / در وجود و از عدم جان بر زبر

چون صفات روح ز اندازه خاست / هر یکی را یک ملک کرسی دواست

بر چون از شرح او آگاه شد | گفت اکنون جان تو مرد راه شد
لاجرم یک ذره پندارت نماند | جز فنای در فنا کارت نماند
تا که می دیدی تو خود را در میان | بر کنار ره بودی از سر عیان
چون طلب از دوست دیدی سعی دوست | این نظر را گر نگه داری نکوست

حکایت

بو علی طوسی امام حال و قال | کرده است از میر کاری این سوآل
گر ز حق آمد راه سوی بنده باز | یا ز بنده سوی حق بر گوی راز
گفت ره نه زین بدان نه زان بدین | لیک راه از حق بحق میدان یقین
نیست غیر او که دار غیر دوست | در حقیقت اوست ور نه هم بدوست

حکایت

بوفتاد از جان خرقانی نقاب | دید آن شب حق تعالی را بخواب
گفت الهی روز و شب در کل حال | جستمت پیدا و پنهان شصت سال
بر امیدت ره بسی بپوییده ام | طالب تو بوده ام تا بوده ام
از وجود من رهایی ده مرا | نور صبح آشنایی ده مرا
حق تعالی گفت ای خرقانیم | گر بسال شصت تو میدانیم

219

یا بسالی شصت چه روز و چه شب | کرده ی بر جهد خود ما را طلب
من ز ازال الازل هم قدم | در طلب بودم ترا تو در عدم
بوده ام خواهان تو بیش از تو من | در طلب بودم ترا بیش از تو من
این طلب کامروز از جان تو خاست | نیست هیچ آن تو جمله آن ماست
گر از ما نبودی از نخست | کی ز تو هرگز طلب گشتی درست
چون کشنده هم نهنده یافتی | خویش را بی خویش زنده یافتی
لاجرم جاوید شمع دین شدی | در امانت مرد عالم بین شدی

حکایت

حق تعالی عرش را چون بر فراخت | صد جهان پر فرشته سر فراخت
حق بدیشان گفت بردارید عرش | زانک این را بر نتابند اهل فرش
صد هزاران پیش آمد از شمار | در دویدند از قوت و شوکت بکار
جمله در رفتند جست سر فراز | عاقبت گشتند عاجز جمله باز
حق مضاعف کرد اعداد همه | عین عجز افتاد مساعی همه
عرش را چندان ملک می بر نتافت | گفتی موری فلک می بر نتافت
هشت تن سر از حق فرمان رسید | در زبود و ندای عجب عرش مجید

عرش را بر دوش خود برداشتند | سر از آن تعظیم می افراشتند
که عجب عرشی که چندان ملک | می بنکیند از وی یک بیک
ما بتنهایی خود برداشتیم | ذرهٔ حق فرو نگذاشتیم خرده
اندکی عجبی پدید آمد مگر | تا رسید امر از خدای دادگر
کای ملایک بنگرید از جای خویش | تا چه می بینید زیر پای خویش
آن ملایک چون نگه کردند زیر | آمدند از جان خود از خوف سیر
زیر پای خود هوا دیدند و بس | در هوا چون پای دارد هیچکس
حق بدیشان کرد آن ساعت خطاب | کای ز عجب خود خطا کرده صواب
عرش اعظم کو شما برداشتید | حامل آن خویش را پنداشتید
کیست بردارندهٔ بار شما | بنگرید ای پر خلل کار شما
چون ملایک را فتاد آنجا نظر | آن همه پندار بیرون شد ز سر
هر که پندارد که جان بیقرار | بر تو اندو داشت سر کردگار
یا چنان انوار را حامل شود | یا چنان اسرار را قابل شود
این از عجبی و پنداری بود | اینچنین در راه بسیاری بود
آن امانت سر او هم می کشند | تا نپنداری که مردم می کشد

220

ورز فرمایید فرمان کنم | هر چه تو حکم کنی از جان کنم
گر تو بگویی ریزه آرم بخود | قبهٔ ملک سلیمان از لگد
چون سلیمان رفت با ایوان خویش | گفت تا آن صعوه را خوانند پیش
صعوه چون آمد بدید آن کار و بار | شد ز لرزیدن چو ابر نوبهار
پس سلیمان گفت چندینی بلاف | صعوه را لاف چه از کوه قاف
تو که قادر نیستی یک قبه را | از لگد چون بشکنی این قبه را
از سلیمان صعوه چون بشنید راز | گفت ای در دین و دنیا سرفراز
نامهٔ ناموس عاشق را مدام | مهری از یحکی و لا یطوی تمام
عاشقان از بس که غیرت داشتند | جان خود را غرق حیرت داشتند
از سر جان پاک بر می خاستند | هر چه شان بایست در محیط دل بستند

حکـ

در مناجات آن بزرگ کاردان | گفت ای دانندهٔ بسیار دان
کور کردان خلق را در رستخیز | پیش مرا جاوید بختی بخش تیز
تا نبیند هیچکس جز من ترا | تا توانم دیدنِ دشمن ترا
بعد از آن چون مدتی بگذشت از این | زانچه میخواست او ز حق برگشت از این

گفت اگر یاری دهی آن دم مرا | در قیامت کور گردان هم مرا
تا نه بینم آن جمال با فروغ | کان بخویش آید دریغم بی دروغ
که غیرت بردن از عاشق نکوست | غیرت معشوق دایم بیش اوست

حکایت

یوسف صدیق در زندان و چاه | دید روح القدس را آنجایگاه
گفت ای سر تا قدم جان نفیس | در چه کاری اندرین جای خسیس
در میان عاصیان چون آمدی | گر کسی رسید نه بیرون آمدی
گفت پیش آمدم ای رهنمای | تا بگویم من که میگوید خدای
تو چه بد دیدی ز ما اینجایگاه | جستهٔ از ما بغیر ما پناه
مرد خواندی چه خواستی بود نیز | که برد پیغام تو سوی عزیز
چون بود درگاه رب العزه باز | کی کشید از عزیز مصر ساز
کی عزیز مصر داند کار تو | بس بود چون من عزیزی یار تو
یار تو چون من عزیزی کارساز | با عزیز آنچنان کو بی نواز
در عتاب اینت از من هفت سال | حبس کنم نه خدایم ذوالجلال
ناز معشوقان اگر آتش بود | تو بجان میکش که نازش خوش بود

221

حکایت

کرد محمود از برای احترام | یکشبی آزاد بسیاری غلام
گفت خواهی ای ایاس اینجایگاه | که کنند آزادت امشب پادشاه
دست زد در زلف ایاز آن روی | حلقهٔ بگرفت از زنجیر موی
گفت اگر مردی چه باشی غرقه تو | جانت را آزاد کن زین حلقه تو
ای شده زلف مرا حلقه بگوش | خویش را آزاد گردان و بکوش
شیوهٔ معشوق خون خوردن بود | وین ز فرط دوستی کردن بود
دوستی باشد همه در پوستش | دوست دارد آنک دارد دوستش

حکایت

در رهی میرفت بس زیبا زنی | دیده ور چشم زن چون رهزنی
چشم زن در چشم نغزی ره زدش | تیر مژگان بر جگر ناگه زدش
زن روان شد مرد در پی شد روان | زن نگه کرد از پس و گفت ای جوان
چیست حالت گفت چشم رهزنت | زد رهم چون چشم گفتم دوشنت
زن برانداخت آن زمان از رخ نقاب | تا بدید آن چهرهٔ چون آفتاب
مرد شد کلی ز دست آنجایگاه | جزو جزوش گشت مست آنجایگاه

نکته ام

از غرور

زن چو آخر با سرای خویشتن بود عاشقش از جان محال اندیش بود

عاقبت سنگی در انداخت از غرور زن برون آمد که ای شوی بن دور

رو سر خود گیر ای گشته رای تا نبرندت سر اهل این سرای

مرد گفتش چون نبی بودی مرا روی از بهر چه بنمودی مرا

گفت الحق دوست میدارم بسی این که دایم دوستم دارد کسی

چون بنای دوستی محکم کنی خویشتن را در حرم محرم کنی

تا چو دوران فنای تو بود دوستی نی تو بجای تو بود

حکایت

رفت دزدی در سرای رابعه خفته بود آن مرد صاحب واقعه

چادرش برداشت راه در نیافت باز بنهاد و بسوی در شتافت

باز برداشت و نیامد ره پدید باز چون بنهاد و شد در که بدید

گشت عاجز هاتفی آواز داد گفت چادر با بده این دم باز داد

زانکه گر شد دوستی در خواب مست دوستی دیگر چنین بیدار هست

چادرش بنهی اگر در بایدت ور ببنشینی چو چادر بایدت

هر چه هست چون برای او بود دوستی تو بسی نیکو بود

از

222

ور تو خود را دوست داری از و دشمنی تو که خبر داری از و

حکایت

نسخه معشوق طلب

بعض نسخ ابیه بیت افزون

شد مگر معشوق طوسی ناتوان در عیادت پیشش آمد یک جوان

فاتحه آغاز کرد آنجا بگاه تا دمد دم را بر آن مجنون راه

گرا کرد ادم بجولش داد تو چون بخوانی بر حق آنگه بار تو

هیچ در خور نیست این درویش را جمله او را باید نه خویش را

هر چه هست و بود و خواهد بود نیز هست او را جمله زیبا و عزیز

نقل بود آنجا همه چیزی ولیک بنده کی و دل همی بایست نیک

لاجرم در قالب آدم دمید بنده کی را در خداوندی کشید

شور در بازار عالم او فکند جمله آفاق در هم او فکند

صد جهان بد بر خداوندی بزور از جهان بنده کی برخاست شور

حکایت

بود محمود و حسن در بارگاه گشته هم خلوت وزیر و پادشاه

نه کسی آمد نه یک تن را بخواست نه گدای قرب شاهنشه بخواست

هیچ کس در دل اخولی ریخت هم ز عشقهم شبی می ریخت

بود بر درگاه آن امیر عظیم | نا امیدی هیچکس را و نه بیم
با وزیر خویش گفت آن شهریار | بر در ما کوششان کار و بار
نه کسی خیر یار میخواهد ز ما | نه گدایی و آدمی خواهد ز ما
هرکرا زین سان در عالی بود | کی روا باشد اگر خالی بود
اینچنین درگاه عالی این وزیر | نیست خوش از شور خالی این وزیر
آن وزیرش گفت عدل اینچنین شاه | گر تو ظاهر گشت در روی زمین
چون جهان پر عدل داد او بار | کی تواند بود هرگز داد خواه
شاه گفت راست گفتی این زمان | شور انداز جهانی در جهان
این بگفت و لشکری راست کرد | پس ز شهر شود و بیرون در خواست
جوش و شوری در همه عالم فتاد | در که محمود خالی هم فتاد
شد در او موج زن از کار و بار | آنچه او میخواست آن گشت آشکار

آن وزیرش گفت عدل اینچنین
گر تو ظاهر گشت در روی زمین

کرد

المقالة الثلاثون رفتن سالک فکرت پیش عقل

سالک بگذشته از فضل خیال | پیش عقل آمد بجسته از خیال
گفت ای دستور حق و عقد ملک | نیست رایج نی تو هرگز نقد ملک
خرقهٔ تکلیف دین بر قد تست | تا بجد نیستی سرحد تست

223 ذره‌ای گر نیستی بکر فنی | ذرهٔ تکلیف پذیر فنی
اقبل و ادبر خطاب تست خاص | گاه در قیدی گاهی در خلاص
چون شود در نیستی چشم تو باز | اقبلت گرداند از خود پاکباز
چون شود در عین هستی دین ور | ادبرت هر دم کند قیدی دگر
هرچه بود اوی زینتیان و کار | حس ترا بخشید از را خیا
ل
حس عدد آمد بصورت در عدد | پس خیال آمد عدد اندر لحد
تو احد بودی عدد را معنوی | گر زمان و از مکان دوری قوی
پنج مدرک را خیال از پنج بار | کرد ادراک تو هر دم صد هزار
گرچه حس افتاد اول اوستاد | ز اوستادت کار برتر او فتاد
حس بمعنی در حقیقت از تو خاست | لیک کار صورتت او کرد راست
چون ترا او را زنده کردی در صفت | داد او در صورتت صد معرفت
چون ترا در زنده کردن دست هست | در دلم این مرده کی پیوست هست
زنده بخش و معصوم رسان | در عبودیت بمعصوم ... ان
عقل گفتش تو نداری عقل هیچ | می نه بینی این همه در عقل پیچ
گشت در بی از عقل آمد مختلف | بر در او چون توان شد معتکف

صد هزاران حجت آرد در مجاز * عالمی شبهت فرستد پیش باز

در تزلزل وا بماند تشنه‌ای * در تفقه طالب سررشته‌ای

از وجود عقل خاست این کارها * وز وجود عقل این بازارها

عقل را گر هیچ بودی اتفاق * چون دنی پای تا سر زر اشتیاق

عقل اندر حق شناسی کاملست * لیک کاملتر از و جان و دلست

گر کمال عقل می باید ترا * جز ز دل این هیچ نکشاید ترا

سالکی آمد بپیش پیر نامور * نامه‌ای از کشف برخواندش ز بر

پیر گفتش عقل از حق برخاست * قابض عدل زمین و آسمانست

نافذ آمد حکم او در کاینات * هست حکم او کلید مشکلات

بر درخت عقل هر شاخی که هست * آفتی آنجا نیابد ره بدست

هر که او از عقل لافی می‌زند * از سر کذب و گزافی می‌زند

زانک هر کس را که گشت عقل صاف * در سرش نه کذب ماند نه گزاف

کی تواند گشت مرد از قیل و قال * در مقام عقل خود صاحب کمال

سالها باید که تا یک نیک نام * عقل را بی عیب گرداند تمام

حکایت

224

چون سکندر با حکیم و با وزیر * ماند اندر غار تاریکی اسیر

هیچ کس القصه ره نشناخت باز * جمله درماندند و شد کاری دراز

متفق گشتند آخر سربسر * تا خری در پیش باشد راهبر

پیش در کردند خر تا راه برد * جمله را زانجا بلشکرگاه برد

ای عجب ایشان حکیمان جهان * با خبر از سر پیدا و نهان

در نگر کی راهبرشان شد خری * تا بحکمت لاف نزند دیگری

حق نمود آن قوم را از خویش * گفت ای بیحاصلان کار خویش

گرچه هر یک مرد بیش اندیش بود * از شما باری خری در پیش بود

چون خری از عاقلان افزون بود * دیگرانرا کاردانی چون بود

عقل اگر جاهل بود جانت بسوخت * ور تکبر کرد ایمانت بسوخت

عقل آن بهتر که فرمان بر شود * ورنه گر گامی نهد کافر شود

حکایت

بلعمی کو مرد عهد خویش بود * چارصد سالش عبادت بیش بود

کرده بود او چارصد پاره کتاب * جمله در توحید و در رفع حجاب

چارصد روز و شبش در یک سجود * غرقه گشته بود در دریای جود

یکشب از شبها شنیدی بس حزین / روی خود بر داشت از خاک زمین
صد دلیل نفی صانع پیش گفت / شمع گردون را ضیای خویش گفت
روی خویش آورد سوی آفتاب / سجده کردش خاست گلبن چون گلاب
عقل چون از حد امکان بگذرد / بلعجی گردد زبان بگذرد
عقل در حد سلامت باید / فارغ از مدح و ملامت باید
گر تو عقل سالمی یابی ز خویش / از جنان صد عقل دم بر تن بیش
گرچه عقلت سالمی باشد بنظام / لیک مقصود تو گرداند تمام
دور تر باشد چنین عقل از نظر / وی عجب مقصود باید زود تر

حکایت

بود پیری عاجزی حیران شده / سخت کوشش چرخ سرگردان شده
دست تنگ و پا یالش گرد بود / گرگ پیری در جوانش گرگ بود
بعد نالان همچو چنگی ز اضطراب / پیشهٔ او از همه نقلی رباب
نه یکی بانگی با بش می شنید / نه کسی نان تو ابش می خرید
گرسنه مانده نه در خورد و نه خواب / برهنه مانده نه نانی و نه آب
چون نبودش هیچ رو از هیچ سوی / برگرفت آخر رباب و شد بکوی

مسجدی بود از همه نوعی خراب / رفت آنجا و بزد لختی رباب
رخ بقبله زخمه را بر کار کرد / پس سرودی نیز با آن یار کرد
چون بزد لختی رباب آن پیرزار / گفت یا رب بینوا ام هیچ کار
آنچه میدانستم آن آوردمت / خوش سماعی با بیان آوردمت
عاجز و پیر و غریب و بیکسم / چون ندارم وجه نان از جان بسم
نه کسم میخواند از بهر رباب / نه کسم نان میدهد بهر ثواب
من چو کردم آن خود بر تو نثار / تو کریمی نیز از آن خود بیار
در همه دنیا ندارم هیچ چیز / رایگان مشنو سماع من تو نیز
کار من آماده کن یکبارگی / تا رهایی یابم از غمخوارگی
چون زبس گفتن دلش در تاب شد / هم در آن مسجد خوشی در خواب شد
صوفیان بوسعید آن پیر راه / گرسنه بودند جمله دیرگاه
چشم بر ده تا فتوحی در رسد / قوت تن یا قوت روحی در رسد
عاقبت مردی در آمد با خبر / پیش شیخ آورد صد دینار زر
بوسه داد و گفت اصحاب راست / تا کنند امروز وجه سفره راست
شد دل اصحاب الحق خوش از آن / روشنان بر فروختن چون آتش از آن

شیخ آن زر داد خادم را و گفت / در فلان مسجد یکی پیری بخفت
بازبانی زیر سر پیری نکوست / این زر او را ده که این زر آن اوست
رفت خادم برد زر درویش را / گرسنه بگذاشت قوم خویش را
این همه زر چون بدید آن پیر زار / سر بخاک آورد و گفت ای کردگار
از کرم نیکو کری میکنی / با چو من خاکی عزیزی میکنی
بعد از این گر نیاید مرگ و خواب / جمله از بهر تو خواهم زد رباب
می‌شناسی قدر استادان تو نیک / هیچ کس مثل تو نشناسد و لیک
چون تو خود بستودهٔ جبر نا آمدت / لیک اگر زر برسدم باز آمدت
هر که او از عقل نقصان او فتد / کار او فی الجمله آسان او فتد
لاجرم دیوانه را گر چه خطاست / هر چه میگوید بگستاخی رواست
خیر و شر چون جمله زانجا میرود / نوحهٔ دیوانه زیبا میرود

حکایت

در بر دیوانهٔ شد عاقلی / دید آن دیوانه را غمگین دلی
گفت غمگینی از که گفت از خدا / از غم او می ندانم سر زپا
می نترسم زو وگر دیدن بود / جمله را زو روی ترسیدن بود

226

چون نترسند از کسی خلقان همه / گو چو گرگ از ده بدرس در رمه
با شبان بنشیند و ماتم کند / چه عجب گر از چنین کس غم کند
گر دلم رو زین چنین سودی ببین / تا چه خواهد کرد با من بعد ازین
ای عجب دیوانه نیز از بیم او / میکند چون عاقلان تسلیم او
بیم او چون دل تکافی میکند / عقل را از عقل صافی میکند
تا ز هیبت عقل مجنون میرود / وز جنون خویش در خون میرود

حکایت

در شبی کز میغ شد عالم سیاه / بود مجنونی در افتاده براه
در بیابانی میان رعد و برق / کف برقش سوخته با دانش غرق
دید پرخون راه می‌برید سخت / با دل پربیم می‌ترسید سخت
تا تنش آواز داد از قعر جان / گفت حق باشد که نترس ای جوان
گفت بس گرمی نباید گفت راست / می ازین ترسم که تا با من چراست
من چنین بیم او ترسنده ام / هر چه خواهد گو بکن تا زنده ام
چون نه بیم سخت گرمم داشتش / بو که آن دل بسوزد بر منش
هر که این یکذره آتش باشدش / نوحهٔ دیوانگان خوش باشدش

زانک کار جمله‌شان دلدادگیست / سرنگونساری و کار افتادگیست

مرچه می بینند خوابی بیش نیست / خلق عالمشان سرانی بیش نیست

عالمی پرشد و فریاد آمده / جمله همچون دبّه پرباد آمده

حکایت

بود مجنونی همه در دشت گشت / گاه گاهی سوی شهر آمد ز دشت

چون رسیدی شهر آن بیخبر / خوش باستادی و می‌کردی نظر

صد هزاران خلق دیدی پیش و پس / می‌دویدی هم سر پر هوس

او نظاره کردی و استاده خموش / خیره گشته زان همه جوش و خروش

چون بایستادی چنان روزی تمام / سیر گشتی هم ز خاص و هم ز عام

عزم ره کردی و در جستی ز جای / وز سر حسرت بگفتی وای وای

وای هم از دبّه هم از دبّه گر / هست چندین دبّه می‌آرد دگر

آنچنان فوله شدن کز جبّه / می‌خوهد آنرا که باید دبّه

می‌مزن از دبّه و زنبیل لاف / گر سلیمانی برو زنبیل باف

کار کن مخلص شو از عشق عیوب / زانکه بر دبّه نباید در زخوب

تو شتر مرغ رهی نه بند / دبّه دریا کاشتر افکند

جمله عالم پر از زنبیل گشت / دبه‌ها از دبّه و زنبیل گشت

نقش‌ها از نو کرده آسان بکس / جان بداری و نداری نان بکس

گرچه از خود می‌نیاسایی دمی / می‌نیاسایی ز کارت هم همی

این زرکشی کو غنی پیش در / نیست این دین محمد ای پسر

حکایت

بر زبان پیرانند یحیی معاذ / کای خداوندان علم و اعتبار

قصرهاتان همچو قیصری / خانه‌هاتان کسروی و خسروی

حلّه‌هاتان جمله خاتونی شده / مرکب‌هاتان جمله قارونی شده

روی‌هاتان گشته ظلمانی همه / خوی‌هاتان بوده شیطانی همه

هم عروسی‌های فرعونی کنید / ماتم کبر آن چه نونی کنید

هم نعالتهای شدّاد در پدید / هم بکبر و نخوت عالی در بدید

این همه دارید و هم زین بیش نیز / زاحمدی تان نیست لیک هیچ چیز

روز و شب مشغول رسم کار و بار / نیست تان با دین احمد هیچ کار

حکایت

خلق از آنجا که بسیاری گریست / زانکه با کس او دمی یارست زیست

جمله را خواند آن زمان محتاج و گفت / از شما من راز نتوانم نهفت
خویشتن را بنگرید ای مردمان / تا چه بد خلقید حق را این زمان
که چو من خلقی بر فرزانه است / بر سر جمله مسلط کرده است
ظلم و عدل زشت و خوب و کژ و دین / از جهان عقل برخیزد و بین
گر جهان عقل را بر هم نهی / ذرهٔ عشقش کند دست تهی
عشق را چون صرف کردی محو گیر / عقل را چون صرف خواندی نحو گیر
چون که عین عشق کردی دردناک / پاک کردی از صفات عقل پاک
چون نماند در رهِ عشقت صفات / ذات معشوقت دهندی تو صفات
لاجرم تا یک نفس باشد ترا / هستی معشوق بس باشد ترا

حکایت

بامدادی شد بر سلطان ایاس / خوبیش بی حد و حسنش بی قیاس
صد شکن در گرد ماه افکنده بود / هر شکن صد پادشاه افکنده بود
شاه را بنشسته رو با روی او / حاجبی نزدیکتر ابروی او
شاه در خم سیاهش خیره شد / ماه در جنب جمالش تیره شد
مرد و لعل او کلید مشکلات / این یکی آب کوثر آن آب حیات

228

آفتاب روی او از نیکوی / شاه را الحق خوش آمد آن نکوی
گفت شه ای چشم من روشن ز تو / تو ز من نیکوتری یا من ز تو
گفت من نیکوترم ای شهریار / پادشاهش گفت رو آیینه آر
گفت آیینه گر آید بیشتر / حکم گر هرگز نباشد معتبر
گفت چون سازیم حکم این جمال / گفت از آیینهٔ دل پرس حال
حکم دل بینند کانرا جان فزود / هر چه او گوید بدان نتوان فزود
شاه گفتا از دل خود کن سوال / تا منم بیش از تو یا تو در جمال
چون بر آمد ساعتی آنگه ایاس / گفت من نیکوترم ای حق شناس
شاه گفت ای مجتهد بی عذار / اینچه نیکو دید دولت حجت بیار
گفت چندانی که من در پادشاه / می کنم در بند بند خود نگاه
می نه بینم هیچ جز سلطان مدام / ذرهٔ از خود نمی بینم تمام
چون همه شاه مظفر آمدم / لاجرم زین شکل نیکوتر آمدم
در نکویی کار تو چون یکی بود / عاقبت محمود نیکوتر بود
گر شود عالم سراسر پر غلام / عاقبت محمود باید والسلام

المقالة الثالث والثلثون دفتر سالکی فکرت پیش دل

سالکی بیدل فغان برداشته / پیش دل شد دل ز جان برداشته

گفت ای جاید میان جسم و جان / عکس اسرار تو در ذات جهان

جمله اسرار هست و نیست راست / تا ابد از ذات خود حاصل تراست

هست آن اسرار دایم معنوی / دایما پاک از یکی و از دوی

ای عجب آنجا یک و دو نیست هست / نیست تمییز و همه تمییز هست

گر نبودی هست و نیست آثار تو / جزو بودی کل نبودی ذات تو

جمله داری و نداری هیچ چیز / تا چه هر بودت بود نابود نیز

از احد چون وز عدد دور آمدی / هیچ جمع نه خود و نه بیخودی

چون بسیار تو بیچ آید همه / هرچه زان گویی تو زین آید همه

این تو انت نقد آن و این بسست / حجت کلتا یدی یمین بسست

چون چنین قربی مسلم آمدت / کمترین نقد دو عالم آمدت

قرب ده این بعید افتاده را / بیدلی در من بزید افتاده را

دل ز بیدل چون شنود اسرار او / همچو او سرگشته شد در کار او

گفت من عکس ام از خورشید جان / هست جاوید من از جاوید جان

دل ز صبح جان ز نخ خاص خاست / کی کند ظاهر چو باطن کار راست

229

قلب از انم من که می گفتم سقیم / تا رسد از نفخ روحم یک نسیم

قلب از انم من که می گردم چو گوی / تا رسد از جان مرا یک ذره بوی

دایما بی پا و سست افتاده ام / گر چنان با باطن بدرست افتاده ام

باطنی کانرا نهایت دوی نیست / اهل ظاهر را از و یکموی نیست

جان ز باطن می رسد من چون کنم / لاجرم زین غصه دل را خون کنم

یکنفس گر قرب من می بایدت / در میان خون وطن می بایدت

ور نه ترک خون و ترک خاک گیر / پاک گرد و راه جانان پاک گیر

سالک آمد پیش پیر هوشیار / حال خود بر گفت دل پر انتظار

پیر گفتش هست دل دریای عشق / موج او پر گوهر سودای عشق

درد عشق آمد دوای هر دلی / حل نشد بی عشق هرگز مشکلی

عشق در دل بین و دل در جان نهان / صد جهان در صد جهان در صد جهان

در کلید این چه می باشی همی / این جهان را زو تماشا کن دمی

چند اندیشی بدین میدان درای / همچو گوهی گرد و سرگردان درای

مصلحت اندیش نبود مرد عشق / بیخبر اری خود از تو درد عشق

گوئی طرب

حکایت

عاشقی را بود معشوقی چو ماه / مهر کرد پیش او ترک کلاه
مدتی در انتظارش بوده بود / جان بلب بر خون دلش پالوده بود
داد آخر وعدهٔ وصلش باز / گفت خواهد بود امشب روز باز
مرد آمد تا در خلوتگاه خویش / او فتادش مشکلی در راه خویش
گفت اگر این حلقه را بر در زنم / گویدم آن کیست من گویم منم
گویدم پس چون توی با خویش ساز / عشق بازی رو هم با خویش باز
ور نه گویم نیم من آن تو ای / گویدم پس تو برو گر بیروی
در میان این دو مشکل چون کنم / خویش را بیخویش حاصل چون کنم
از شب آنکه بر در آن دلفروز / هم درین اندیشه می‌بد تا بروز
این سخن گفتند پیش صادقی / گفت او عاقل بدست نی عاشقی
زانک همچون عاقلان چندگونه حال / گشت بروی در جواب و در سوال
لیک اگر بودیش عشق کارگر / در شکستی قفل و در رفتی ز در
با بیندیشی تو کار از بد دلی / حاصلت گردد همه بیحاصلی
عاشق نزاینست با اندیشه کار / مصلحت اندیش باشد بیته کار
عاشقی جانسوز خواهد سوز عشق / روز محشر شب بعصا و روز عشق

گر تو خواهی در میان آن سر پاک / کی کشیدی آن امانت آب و خاک 230
لاجرم جانش ستم می‌کشید / تا نه پنداری که رستم می‌کشید
گر جملنا هم پنداری زپیش / حامل آن سر نبودی کس بخویش
چون رسیدی و آنچه دیدی دیده شد / مرد را اینجا زبان ببریده شد
تا ابد اکنون سفر در خویش کن / هر زمانی رونق خود بیش کن
لیک اگر از خویشتن خواهی خلاص / تا شوی در پردهٔ توحید خاص
از وجود جان برون باید شدن / محرم جانان کنون باید شدن
حوصله باید اگر آن بایدت / کی بجو جانان اگر جان بایدت
عقل و جان را دو کفه ساز خویش / عقل و جان را در آنجا نه بکش (یعنی بکوش)
عقل اگر افزون بود نقصان تراست / جان اگر راجح بود جانان تراست
ور فقیری چون زبانه باش راست / سوی عقل و سوی جان منگر کجاست
چون زبانه گر بباشی بیشکی / با ابد بینی ازل گشته یکی
گر ز دین و جان و عقل و خاک و آب / جمله یکرنگ شود چون آفتاب
چون همه یکرنگ آمد در لحد / از همه درویش مانی تا ابد
ور بود در فقر جان یکدم چیز / حال کاد الفقر باشد کفر نیز

ای بدرمی گشته قانع تا ابد | قطره قانع جز احد تا مر احد
قطره چه بود سایه جاوید آمده | در میان قطره خورشید آمده
جز احد آنجا اگر چیزی بود | هم احد باشد که تمییزی بود
زانکه اینجا این همه هم اوست بس | تو مبین کین جملگی نیکوست بس
آن و این و آن اینجا بود | لیک آنجا این همه سودا بود
گر نشانی بایدت کاسان شود | همچو دریا دان که او باران شود
هرچه از قرب احد آید پدید | چون شود نازل عدد آید پدید
هست قرآن در حقیقت یک کلام | نه عدد آمد چو منزل شد تمام
صد هزاران قطره یک عمان بود | چون ز عمان بگذرد باران بود
هرچه اسمی یافت و آمد در وجود | آن همه یک شبنمست از بحر جود
حق عرفانت از آن حاصل شود | کانچه عقلش خواند باطل شود
عقل باید تا عبودیت کشد | جان باید تا ربوبیت کشد
عقل با جان کی تواند ساختن | با براق لاشه نتوان تاختن
در دست اول از تفکر میرسد | لیک الا رب تحیر میرسد
علم باید گرچه مقصد آمدست | تا بداند کافرش جهد آمدست

230 هر که او یکذره از عرفان برد | هیچ گرد هیچ هرگز کی برد
عارفیت باشد همی کز ذات او | آن او بنود همه گفتار او
گر بیان نیکو بود در شرع و راه | آن بیان در حق بود برق و سیاه
در بیان شرع صاحب حال شو | لیک در حق کور گرد و لال شو
چون شنیدی سر او اکنون تمام | بیش حاجت نیست اینجا والسلام
سالک از آیات آفاق ای عجب | رفت با آیات انفس روز و شب
گرچه بسیاری ز پیش و پس دوید | هر دو عالم در درون خویش دید
هر دو عالم عکس جان خویش یافت | ور دو عالم جان خود را بیش یافت
چون به سر جان خود بیننده شد | زنده گشت و خدا را بنده شد ازین
بعد از آن اکنون اساس بندگیست | هر نفس صد زندگی در زندگیست
سالک سرگشته را از زیر و زبر | تا بحق بوده است چندینی سفر
بعد ازین در حق سفر پیش آیدش | هرچه گویم بیش ازین بیش آیدش
چون سفر آنست و کار آنست و بس | گیر و دار و کار و بار آنست و بس
زان سفر با تو دمی کردم رقم | هر دو عالم بیش کی بر هم زنم
گر بدست آید مرا عمری دگر | باز گویم با تو شرح آن سفر

آن سخن را گر کنی نو کنیم / تا ابد دو کون را بر هم کنیم
گر بود از پیشگه دستوری / نیست جانم را ز شرحش دوری
لیک شرح آن بخود دادن خطاست / گر بود اذن از آن حضرت رواست
شرح دادم این سخن باری تمام / تا دگر فرمان چه آید والسلام

در ختم کتاب

این چه شورست از تو در جان ای فرید / نعره زن از صد زبان هل من مزید
گر کند شخص تو یک یک ذره کور / کم نگردد ذره‌ای از جانت شور
گر تو با این شور قصد حق کنی / در نخستین شب کفن را شق کنی
چون بود جانت بشور پاک در / سر درین شور آوری از خاک در
هم درین شور از جهان آزاد و خوش / در قیامت میروی زنجیر کش
شور چندینی چرا آورده‌ای / این همه شور از کجا آورده‌ای
شور عشق تو قوی زور اوفتاد / جان شیرینت همه شور اوفتاد
جانت دریاییست آبش آب زر / لاجرم هم شور داری هم شکر
دایما چون بحر می جوشی ز شور / خویشتن را می فروش آری بزور
جان شیرینت چو شوری درکند / هر زمانی شور شیرین تر کند

232 بلغم اسه گر سخن گفتار را / بود مثلی یا بود عطار را
در سخن اعجوبهٔ آفاق اوست / خاتم الشعرا علی الاطلاق اوست
هر که سلطانم نخواند در سخن / من گدای بی خوالش نه سر نه بن
شیوه‌ای گر شوق او شد عمل مست / جز ورا هرگز کرا دادست دست
خاطرم پایم گرفته هر زمان / سرنگون می کشد گهر جهان
تا زبحری ماهی آلف بشست / یا زجا بی یعنی آلف بدست
نه که چندان نغز معنی داد او / گر درون بیرون همی یکذاد او
چون سخن جمله گفتم من تمام / چه بماندست این که گفتم والسلام
هر کجا بیتست در هر دو جهان / هست تا حشر درین دیوان نهان
چون بجویی و بیابی سر بسر / برکشی با هر دو عالم بر ببر
قصه‌ها دیدی ببین این هم ببین / قصه کم گو کاحسن القصص است این
گر گمان داری که هستم قصه گوی / غصه خور چون بنده ام در قصه کوی
قصه گفتن نیست نحن فی القصص / می نه بینی روح قرآن از قصص
قصه کوته میکنم یک ابلد راز / کو درین قصه کند عمر دراز
هر نفس این قصه نودی بخشدش / نه غم و غصه حضوری بخشدش

هر کتابی که دانی سر بسر / این یکی با جمله برکش بر زبر

کو بخر بد از همه صد بار و این / زود کن چون بر طریق صوفیان

دیدهٔ انصاف بگشا باز کن / چشم جان را در بعینت باز کن

تا ببینی کار و بار این کتاب / حد و عقد و دار و گیر این کتاب

هر که گوهر دزد این دریا شود / زود از تردامنی رسوا شود

هر سکی را در بدن از من و ستاد / همچو دزد دانش برید دست باد

در حقیقت مغز جان یابد مدام / تا نپنداری که در بیع عام

جمع کردم نسبت اشیا بتو / گو تفکر کن دل بیخویش تو

گر ز گفتن را همی باید بسی / گفته‌ام باید بش خواندن بسی

زانکه هر بیتی که می بنداشتم / بر سر آن ماتمی می داشتم

در مصیبت ساختم هنگام من / نام این کردم مصیبت نامه من

گر دلی می بایدت بسیار دان / رو مصیبت نامهٔ عطار خوان

گر کسی را زین سخن دردی بود / خاک بر فرقش که نامردی بود

لازم درد دل عطار باش / وز هزاران گنج برخوردار باش

هر که او یکذره می بندد خیال / گو برون آ از چنین صاحب جمال

233 می نداند او که از عطار بود / ختم بر علمی که در اسرار بود

نافهٔ اسرار بوی مشکبار / تا که عطارش نباشد دستیار

حکایت

آن یکی بستد ز حیدر ذوالفقار / می نیارستی ورا فرمود کار

عاقبت آن ذوالفقار آورد باز / کرد بر او عیب آن کفتر دراز

حیدرش گفتا برای ذوالفقار / بازوی کرار باید وقت کار

تا نباشد تندر و در حیدری / بسته باشد کار تیغ جوهری

کی شود از ذوالفقارت کار راست / تو زمن زور علی بایست خواست

هر که پندارد که شعر این کتاب / دیگری در جلوه آرد در جواب

گو بمیر خود را بغفلت روزگار / زانکه خواهد زور حیدر ذوالفقار

بر سر آب ای عجب عرش مجید / شد پدید از آب چون شعر فرید

هیچ کس را تا ابد این شعر نیست / طوطی فردوس را این منطق نیست

آب معنی جانم زو شست / لاجرم خلقم جمله در دست منست

می نباید شد بحمد الله بزور / همچو فردوسی زبینی در تنور

همچو نوح آب بزور آید مرا / زانکه طوفان از تنور آید مرا

از تنور رم چون رسد طوفان نور | هیچ حاجت نیست فتنه در تنور
همچو غره وی نفع خواهم کشاد | چون ثنای نی طمع خواهم کشاد
زین سخن امروز کان ختم منست | نیست کس همتای من این رو نشست
ترک خو رکیت روز روشن در گرفت | از زبور پارسی من گرفت
بار محروم از زبور هم جز سه خلق | خرده دان و خوش خط و داود حلق
گر خوش آوازی جهان آور بجوش | ور نمیدانی برو بنشین خموش
گر نکو دانی شدی پیروز تو | ورنه جولاهگی آموز تو
ور تو زیبا می نویسی می نویس | ورنه زان انگشت بنشین کاسه لیس
نیست کس را تا قیامت این طریق | فکر کن خوش چون نوشتن ای رفیق
گرچه هر مرغی زند زین شیوه لاف | نیست هر پرنده سیمرغ قاف
هر کسی در گوشه دم میزنند | لیک چون عیسی دم محکم میزنند
هر کسی با روی خود دارد سری | لیک یوسف را بهشت اوج دیگری
هر کسی زاواز خود شد پر غرور | لیک این ختمست بر صاحب زبور
آنچه آنرا صوفی آن گویند نام | ختم شد آن بر محمد والسلام
من محمد نامم و این شیوه نیز | ختم کردم چون محمد ای عزیز

ملغز جولاهگی

234

حکمت و نطقی که تو خواهی بود | لیکن باید حرف طاعتی بود
ذوالفقار با شیر نر باشد شه | شعر شیرین تر ز شکر باشدت
ور نمیدانی تکلف میکنی | هم تو خود خود را تلف میکنی

حکایت

حاتم طایی چو از دنیا برست | یک برادر داشت برجایش نشست
گفت من در جود در خواهم کشاد | چون برادر دست بر خواهم کشاد
در سخاوت سحری خواهم نمود | مثل دریا گوهری خواهم نمود
مادرش گفتا که تو این کی کنی | لیک نی شک نام حاتم طی کنی
زانک آن وقتی که حاتم بود خرد | لب بیک پستان نزن انگاه برد
گرد گر پستان نبی یا اند کی | شیر خوردی در برا او کودکی
گر نبودی طفل دیگر هم برش | نیز نبودی ز شیر مادرش
با ز تو آنکه که بودی شیر خوار | هیچ طفلی را نکردی اختیار
میل شیر من نبودی یکدمت | تا دگر پستان نبودی محکمت
بعد یک پستان نبستی آن زمان | وان دگر پستان نهادی در دهمت
آن یکی را در دهان میداشتی | وان دگر یک را بکش بنگذاشتی

آنک

آنک در طفلی کند این محکمی | کی تواند کرد هرگز خاتمی
گر برادر همچو خاتم شیر خورد | هر کجا مرغیست او انجیر خورد
کار کم با قوت از بنیاد به | دولت و اقبال ما در زاد به
گر بخوانی شعر من ای پاک دین | شعر من از شعر گفتن پاک بین
شاعرم مشمر که من راضی نیم | مرد عالم شاعر ماضی نیم
عیبم این شعرست و این اشعار نیست | شعر را در چشم کس مقدار نیست
تو مخوان شعرش اگر خواندهٔ | در معنی بر اگر دانندهٔ
شعر گفتن چون ز راه وزن خاست | وز ردیف و قافیه افتاد راست
گر بود اندک تفاوت نغز را | کژ نیاید مرد صاحب عقل را
چون کند راست شعرم چو تیغ | یکدمی تحسین مدار از وی دریغ
زیرکی باید که تحسینم کند | از بسی احسنت تمکینم کند
لیک اگر ابله کند تحسین مرا | آن نداند آن نباید این مرا

حکایت

گفت اندر پیش افلاطون کسی | کان فلانی خدمتی گفتت بسی
آنچنان بستود بسیاری ترا | با فلک بنهاد مقداری ترا

زان سخن بگریست افلاطون بدرد | روی آورد از سر دردی بمرد
گفت می‌گریم که اندر مشکلیست | تا چه کردم کان پسند جاهلیست
هیچ باشد مرد نادان را پسند | مرد دانا را بود آن تخته بند
می ندانم تا پسند او چه بود | تا از آن توبه کنم در حال زود
یک سخن پیشان ز جاهل آمدم | صد عقوبت دان که جاهل آمدم
گر مرا اهل دلی تحسین کند | جملهٔ شعرم دل او دین کند
گر سخن پیش کوی من صد کس بود | ذوق یک صاحب دلم می بس بود
نیکیم من اهل دل را چند ازین | نفس تا کی داردم در بند ازین
ای دریغا هرچه گفتم هیچ بود | دین کو و زاد هیچا هیچ بود
گر دمی بودی سخن بدر رفتمی | نیستی پروای چندین گفتنم
گر بجفت ده کش دن دارمی | کی دل بر هم نهاربن دارمی

حکایت

خطبهٔ در نعت توحید خدای | گفت بو دانش بزرگی رهنمای
هیچ بود آن خطبه رنجی برده بود | پیش شیخ خارقان آورده بود
چون بخواند آن خطبه را در پیش او | خواست تحسین طبع دور اندیش او

گفتا

شیخ بر دلم صد غم نهید — آن دل بیگانه رنگین بوهم نهار
هر که دل بندد در سودای این — نبود ش خود هیچ شک پروای این
کل نشان منه بیدار این بود — شغل مشغولان بیدار این بود
مرد را آن خطبه بر دل سرد شد — خجلتش افزود و رویش زرد شد
حال من با این کیست و بس — نفس را خاموش کن گردن بزن
چند گویی لغز ای دل تن بزن
چند شعر چون شکر گویی تو خوش — همچو بادامی زبان در کام کش
پنبه را یکبار دگر برکش ز گوش — در دهان نه محکم و بنشین خموش

حکایت

کاملی گفتست می باید بسی — علم و حکمت تا شود گویا کسی
لیک باید عقل بیحد و قیاس — تا شود خاموش یک حکمت شناس
دم مزن چون کس همی نشنود — با که گویی چون سخن می نشنود
ور کسی می نشنود اسرار تو — می نشیند از حسد در کار تو
گو باز آن جمله سخن و وقار — هر چه گویی باز گویند آشکار
روی در دیوار کن و آنگه خموش — زانکه آن دیوار دارد نیز گوش
ور تو با دیوار خواهی گفت راز — هست دیوار لحد با آن باز

حکایت

این سخن نقلست از نوشیروان — گفت اگر خواهی که دارت در جهان 236
دشمنت نشناسد از رستی که او — تو بنیکویی مگو در پیش دوست
که درین پرده نگیرد آن کس — هم نفس باشی و گرنه هیچ کس
صبح اگر کشتی نفس را در دهان — کی رسیدی این تشویش در جهان
تا زبان از شرح دادن ساکنی — تو به سبزی نشسته ایمنی
چون زبان جنبان شود در کام — بر تو سبزی کند حال تباه
هیچ عضوی نیز در روز شمار — مهر نکند چون دهن را کردگار

حکایت

با پسر لقمان چنین گفت ای پسر — گرچه بسیاری سخن گفتم چو زر
ای عجب با آنکه لقمان آمدم — از بسی گفتن پشیمان آمدم
لیک هرگز از خموشی گرد غم — نه پشیمان بود و نه غم خورده ام

حکایت

از ارسطالیس پرسیدند راز — کان چه میدانی که در عمر دراز

نی که در خورد دندان آمدست | گفت الجنس جنس دندان آمدست
آنچه آن محبوس می باید مدام | آن زبان تست در زندان کام
دو در از دندان و دو لعل از لبش | بسته می دارند هر روز و شبش
تا مگر یک لحظه گیرد قرار | وانگهش جز بیقراری نیست کار
هر که خاموش است صامت آمدست | عزت زر بین که صامت آمدست
با که گویم درد دل چون کس نماند | تن زنم گر محرمی هم کس نماند
چون خموشی این همه مقدار داشت | لیک دو داعیم در گفتار داشت
جان من چون بود مست و بیقرار | تن نمی زد یک نفس از درد کار
گر دمی تن میزدم از جان پاک | می در آمد از خموشی صد هلاک
از ازل چون عشق با جان خوی کرد | شور عشقم اینچنین پرگوی کرد
از شراب عشق چون لایعقلم | کی تواند شد خموشی حاصلم
کاشکی جان مرا بودی قرار | تا همیشه تن زدن بودیم کار
آنچه در جان من آگاه هست | می ندانم تا بدانجا راه هست
چون نمی بینم بعالم مرد خویش | می فرو گویم بدینجا درد خویش
داعی دیگر مرا آن بود و بس | کین حدیثم شد نجات هم نفس او

حکایت

مصطفی گفتا که جمعی از ملک | می فرود آیند هر روز از فلک
گرد می گردند بر روی زمین | تا کجا بینند جمعی زاهد دین
کز خدای خویش می گویند باز | صف زنند آن قوم گرد آن محل راز
خویشتن را وقف آن منزل کنند | زان سخن مقصود خود حاصل کنند
گر درین معنی نیم از اهل راز | گفته ام زاری ز اهل راز باز
جمله از حق گویم و از کار او | تا ملایک بشنوند اسرار او
چون درین اسرار بیفکندم مدام | قصه کوی حق نهندم بو که نام

حکایت

خاشه روبی بود سرگردان راه | خاشه می رفتی همه در کوی شاه
سائلی پرسید ازو کای بوالهوس | خاشه چون در کوی شه روبی و بس
گفت تا خلقان بدانندم همه | خاشه روب شاه خوانندم همه
تا ابد نقد من این انعام بس | خاشه روب کوی شه هم نام بس
آنک او داعی من آمد برین | یاد دار یدش دعا از صدق دین
این دم از گفتن نیندیشم بسی | چون خموشی هست در پیشم بسی

زود خواهد بود کین جان و دلم / فرقت جویند از آب و گلم
شیر مردا گر دولت خواهد همی / عزم کن بر کو دهم و بکری دمی
بر سر عطار چون زاری کنی / اندکی بنشین و بسیاری گری
باز پرس از حال من حالی براز / تا جواب تو دهم از گور باز
حال آندم از زبان حال پرس / گر شود حال از زبان لال پرس
گر تو کردی قطع هم این حال را / حل کنی حالی زبان لال را
تشنگی من به بین در زیر خاک / یکدم آبی فرست از چشم پاک
کاشکی هرگز نبودی نام من / تا نبودی جنبش و آرام من
هر کرا در پیش این مشکل بود / خون تواند کرد اگر صد دل بود
صد جهان جان مبارز آمده / جمله سرگردان و عاجز آمده
زینچنین کاری که در پیش آمدست / علم مفلس عقل درویش آمدست

حکایت

فاضل عالم فضیل آن ابر اشک / گفت از پیغمبرانم نیست رشک
زانک ایشان هم لحد هم رستخیز / پیش دارند و صراطی نیز تیز
جمله با کوتاه دستی و نیاز / گنگ در نفسش زبان جان دراز

238 وز فرشته نیز رشکم هیچ نیست / زانک آنجا عشق و پیچاپیچ نیست
لیک از آنکس رشکم آید جاودان / کو نخواهد زاد هرگز در جهان
باز کرد خوش هم از پشت پدر / تا شکم مادر نیازد بار بر
کاشکی هرگز نزادی مادرم / تا نگشتی کشته نفس کافرم
بکشدم نفسم که دایم کشته باد / بکشدم در خون که در خون کشته باد
از توانگر بودن و درویشیم / هیچ خوشتر نیست از بیخویشیم
چون مرا از ترس این صد درس نیست / هر کرا جانست جای ترس نیست

حکایت

زاهدی را چون در آمد وقت مرگ / لرزه افتاد بر وی همچو برگ
اشک می بارید همچون ابر زار / چون آتش دست میزد بیقرار
سایلی گفتش چرایی منقلب / در چنین وقتی چرایی مضطرب
دل بخود باز آور و آرام گیر / جمع کن خود را بشو لبیک میر
گفت ممکن نیست آرامم بسی / زانک این دم میروم پیش کسی
کین جهان و آن جهان و هست و نیست / کفر و اسلام و بد و نیکش یکیست
آن کسی را کین همه یکسان بود / پیش او رفتن نه بس آسان بود

میروم پیش چنین کس پس رواست — گر بترسم ترس اینجا خوشتر است
میروم پیش چنین کس چون بود — گر مرا زان خجل بود پر خون بود
چند اندیشم که جان من بسوخت — وز تن جانم روان من بسوخت
در نخواهد داد کس آواز را — تا که خواهد برد پی این راز را
شد ز بیم خاک سنگ و بهنگ من — خاک خود بید سرم از ننگ من
برد غفلت روزگارم چون کنم — بر نیاید هیچ کارم چون کنم
برده در بازی دنیا روزگار — چون توانم رفت پیش کردگار

قوت

حکایت

کودکی میرفت و در ره میگریست — کاملی گفتش که این گریه ز چیست
گفت بر استاد باید خواند درس — چون ندارم یاد گریم زین ترس
هر چه در یک هفته گفت استاد باز — این زمانم جمله باید داد باز
زین غمم شاید که دل پرخون کنم — چو سخت و سست نرم چون کنم
زین سخن آن پیر کامل شد ز دست — پشت امیدش از آن کودک شکست
گفت حال و کار من یکیک همه — هست همچون کار این کودک همه
خوش بخفته نرم تا که گه سبق — می بباید رفت فردا پیش حق

239 نیست در هم نرم سختم او فتاد — زانکه در پشت چوب او ستاد
پادشاها آمد این درویش تو — با چنان درد دل درویش تو
گر جهان طاعتم حاصل بود — گر نه خواهی تو همه باطل بود
گر نخواهی دولت تحفه ای — کی بود این خواستن را جای ء
گر همه توفیق و گر خذلان بود — آنچه آن باید ترا آن بود
چون حواله با تو آمد هر چه هست — در گذر از نیک و از بد هر چه هست

امدم

حکایت

آن گدای چون برست از نان و آب — بعد مرگ او کسی دیدش بخواب
گفت حق با تو چه کرد ای مهربان — گفت چون رفتم بر حق گفت هان
پیشم آور تا چه آوردی مرا — گفتم ای تو من چه دارم ای خدا
قرب پنجه سال رفتم در بدر — را • پیموده ام جهانی سر بسر
جمله می گفتند ای مرد گدا — نیست ما را نان بدید آرد خدا
مرد ما آن نام نداندی بسی — تا تو کردی نزد حوالت سر کسی
چون حواله با تو آمد در بدر — وین گدا را دست گیر ای دستگیر
پادشاها چون همه هیچیم ما — سر ز فرمان تو چون پیچیم ما

دستگیر

قدرت و علم و ارادت چون تراست — هر چه خواهی می توانی کرد راست

گرچه کردم جرم بسیار ای خدا — قادری تا کنی انکار ای خدا

هست جود و فضل تو بحر عظیم — در بر او کی بود امکان بیم

حکایت

در مناجات آن بزرگ دین شبی — پیش حق می کرد آه و یاربی

گفت الهی چون شود حشر آشکار — بر لب دوزخ خوشی گیرم قرار

پس بدست آرم یکی خنجر ز نور — خلق را میرانم از دوزخ ز دور

تا ز دوزخ سربسر ایمن شوند — در بهشت جاودان ساکن شوند

ناگهی آواز دادش آن زمان — گفت تا خاموش باشی همچنان

ورنه عیب تو بگویم آشکار — تا کنندت خلق عالم سنگسار

بعد از آن داد آن بزرگ دین جواب — گفت هان و هان چه کنم ناصواب

تو بر آن میداریم تا این زمان — بر گشایم بر سر خلقان زبان

از تو چندان باز گویم فضل و جود — کز همه عالم کسی نکند سجود

پادشاها با دم سرد آمدم — با دل پر غصه و درد آمدم

چون نیم من هیچ و آگاهی ز من — ای همه تو پس چه خواهی ز من

تا آن فرکو معناسینه و دخی دیا معناسنه

240

گر عذاب تو ز صد رو بیم بود — در حضور یکدمت امیدم بود

لیک یک خصلت چو صد عالم فتاد — جرم جمله کم ز یک شبنم فتاد

آمد از من آنچه آید از لئیم — تو بکن نیز آنچه آید از کریم

حکایت

آن یکی اعرابی از عشق مست — حلقهٔ کعبه در آورد او بدست

زار می گفت ای خدای ذوالعلو — کردم آن خویش من آن تو کو

گنج فرمودیم آن کرده شد — آنچه فرمودی بجای آورده شد

ورمرا در عرفه باید ایستاد — ایستادم دادم از الزام داد

سعی آوردم بجز با آن آمدم — بستن لم ماثور فرمان آمدم

در طواف عمر گفتی شد تمام — حفظ کرد از من چه آید و السلام

از در حفظ نصیبم می مدار — آن من بگذشت آن حفظ بیار

خالقا آنچه از من آمد کرده شد — عمر رفت و نیک یا بد کرده شد

چند مشت خاک را در پیش تو — خون دل آورده که آید پیش تو

گر جهانی طاعت آرم پیش باز — تو ز جمله بی نیازی بی نیاز

ور بود صد عالم جهانی پر گناه — تو از آن مستغنی ای پادشاه

چون بطلب نیست نیکویی ز تو　　بر نه پیچید هیچ بدگویی ز تو
آنچه تو نیکی بدم از بحر جود　　شد عدد کر آمد از من در وجود
این دم اکنون منتظر بنشسته‌ام　　دل نگه دارم ز آنک در تو بسته‌ام
با درت افتاد کارم این زمان　　هیچ در دیگر ندارم این زمان
تو چنان انگار کین دم آمدم　　گرچه بس دیر آمدم هم آمدم
چون بعلت نیست از تو هیچ کار　　عفو کن بی‌علتی ای کردگار
گرچه کژ من گناه من بس است　　عین عفوت عذرخواه من بسست
گر مرا یکدم ز دولت میدهی　　پس بره چون نعمت میدهی
گرچه بس آلوده راه آمدم　　عفو کن گرچه از جاه آمدم
خشک شد یا رب زیارتهای من　　در غم تو دامن تنهایی من
میروم گمراه و ره نایافته　　دل چو دیوان جز سیه نایافته
رهنمایم باش و دیوانم بشوی　　وز دو عالم تخته جانم بشوی
بی نهایت درد دل دارم ز تو　　جان اگر دارم خجل دارم ز تو
عمر در اندوه تو بردم بسر　　کاشکی بودیم صد عمر دگر
تا در اندوهت بسر می‌بردمی　　هر زمان دردی دگر می‌بردمی

ماندهام از دست خود در صد زحیر　　دست من ای دستگیر من تو گیر　241

حکایت

بوسعید مهنه با جمعی براه　　بود روزی در میان خانقاه
مستی آمد اشک ریزان بیقرار　　تا در آن خانقاه آشفته زار
پرده از ناسازگاری باز کرد　　گریه و بدمستی آغاز کرد
شیخ کور او پدید آمد در برش　　التفات از روی شفقت بر سرش
گفت هان ای مست انجامم ستیز　　از چه می‌باشی بمن ده دست خیز
مست گفت ای حق تعالی یار تو　　نیست شیخا دستگیری کار تو
تو سر خود گیر و رفتی مرد وار　　سر فرو رفته مرا با او گذار
گر ز هر کس دستگیری آمدی　　مور بر صدر امیری آمدی
دستگیری نیست کار تو برو　　نیستم من در شمار تو برو
شیخ در خاک اوفتاد از درد او　　سرخ گشت از اشک روی زرد او
ای همه تو ناگزیر من تو باش　　اوفتادم دستگیر من تو باش
ای جهان خلق مور خاکیت　　پاک دامن کن مرا از پاکیت
بر امیدی آمد این درویش تو　　چون بتو میدی ده از پیش تو

ازدل

حکایت

بود از این اعرابی بی توشه‌ای یافته در شوره خاکی گوشه‌ای
گوشهٔ او جای پشت عور بود آب او کم تلخ و گاهی شور بود
در مذلت روزگاری میگذاشت روز و شب در اضطراری میگذاشت
خشک سالی گشت و قحطی آشکار مرد شد از ناتوانی بیقرار
شد ز شورستان برون جای دگر تا رسید آخر به آبی چون شکر
چون بدید آن آب خوش مرد سلیم گفت بی‌شک هست این آب نعیم
آب دنیا تلخ و زشت آید پدید آب شیرین از بهشت آید پدید
حق تعالی از پس چندین بلا کرد روزی اینچنین آبی مرا
جای آن دارد کزین آب روان پر کنم مشکی و برخیزم دوان
مشک پر کردن رهی بیرون برم تحفه سازم پیش بر هارون برم
بی شکم هارون ازین آب لطیف خلعتی بخشد چو آب من شریف
مشک چون پر کرد و پیش آورد راه همچنان میرفت تا نزدیک شاه
باز گشته بود هارون از شکار
چون بدیدش گفت برگو تا چه کار

242 گفت آورده‌ام از خلد برین هدیهٔ بهر امیر المؤمنین
گفت چیست آن تحفه ای نیکو سرشت گفت ماء الجنه آبی از بهشت
این بگفت و مشک را آورد باز در زمان هارون بجای آورد راز
از فراست حال او معلوم کرد می نیازردش ز خود نحو و کم
چون بچشید آن آب گرم بوی ناک گفت احسنت اینت زیبا آب پاک
هست این آب از بهشت اکنون بخوا تا چه می‌باید ترا از پادشا
گفت هستم از زمین شوره دار آب او تلخ و هوای او غبار
هم طراوت رفته از خاکش تمام هم شده از تف سنگش او چو موم
در قبیله او فتاد فاقه‌ای هیچ کس را نه بزی نه ناقه‌ای
خشک سالی گشته کلی آشکار جملهٔ مردم شده مردار خوار
حال خود با تو بگفتم جمله راست چون شدی واقف کنون فرمان تراست
ریخت هارون آن زمانش در کنار بر سر آن جمع دیناری هزار
گفت بستان زر بشرط آنکه را پیش گیری زود هم زاینجا بگاه
بی توقف باز گردی این زمان
زانکه نیست اینجا ترا بودن امان

زر ستد آن مرد و حالی باز گشت / با خلیفه سائلی همراز گشت
گفت برگو ای امیر المؤمنین / گر چه تعجیلش بود بگذر چنین
گفت اگر او بیشتر رفتی ز راه / آنچه بیش از فراخ آنجا نگاه
از زلال جود شدی حالی خجل / باز گشتی از بر ما تنگ دل
او وسیلت جست سوی ناز دور / چون کنم در خجلتش از جود نور
او بوسع خویش کار خویش کرد / من توانم مکرمت زو بیش کرد
چون شدم از حال او آگاه من / باز گردانیدمش از راه من
حرف انعام و نکوکاری نگر / هم سخاوت هم وفاداری نگر
اینچنین جودی که از جان عالمیست / در بر جود تو یارب شبنمیست
چون تو دادی آب کرم این بنده را / از کرم بر گیر این افکنده را
چون ز شورستان دنیا میرسم / ور نخواهم صد تمنا میرسم
روزگار خشک سال طاعتست / وین همه وقتست نه این ساعتست
از همه خشک و تر این در روش / اشک می آرم بتحفه پیش تو

ز اشتیاق تو ز آب اشک خویش / همچو اعرابی کنم پر مشک خویش

پس بگردن بر نهم آن مشک را / تو که نقدی بخشم آن اشک را
آمدم از دور جای دل دو نیم / نقد رحمت خواهم از تو ای کریم
گر چه هستم از معاصی اهل تیغ / رحمت حق را مدار از من دریغ
ای جهان جان و دل حیران تو / صد هزاران عقل سرگردان تو
گوییا سرگشتگی داری تو وسع / تا تمام سرگشته دایم تو بتوست
ای دلم مردم ز تو آشفته تر / هر زمانم بیش کن سرگشته تر
عقل و جان را جست و جوی تو / در دو عالم گفت و گوی تو خوشست
در تحیر مانده ام در کار خویش / می بمیرم از غم بسیار خویش
نیست در عالم ز من بیخویش تر / هر زمانم گم گرفتن بیشتر
پای و سر شد محو فرسنگ مرا / غم فراخ آمد دل تنگ مرا
یک شبم صد تحفه افزون میرسد / یک شبم گر میرسد خون میرسد
گاه شادی گاه یاد هامراست / این تفاوت بین که در شبها مراست
گه پر و بالی رجا می زنم / گاه بیخود دست و پایی میزنم

گاه میسوزم ز بیم زمهریر / گه شوم افسرده از خوف سعیر

واوی قیده بنم مجنون کبی شیدا اولان
پستون قنده ول تعلیمدر تا شیدا اولان
وامق و فرهاد و مجنون آنجق اکر طالب
بیلور اوستادک قانده قنده اوستاد اولن
جامی بیسم و مجانه در بیت الحرام
نامه و لبر در زبانمده بیجان اور او اولون
سجده او لا زینه زاهد کاحضر کی مجانه لیک
نیلسون تیسون جناب کبریا دن یاد اولان
ای فغانی بیحیت ایلین کلی فارغ اول
پیرسیدن اسلمز سوای غا درد اولان

٥٠٤

244

[illegible] ولمن [illegible]

رحم الله امرءا نظر فيه
ورجع الی الله وتاب عن الذنوب
ودعا لمصنفه ولكاتبه بالدعوات
الصالحات انه قاضی الحاجات
ومجیب الدعوات وصلی الله علی
سیدنا محمد
وآله وصحبه
وسلم

ای دل عشاق بدام تو صید

ملک تو [illegible]

٥١٠

گاه می نازم ز سودای بهشت	گاه می سازم بستر سرنوشت
گه ز زنار آزاد کردم که ز نور	گه ز غلمان فارغ آیم که ز حور
گه نماید هر دو کونم مختصر	گه شوم از یک سخن زیر و زبر

می توانی کرد چندین پیچ پیچ
دشمنی گیر و انکاری که هیچ

تمام شد کتاب مصیبت نامه حضرت شیخ فرید الدین عطار
قدس الله روحه العزیز در روز یکشنبه
سوم ماه مبارک شعبان اثنی
و ثمانین و ثمانمائه [illegible]

شیخ عطار آن فرید روزگار
[illegible] ابدال و [illegible]

[illegible] ز عشق آن [illegible]
سال تاریخ [illegible]

Süleymaniye [illegible]
Kısmı Hacı Mahmud Ef.
3539

تحت الله كاتبی مولانا حمزه چلبی یدندن شیخ حرم تکرجستندن
بنه واصل اولان مواجب بیان ایدر یوحی ایکی اقچه در

دفعه
ایکی عدد تکر
واصل اولدی

دفعه
بکرمی سکز لو
اشرفی ایکی یارمیله
واصل اولدی غره ده ولی مولانا

۹ کم
غره رجب
۱۸ سنه

دفعه
بکرمی سکز لکی اشرفی ایکی یارم
واصل اولدی غره ده یهودی کاتب
غره شهر ذی الحجه

دفعه
بکرمی سکز لکی اشرفی ایکی یارم
واصل اولدی غره ده سلیمان غره محرم

تیر خدنک غمزه ات از جان ما گذشت
بر ما ز غمزه توجه گویم جها گذشت

وعی علی طلل

رصاص تو تیا شنگرف سوخ
بوایو دمودن طاس اچنده
... تو زه کی بله بو کجه صباحه دک
قنیا ... اوله